دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان

نوشته:

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

مقدمه چاپ دوم

چنان دیدم که هیچکس کتابی نمی‌نویسد
الا که چون روز دیگر در آن بنگرد گوید:
اگر فلان سخن چنان بودی بهتر گشتی و
اگر فلان کلمه بر آن افزوده شدی نیک‌تر
آمدی. نقل از : عماد کاتب

در تجدید نظری که در این کتاب، برای چاپ تازه‌ای کردم، روا ندیدم که همان کتاب نخستین را، بی‌هیچ کاستی و فزونی چاپ کنم. کیست که بعد از چند سال کتابی را که نوشته است بنگرد و درآن جای اضافه و نقصان نبیند؟ تنها، نه همین امثال عماد کاتب به این وسواس خاطر دچار بوده‌اند، که بسیاری از مردم دربارهٔ کارهایی که کرده‌اند همین شیوه را دارند. اما محرک من، اگر فقط وسواس خاطری بود، شاید به همین اکتفا می‌کردم که بعضی لغت‌ها را جابجا کنم و بعضی عبارت‌ها را پیش و پس ببرم. در تجدید نظری که در کتابی می‌کنند بسیار کسان بیش از این کاری نمی‌کنند. اما من ترتیب و شیوه کتاب اول را برهم زدم و کاری دیگر پیش گرفتم. از آنچه سخن‌شناسان و خرده‌گیران، در باب چاپ سابق گفته بودند، هرچه را وارد دیدم به منت پذیرفتم ودر آن نظر کردم. در جایی که سخن از حقیقت‌جویی است چه ضرورت دارد که من بیهوده از آنچه سابق به خطا پنداشته‌ام دفاع کنم و عبث لجاج و عناد ناروا ورزم؟ از این رو، در این فرصتی که برای تجدید نظر پیش آمد، قلم برداشتم و در کتاب خویش بر هر چه مشکوک و تاریک و نادرست بود، خط بطلان کشیدم. بسیاری از این موارد مشکوک و تاریک جاهایی بود که من درآن روزگار گذشته، نمی‌دانم از خامی یا تعصب، نتوانسته بودم به عیب و گناه و شکست ایران به درست اعتراف کنم. در آن روزگاران، چنان روح من از شور و حماسه لبریز بود که هر چه پاک و حق و مینوی بود از آن ایران می‌دانستم و هر چه را از آن ایران ــ ایران باستانی را می‌گویم ــ نبود زشت و پست و نادرست می‌شمردم. در سال‌هایی که پس از نشر آن کتاب بر من گذشت و درآن مدت، دمی از کار و اندیشه در باب همین دوره از تاریخ ایران، غافل نبودم در این رای ناروای من، چنان‌که شایسته است، خللی افتاد. خطای این گمان را که صاحب‌نظران از آن غافل نبودند، دریافتم و در این فرصتی که برای تجدید نظر در کتاب سابق به دست آمد لازم دیدم که آن گمان خطای تعصب‌آمیز را جبران کنم. آخر عهد و پیمانی که من با خوانندهٔ این کتاب دارم آن نیست که

دانسته یا ندانسته، تاریخ گذشته را به زرق و دروغ و غرور و فریب بیالایم. عهد و پیمان من آنست که حقیقت را بجویم و آن را از هر چه دروغ و غرور و فریب است جدا کنم. در این صورت ممکن نبود که بر آنچه در کتاب خویش نادرست و مشکوک می‌دیدم از خامی و ستیزه‌رویی خویش، خط بطلان نکشم و خواننده‌ای را که شاید بر سخن من بیش از حد ضرورت اعتماد می‌ورزد با خویشتن به گمراهی بکشانم.

این حقیقت‌طلبی که من آن را شمار خویش می‌شمردم، وظیفهٔ دیگری نیز بر عهدهٔ من داشت: می‌بایست آنچه رادر این کتاب مبهم و مجمل گذاشته بودم، به پاس حقیقت روشن کنم. خوانندهٔ جوانی که آن کتاب سابق مرا خوانده بود، در ذهن خویش پرسش‌هایی می‌داشت که من در آنجا، بدان‌ها جوابی نداده بودم.

سبب سقوط و شکست ساسانیان چه بود؟ چه روی داد که صحرانوردان کم‌فرهنگ، سرنوشت تمدنی چنان عظیم و با شکوه را بردست گرفتند؟ در این دو قرن، که تاریخ‌نویسان اخیر ما در باب آن سکوت کرده‌اند چه سبب داشت که زبان فارسی چون گمشده‌ای ناپیدا و بی‌نشان ماند؟ در آن مدت که شمشیر زنان ایران به هر بهانه‌ای بر تازیان می‌شوریدند و با عربان و مسلمانان جنگ و پیکار می‌کردند مغان و موبدان در برابر آیین مسلمانی چگونه بحث و جدل می‌کردند؟ اینگونه سؤال‌ها را که بر هر خاطری می‌گذشت لازم بود که در آن کتاب جواب بگویم. اما در چاپ نخستین پیرامون این مسائل نگشته بودم تا مگر به هنگام فرصت در مجلدی دیگر بدان سؤال‌ها پاسخ بگویم. . . و هنگامی که به تجدید نظر در آن کتاب پرداختم، تا آن را برای چاپ دوم آماده سازم، گمان کردم که این فرصت به دست آمده است. . .

اما برای چه نام کتاب را که سرگذشت دو قرن از پرماجراترین ادوار تاریخ ایران است، «دوقرن سکوت» گذاشته‌ام و نه دو قرن آشوب و غوغا؟ این را یکی از منتقدان، پس از انتشار چاپ اول کتاب پرسیده بود. این منتقد عزیز، اگر کتاب مرا از سر تا آخر با دقت و حوصلهٔ کافی خوانده بود جواب خود را در طی کتاب می‌یافت. نه آخر در طی این دو قرن زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت؟ با این همه در چاپ تازه‌ای که از آن کتاب منتشر می‌شود شاید مناسب بود که نام تازه‌ای انتخاب کنم. اما به نام تازه‌ای چه حاجت؟ این کتاب را وقتی که نوزادی خرد بود بدان نام می‌شناختند چه زیان دارد که اکنون نیز، با این رشد و نمائی که یافته است به همان نام سابق بشناسند؟

باری، آنچه مرا بر آن داشت که در این چاپ تازه نیز، کتاب سابق را بی‌هیچ فزود و کاستی چاپ نکنم وظیفهٔ حقیقت جویی بود. اما در این تجدید نظری که کردم، آیا وظیفهٔ خویش را درست ادا نموده‌ام؟ نمی‌دانم و باز بر سر سخن خویش هستم که نویسندهٔ تاریخ، هم از وقتی که موضوع کار خویش را انتخاب می‌کند از بی‌طرفی که لازمهٔ حقیقت‌جویی است خارج شده است. لیکن این مایه عدول از حقیقت را خواننده می‌تواند بخشود. من نیز اگر بیش از این از حقیقت تجاوز نکرده باشم خرسندم. با این همه بسا که باز نتوانسته باشم از تعصب و خامی برکنار بمانم. در هر حال از این بابت هیچ ادعایی ندارم: ادعا ندارم که در این جستجو به حقیقتی رسیده‌ام. ادعا ندارم که وظیفهٔ مورخی محقق را ادا کرده‌ام. این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم.

فرودین ۱۳۳۶

عبدالحسین زرین‌کوب

چند اعتراف از نویسنده

نوشتن مقدمه‌ای بر این چند صحیفه شاید کار زائد و بی‌فایده‌ای به نظر آید. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حد و ارزش کار نویسنده را از مقدمهٔ کتاب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن روست که نمی‌گذارد خواننده کنجکاو و نکته‌یاب وقت خود را در مطالعهٔ آنچه مبتذل و بی‌فایده است به هدر دهد.

لیکن همین امر نویسنده را وا می‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آنچه موجب علاقه او به موضوع کتابش شده است، از آنچه فقط به خود او و به زندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین جاست که افزودن مقدمه‌ای بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بی‌فایده و ملال‌انگیز به نظر می‌آید. . .

در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان می‌کنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آنچه از اسناد و شهادات، بعد از تحقیق و انتقاد علمی برمی‌آید مفید جزم و یقین نیست، موجد ظن و تخمین است و بر آنچه به قول ارباب منطق، متکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

اینکه کسانی مانند میشله تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در محضر یک قاضی» خوانده‌اند خالی از مسامحه نیست. گذشته‌ای را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان به مدد سندی و کتابی چند که بر حسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی جسته است دیگر باره زنده کرد؟

. . . در تاریخ از بی‌طرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته اند. لیکن این سخن ادعائی بیش نیست. مورخ از همان جا که موضوع تاریخی خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بی‌طرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آن است که رغبتی یا مصلحتی او را به حوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن روست که در آن ماجرا چیزی هست که با احساسات و

تمایلات او مناسبتی دارد. بنابراین بی‌طرفی مورخ، ادعائی است که به دشواری می‌توان آن را تأیید کرد.

من در تهیهٔ این یادداشت‌ها، که جرأت نمی‌کنم آن را تاریخ بخوانم جز آنکه صحنه‌ای چند از تاریخ گذشته را از روزنهٔ وجدان و عواطف خویش؛ و از پشت شیشه‌های تاریک یا رنگارنگ اسناد و منابع موجود تصویر کنم کاری نکرده‌ام. . . در تاریخ، اگر بتوان تجزیه و استقراء را مانند علوم طبیعی به کار بست مورخ می‌تواند از صحت روش تحقیق خویش مطمئن باشد. لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش به دست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و تردیدناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست به کار بندد. . .

تهران دی‌ماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرین‌کوب

فهـــرســت مـنـــدرجــات

۱

فرمانروایان صحرا

(از صفحه ۱۰ تا صفحه ۲۹)

روزهای آرام	۱۲ – ۱۱
صحرا نشینان	۱۳ – ۱۲
حیره	۱۴ – ۱۳
بنی لخم	۱۶ – ۱۴
هاماوران	۱۷ – ۱۶
پادشاهان حمیر	۱۸ – ۱۷
رقابت های بازرگانی	۱۹ – ۱۸
اصحاب اخدود	۲۰ – ۱۹
اصحاب فیل	۲۱ – ۲۰
ذی‌یزن	۲۳ – ۲۲
سیف ذی‌یزن	۲۴ – ۲۳
وهرز دیلمی	۲۵ – ۲۴
کشته شدن سیف ذی‌یزن	۲۶ – ۲۵
ایرانیان دریمن	۲۹ – ۲۶

۲

طوفان و ریگ

(از صفحه ۳۰ تا صفحه ۴۲)

پیام محمد	۳۱ – ۳۱
آیین تازه	۳۲ – ۳۱
دستبرد تازیان	۳۲ – ۳۲
بسیج جنگ	۳۳ – ۳۲
در قادسیه	۳۵ – ۳۴
فرجام جنگ	۳۶ – ۳۵
به سوی مداین	۳۷ – ۳۶
فتح مداین	۳۷ – ۳۷
جنگ جلولاء	۳۸ – ۳۸
شوشتر و شوش	۴۰ – ۳۹
در باب خیانت	۴۱ – ۴۰
آخرین نبرد	۴۲ – ۴۱
فتح نهاوند	۴۲ – ۴۲

۳

آتش خاموش

(از صفحه ۴۳ تا صفحه ۶۱)

آغاز یک فاجعه	۴۶ – ۴۴
مقاومت‌های محلی	۴۷ – ۴۶
قتل عمر	۴۹ – ۴۷
رفتار فاتحان	۵۰ – ۴۹
موالی و بنی‌امیه	۵۱ – ۵۱
برتری ایرانی‌ها	۵۲ – ۵۱
قیام مختار	۵۵ – ۵۲

حجاج	۵۷ – ۵۵
عبدالرحمن	۵۸ – ۵۷
خروج زیدبن علی	۵۹ – ۵۹
یحیی بن زید	۶۱ – ۶۰
سقوط اموی‌ها	۶۱ – ۶۱

۴

سقوط اموی‌ها

(از صفحه ۶۲ تا صفحه ۷۲)

نغمه‌های کهن	۶۴ – ۶۳
پیام تازه	۶۴ – ۶۴
زبان گم‌شده	۶۵ – ۶۴
کتاب سوزی	۶۶ – ۶۵
نقل دیوان	۶۷ – ۶۶
آغاز سکوت	۶۸ – ۶۷
فریاد خاموش	۶۹ – ۶۸
آهنگ پارسی	۷۰ – ۶۹
ترانه‌ای در بصره	۷۱ – ۷۱
سرود در بلخ	۷۲ – ۷۱

۵

درفش سیاه

(از صفحه ۷۳ تا صفحه ۹۱)

بامداد رستاخیز	۷۵ – ۷۴
آشفتگی اوضاع	۷۶ – ۷۵
ابومسلم	۷۷ – ۷۶
انحطاط عرب	۷۸ – ۷۷
سیاه‌جامگان	۷۹ – ۷۸
واقعه زاب	۷۹ – ۷۹
به‌آفرید	۸۱ – ۷۹
نگرانی منصور	۸۲ – ۸۱
فرجام ابومسلم	۸۳ – ۸۲
انتقام ابومسلم	۸۴ – ۸۳
راوندیان	۸۴ – ۸۴
سنباد	۸۸ – ۸۴
استاد سیس	۹۱ – ۸۸
شورش در همه جا	۹۱ – ۹۱

۶

در آن سوی جیحون

(از صفحه ۹۲ تا صفحه ۱۰۱)

ماوراءالنهر	۹۴ – ۹۳
خاتون بخارا	۹۵ – ۹۴
قتیبة بن مسلم	۹۵ – ۹۵
فتح سمرقند	۹۸ – ۹۶
اسحق ترک	۹۸ – ۹۸
پیغمبر نقاب‌دار	۱۰۱ – ۹۸

۷

شهر هزار و یک شب

(از صفحه ۱۰۲ تا صفحه ۱۲۱)

بنای بغداد	۱۰۴ – ۱۰۳
شهر هزار و یک شب	۱۰۴ – ۱۰۴
خلیفه بغداد	۱۰۶ – ۱۰۴
دولت عباسیان	۱۰۷ – ۱۰۶
برمکیان	۱۰۹ – ۱۰۷
سقوط برامکه	۱۱۲ – ۱۰۹
بوزینه زبیده	۱۱۳ – ۱۱۲
برامکه و علویان	۱۱۳ – ۱۱۳
علی بن عیسی	۱۱۵ – ۱۱۴
حمزة بن آذرک	۱۱۷ – ۱۱۵
در درگاه خلیفه	۱۱۸ – ۱۱۷
خاندان سهل	۱۱۹ – ۱۱۸
همه جا شورش	۱۱۹ – ۱۱۹

در بغداد ۱۱۹ – ۱۲۰
بازگشت به بغداد ۱۲۰ – ۱۲۱

۸

بانگ رستاخیز

(از صفحه ۱۲۲ تا صفحه ۱۵۸)

رستاخیز ایران ۱۲۳ – ۱۲۴
خرم‌دینان ۱۲۵ – ۱۲۵
اختلاف روایات ۱۲۵ – ۱۲۷
بابک ۱۲۷ – ۱۲۷
روایات مجعول ۱۲۷ – ۱۲۸
قیام بابک ۱۲۸ – ۱۲۹
افشین و مازیار ۱۲۹ – ۱۳۰
ترکان بغداد ۱۳۰ – ۱۳۱
رقابت امراء ۱۳۱ – ۱۳۲
دربارهٔ بابک و افشین ۱۳۲ – ۱۳۲
بوزنطیه یا بیزانس ۱۳۲ – ۱۳۳
تنوفوبوس ۱۳۳ – ۱۳۳
جنگ‌های بابک ۱۳۳ – ۱۳۴
جنگ و خدعه ۱۳۴ – ۱۳۵
گرفتاری بابک ۱۳۵ – ۱۳۶
فرجام بابک ۱۳۶ – ۱۳۶
افشین ۱۳۶ – ۱۳۷
اشروسنه ۱۳۷ – ۱۳۹
در خدمت خلیفه ۱۳۹ – ۱۳۹
اوضاع خراسان ۱۳۹ – ۱۴۰
رقابت با طاهریان ۱۴۰ – ۱۴۱
بدگمانی خلیفه ۱۴۱ – ۱۴۲
مازیار ۱۴۲ – ۱۴۲
مازیار و طاهریان ۱۴۳ – ۱۴۳
بازی افشین ۱۴۳ – ۱۴۴
خروج مازیار ۱۴۴ – ۱۴۵
دویست و بیست و چهار ۱۴۵ – ۱۴۶
شکست ۱۴۶ – ۱۴۶
کشف توطئه ۱۴۶ – ۱۴۷
دشمنان افشین ۱۴۷ – ۱۴۷
احمدبن ابی دواد ۱۴۸ – ۱۴۹
در آذربایجان ۱۴۹ – ۱۵۰
سقوط افشین ۱۵۰ – ۱۵۱
در جست‌وجوی فرار ۱۵۱ – ۱۵۱
آغاز توطئه ۱۵۱ – ۱۵۲
محاکمهٔ افشین ۱۵۲ – ۱۵۴
افشین و مازیار ۱۵۴ – ۱۵۶
سرانجام افشین ۱۵۶ – ۱۵۷
طاهریان ۱۵۷ – ۱۵۸

۹

جنگ عقاید

(از صفحه ۱۵۹ تا صفحه ۱۷۹)

نبرد در روشنی ۱۶۰ – ۱۶۱
آئین زرتشت ۱۶۱ – ۱۶۲
فساد و اختلاف ۱۶۲ – ۱۶۲
آیین مانی ۱۶۲ – ۱۶۳
مزدک ۱۶۳ – ۱۶۴
زندقه و تأویل احکام ۱۶۴ – ۱۶۴
زروانیان ۱۶۴ – ۱۶۵
شک و حیرت ۱۶۵ – ۱۶۶
آئین عیسی ۱۶۶ – ۱۶۶
آیین بودا ۱۶۶ – ۱۶۷
مشاجرات فلسفی ۱۶۷ – ۱۶۷
فلسفهٔ ثنویت ۱۶۸ – ۱۶۹
زنادقه ۱۶۹ – ۱۷۹
عبدالله بن مقفع ۱۷۰ – ۱۷۰
بشار بن برد ۱۷۱ – ۱۷۱
انتشار زندقه ۱۷۱ – ۱۷۲
مأمون و مجالس مناظره ۱۷۲ – ۱۷۳

مناظرهٔ ثنوی ۱۷۴ – ۱۷۳
گزارش گمان شکن ۱۷۶ – ۱۷۴
گجستک ابالیش ۱۷۶ – ۱۷۶
شعوبیان ۱۷۹ – ۱۷۶

۱۰
پایان یک شب
(از صفحه ۱۸۰ تا صفحه ۱۹۲)

سال‌های آخر ۱۸۱ – ۱۸۱
نفوذ ترکان ۱۸۲ – ۱۸۱
ستم‌کاری عمال ۱۸۳ – ۱۸۲
فساد حکومت ۱۸۴ – ۱۸۳
وزراء ۱۸۵ – ۱۸۴
ثروت وزراء ۱۸۵ – ۱۸۵
خراج و جزیه ۱۸۶ – ۱۸۵
اهل ذمه ۱۸۷ – ۱۸۶
خراج ستانی ۱۸۸ – ۱۸۷
رسم الجاء ۱۸۹ – ۱۸۸
آشوب و شورش ۱۸۹ – ۱۸۹
عیاران و راهزنان ۱۹۰ – ۱۸۹
مظالم ۱۹۰ – ۱۹۰
فساد عرب ۱۹۲ – ۱۹۰
بعد از دویست سال ۱۹۲ – ۱۹۲
یک دورنما ۱۹۲ – ۱۹۲

ضمائم
(از صفحه ۱۹۳ تا صفحه ۲۱۳)

یادداشت‌ها ۲۰۳ – ۱۹۳
منابع کتاب ۲۱۳ – ۲۰۴

۱



فرمان روایان صحرا

روزهای آرام

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی، سرداران و امپراطوران روم را در پشت دروازه‌های قسطنطنیه به بیم و هراس می‌افکند، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران»* روی نیاز به درگاه خسروان ایران می‌آوردند و در بارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می‌آمدند و گشاد کار خویش را از آنان می‌طلبیدند. پیش از این، نیز به درگاه شهریاران ایران جز از در فرمان‌برداری در نیامده بودند. پیش از اسکندر «بیابان عرب» در زمرهٔ سرزمین‌هایی بود که به داریوش شاهنشاه ایران تعلق داشت. از آن پس نیز، سران و پیران قوم، بر درگاه پادشاهان ایران در شمار پرستاران و فرمان‌برداران بودند. در دوره‌ای که شاپور ذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آن‌ها به بحرین و کناره‌های دریای پارس به غارت آمده بودند. اما چنان‌که در تاریخ‌ها آورده‌اند وقتی شاپور به زاد برآمد، آن‌ها را ادب کرد و به جای خویش نشاند. در درگاه یزدگرد اول بزرگان حیره چون دست‌نشاندگان و گماشتگان ایران به شمار می‌آمدند. و در روزگار نوشیروان، تازیان سرزمین هاماوران نیز مثل تازیان حیره خراجگزار و دست نشاندهٔ ایران بودند. بادیه‌های ریگزار بی‌آب نجد و تهامه را دیگر آن قدر ومحل نبود که حکومت و سپاه ایران را به خویشتن کشاند. زیرا در این بیابان‌های بی‌آب هولناک خیال‌انگیز، از کشت و رز و بازار و کالا هیچ نشان نبود. و جز مشتی عرب گرسنه و برهنه، که چون غولان و دیوان همه جا بر سر اندکی آب و مشتی سبزه، با یکدیگر در جنگ بودند، از آدمی نیز در آنجا کس اثر نمی‌دید. جز آن بیابان‌های هولناک هراس انگیز بی‌آب و گیاه که به رنج گرفتن و نگه‌داشتن نمی‌ارزید دیگر هر جا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت اگر از آن روم نبود در زیر نگین ایران بود. و عربان، که در این حدود سکونت داشتند بارگاه خسروان را در مدائن کعبهٔ نیاز و قبلهٔ مراد خویش می‌شمردند. در قصه‌ها هست که از شاعران عرب نیز، کسانی چون اعشی، به درگاه خسرو می‌آمدند و از ستایش شاهنشاه مال و نعمت و فخر و شرف به دست می‌آوردند.[1]

۱- ابن قتیبه: ج ۱، الشعر و الشعراء ص ۲۱۴ – نقد ادبی، ص ۳۷۵.

در آن روزها، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان دست فرسود عربان بی‌نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان به خود می‌بالیدند، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازیچه‌ای بی‌ارج و بها به کام و هوس زیر و زبر کنند هرگز به خاطر کس نمی‌رسید. اما درست در همین روزگاران، که ضعف معنوی و روحانی، نیروی ظاهری و جسمانی دولت ساسانی را از درون می‌خورد و می‌کاست، نیرویی معنوی، بزرگ و بالنده، از درون ریگزارهای قفر و هولناک بیابان عرب پدید آمد و اندک اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی‌که پنجه بر پنجهٔ روم می‌زدند و به زور بازو پنجهٔ آنان را می‌تافتند، دست‌خوش تازیان گشت.

صحرا نشینان

جزیرهٔ خشک و بی‌آب و گیاه عرب، با آن هوای گرم و سوزانی که همه جا جز در جاهای کوهستانی آن هست البته برای زیست مردم جایی مناسب نبود. از این رو بود که از دیر باز تمدن و فرهنگ در آنجا جلوه‌ای نکرده بود و گذشته از پاره‌ای نقاط که از آب و گیاه بهره داشت یا جاهایی که بر سر راه تجارت واقع بود در سراسر این بیابان فراخ زندگی شهرنشینی هیچ‌جا رونق نیافته بود.

گذشته از نواحی کوهستانی جنوب، که از یمن تا عمان امتداد داشت، در کنارهای بادیه، مجاور شام و بین‌النهرین نیز از قدیم شهرهایی کوچک می‌بود که اعراب در آن سکونت می‌داشتند. شهرهایی مانند مکه و یثرب و طائف و دومةالجندل نیز جنبهٔ بازرگانی داشت و بر سر راه تجارت بود. باقی این سرزمین پهناور جز ریگ‌های تفته و بیابان‌های فراخ چیزی نداشت. و اگر گاه چشمه‌ای کوچک از خاک می‌جوشید و سبزه‌ای پدید می‌آمد عرب بیابان‌نشین با شترها و چادرهای خویش همانجا فرود می‌آمد. زندگی این خانه بدوشان بیابان‌گرد البته به غارت و تطاول بسته بود و در سراسر صحرا، قانون جز زور و شمشیر نبود. عربان که از دیرباز در چنین سرزمینی می‌زیستند ناچار مردمی وحشی‌گونه و حریص و مادی می‌بودند. جز آزمندی و سودپرستی هیچ چیز در خاطر آنها نمی‌گنجید، هرگز از آنچه مادی و محسوس است فراتر نمی‌رفتند و جز به آن چه شهوات پست انسان را راضی می‌کند نمی‌اندیشیدند. از افکار اخلاقی، آن چه بدان می‌نازیدند مروت بود و آن نیز جز خودبینی و کینه‌جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستان‌ها به آن‌ها نسبت داده‌اند همان در غارتگری و انتقام‌جویی به کار می‌رفت. تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می‌بستند.

از این‌ها که می‌گذشت دیگر هیچ توجه و عنایتی به عالم معنی نمی‌داشتند. آداب و رسوم زندگی شهری را، به هیچ وجه نمی‌توانستند بپذیرند. در غارت‌ها و چپاول‌هایی که احیاناً بر شهرهای مجاور می‌کردند همه جا با خود ویرانی و فساد می‌بردند. از وحشی‌خویی و درنده طبعی بسا که به قول ابن خلدون سنگی را از بن عمارت بر می‌کندند تا زیر دیگ بگذارند یا آنکه تیر سقف را بیرون می‌کشیدند تا زیر خیمه نصب کنند. [۲]

این فرمان‌روایان صحرا که از تمدن و فرهنگ بی‌بهره بوده‌اند در دوره‌ای که تمدن‌های بزرگ قدیم شکوه و عظمت تمام داشته است، اگر جز قتل و غارت و رهزنی کاری داشته‌اند حفظ

۲- مقدمه، ص ۲۷۰ جزء اول، چاپ پاریس.

راه‌های بازرگانی و بدرقهٔ کاروان‌های تجارتی بوده است. بنابراین هر چند استیلا بر این صحراهای فراخ بی‌آب و گیاه آن قدر نداشته است که دولت‌های بزرگ قدیم چون مصر و بابل و ایران و روم بدان چشم طمع بدوزند اما برای حفظ جان قافله‌های تجارتی، هم از دیر باز کشور گشایان قدیم این فرمان‌روایان صحرا را به خدمت خویش می‌گرفته‌اند. در تاریخ‌ها هست که وقتی کمبوجیه پادشاه هخامنشی لشگر به مصر برد اعراب را واداشت که در بادیه برای سپاه او آب تهیه کنند[۳] و در برخی از جنگ‌هایی که ایرانیان با یونانی‌ها کرده‌اند نیز اعراب جزو سپاه ایران به شمار می‌آمده‌اند.[۴] بدین‌گونه در روزگاران کهن عرب را شأنی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهذیبی را اقتضا نمی‌کرد. معهذا اگر در کناره‌های این بیابان فراخ شهری و واحه‌ای بود، از برکت تربیت وتمدن روم یا ایران بود. چنان‌که نزاع و رقابت مستمری که همواره بین ایران و روم در کار بود، دولت‌های غسان و حیره را پدید آورد غسان در کنار بادیهٔ شام بود و دولت روم آن را در برابر ایران علم کرده بود. حکومت ایران نیز دولت حیره را در کنار بادیهٔ عراق به وجود آورده بود تا هم در آن حدود از «اصطکاک» مستقیم دو دولت جلوگیری کند و هم در جنگ با روم مددکار ایران باشد.

اما نفوذ ایران بر عرب منحصر به امارت حیره نبود. از همه قبایل و طوایف، گردن‌کشان و بزرگان عرب به درگاه پادشاهان ساسانی روی نیاز می‌آوردند. گذشته از این‌ها یمن نیز از روزگار نوشیروان دست نشاندهٔ ایران بود. مطالعه در تاریخ حیره و یمن نشان می‌دهد که ایرانیان در آن روزگاران عرب را به هیچ نمی‌گرفته‌اند و هرگز از جانب آنها هیچ اندیشه‌ای نداشته‌اند.

حیره

چنان که از آثار و اخبار بر می‌آید، در اوایل قرن سوم بعد از میلاد پاره‌ای از طوایف عرب، از فترتی که در پایان روزگار اشکانی پیش آمده بود استفاده کردند و به سرزمین‌های مجاور فرات فرود آمدند و بر قسمتی از عراق دست یافتند. از این تازیان، برخی هم چنان زندگی بدوی را دنبال کردند اما عده‌ای دیگر به کار کشاورزی دست زدند. پس از آن، رفته رفته روستاها و قلعه‌ها بنا کردند و شهرها بر آوردند. مهمترین این شهرها، حیره بود که در جایی نزدیک محل کنونی کوفه بر کرانه بیابان قرار داشت. این شهر، چنان که از نام آن پیداست[۵] قلعه‌ایی و اردویی بوده است که اعراب در آن سکونت داشته‌اند اما اندک اندک به شهر تبدیل شده است. تاریخ بنای این شهر را در افسانه‌ها به بختنصر نسبت داده‌اند و پیداست که در صحت این قول جای شک هست. این قدر هست که هوای آزاد بیابان و آب جویبارهای فرات برای آبادی این سرزمین مساعد افتاده است. کثرت زرع و نخیل و وفور آب و کشت در این ناحیه می‌توانسته است فرمان‌روایان صحرا را به تمدن دعوت نماید. عرب‌هایی که در این حدود، سکونت می‌داشتند به سبب مجاورت با ایران از برکت فرهنگ و تمدن بهره‌ای یافته بودند در نزدیک حیره کاخ‌هایی همچون «کاخ خورنق» و «کاخ سفید» و «کاخ ابن بخیله» بر پاگشته بود که جلوه و رونقی خاص بدان شهر می‌بخشید. عربان این ناحیه برخی آیین ترسایی داشتند و بعضی آیین مجوس را پذیرفته بودند. نیز در بین آن‌ها کسانی بودند که با خط و کتابت آشنایی داشتند و شاید خط و کتابت از آنجا به دیگر جاهای عربستان رفته باشد.

3- Herodotus III.

4- Herodotus VII.

۵- حیره از لغت سریانی Héria است به معنی دیر و حرم که بعد بر لشکرگاه اعراب مجاور ایـران اطلاق گردیده و سپس به معنی شهری شده است که در مجاورت سرحد مقر سپاه باشد.

تاریخ امراء حیره، درست روشن نیست*. این قدر هست که این امراء از اعراب بنی لخم بوده‌اند و به حکم مجاورت نسبت به شاهنشاهان ساسانی فرمان‌برداری می‌کرده‌اند. سبب عنایتی که فرمان‌روایان ساسانی به حمایت و تقویت امراء حیره می‌داشتند این بود که می‌خواستند بوسیلهٔ آن‌ها اعرابی را که در ثغور ایران سکونت داشتند متحد نمایند و به یاری آنها از تجاوز و تعدی بدویان غارتگر به حدود مرز ایران جلوگیری نمایند. از این روی پادشاهان ساسانی در حمایت و تقویت این امراء عنایت بسیار می‌ورزیدند و آن‌ها را با فرمان خویش بدین مقام منصوب می‌نمودند. نام این امراء در تاریخ‌های قدیم ایران ضبط بوده است و حمزه اصفهانی فهرستی از نام و مدت عمر آنها با ذکر پادشاهانی از ساسانیان که با آنها معاصر بوده‌اند نقل نموده است.[۶] این فهرست هر چند کامل و خالی از خطا نیست اما به هر حال جالب و مهم است. ترتیب و شمارهٔ امراء این سلسله غالب نادرست و مبهم است. شباهت و وحدت نام‌های آنها از اسبابی است که مورخان را در باب تاریخ امراء این خاندان به خطا و اشتباه افکنده است. هر چه هست، امراء بزرگ این دیار، در دوره ساسانی بیشتر از خاندان لخم بوده‌اند و همه از شاهنشاه ایران فرمان می‌برده‌اند.

ذکر تاریخ حیره و امراء خاندان لخم در اینجا حاجت نیست خاصه که در این باب، تاریخ‌ها نیز اطلاعات دقیق و درستی ندارند. با این همه اشاره‌ای کوتاه به امارت این خاندان تا اندازه‌ای وضع تمدن و حکومت اعراب مجاور این ناحیه را به دست می‌دهد. این قدر برای این کتاب کفایت است و بررسی تتبعاتی که محققان در تاریخ این سلسله کرده‌اند در حوصلهٔ کار ما نیست.

بنی لخم

آنچه از تاریخ‌ها و داستان‌های عرب بر می‌آید این است که نخستین امیر حیره، از خاندان لخم، عمروبن‌عدی نام داشت. اما نام و نشان و سرگذشت او به درستی معلوم نیست و با افسانه‌هایی که اعراب در باب جذیمهٔ ابرش دارند در آمیخته است. گفته‌اند این جذیمه، پیش از این در حدود حیره پادشاهی داشت و فرمان می‌راند. از جاه و جلال و شکوه و هیبت او داستان‌ها نقل کرده‌اند که هیچ یک را باور نمی‌توان کرد. از افسانه‌هایی که در باب او آورده‌اند یکی این است که در بزم وی جوانی از بنی لخم، نامش عدی، ساقی بود که رقاش خواهر جذیمه با او سری و سری داشت. عدی را یارای آن نبود که خواهر ملک را از وی درخواهد، اما رقاش او را حیله‌ای آموخت. جذیمه را شراب بسیار پیمود و مست کرد. آنگاه درخواست که رقاش را به زنی بدو دهد جذیمه در مستی پذیرفت و در هشیاری پشیمان شد. اما کار گذشته بود. و از عدی پسری آمد که او را عمرو نام نهادند. و چون جذیمه، چنان که در افسانه‌ها و داستان‌های عرب آورده‌اند، به حیلهٔ زباء کشته شد عمروبن‌عدی که خواهرزاده‌اش بود به خون‌خواهی او برخاست. زباء را کشت و حیره را مقر امارت خویش کرد. بدین گونه بود که امارت حیره به خاندان لخم رسید. گفته‌اند که وی با شاپور اول و چند تن پادشاه دیگر، که بعد از او مدتی کوتاه سلطنت کردند، معاصر بود.

پس از عمـرو پسرش که امرؤالقیس نام داشت به جـای او نشست. دربارهٔ مدت امـارت او

۶- سنی الملوک ص ۷۶-۶۳.

سخنانی که در تاریخ‌ها آمده است گزافه آمیز است و آن را از صد سال هم بیشتر نوشته‌اند. اما از قرائن بر می‌آید که وی نزدیک چهل سال امارت حیره داشته است. لوحی که بر گور او یافته‌اند، و به خط نبطی و زبان قدیم تازی است از ارتباط او با درگاه پادشاهان ایران حکایت دارد چنان‌که از تاریخ‌ها بر می‌آید، وی بر بیشتر اقوام عرب از مردم عراق و جزیره و حجاز از جانب پادشاهان ایران فرمان‌روایی داشته است. دورهٔ امارت وی با عهد سلطنت بهرام سوم و نرسی و هرمزبن نرسی و شاپور ذوالاکتاف مقارن بوده است.

پس از او چند تن دیگر حکومت کردند که از آن‌ها جز نامی باقی نمانده است.تا آنکه نوبت به نعمان بن امرؤالقیس رسید که او را نعمان اعور گویند. نوشته‌اند که این نعمان مردی تندخو و توانا لیکن سخت‌گیر و کینه‌کش بود. گفته‌اند که یزدگرد اول را در حق او مهری و اعتقادی بود. بنای کاخ خورنق را نیز که در مجاورت حیره بوده است بدو نسبت کرده‌اند. گویند وقتی بنای این کاخ افسانه‌آمیز به پایان رسید معمار آن را که سنمار نام داشت بکشت. دربارهٔ فرجام کار او نیز نقل کرده‌اند که چون به اندیشهٔ بی‌ثبانی و ناپایداری دولت و ملک جهان افتاد، جامهٔ درویشی پوشید و ترک ملک نمود وسر به بیابان نهاد. این داستان را محققان افسانه می‌شمارند. از قرائن چنان برمی‌آید که چون رفتار نعمان، شاید به پیروی از سیاست یزدگرد نسبت به ترسایان مساعد و ملایم بوده است این قصه را جعل کرده‌اند تا علاقه و ارتباط او را با زاهدان و سیاحان نصاری بیان نمایند. باری پس از او، نوبت امارت به منذربن نعمان رسید. این همان امیر حیره است که در داستان‌ها گفته‌اند یزدگرد تربیت فرزند خویش بهرام را بدو سپرد. حتی آورده‌اند که اگر سعی و جلادت منذر نبود بزرگان ایران، بعد از یزدگرد راضی نمی‌شدند بهرام را به سلطنت بنشانند. بدین گونه، دخالتی که وی در انتخاب بهرام گور به سلطنت کرد از نفوذ و قدرت او حکایت دارد. در جنگی که چندی بعد بین بهرام گور با رومی‌ها در گرفت نیز منذر خدمت‌های شایسته کرد.

چند تن دیگر از امراء خاندان لخم بعد از او بر حیره فرمان‌روایی کردند. تا نوبت امارت به منذربن ماءالسماء رسید که از همه ملوک حیره نام‌دارتر و پرکارتر بود. وی در روزگار سلطنت قباد و نوشیروان می‌زیست و در روزگار او بود که زنگیان بر یمن استیلا یافتند. هم دراین اوان بود که ماجرای ظهور مزدک روی داد و پریشانی و نابسامانی تمام در کارها افتاد. قباد، چنان که در تاریخ‌ها هست به آیین مزدک گروید اما منذر نیز مانند آن دسته از امراء و سرداران ایران که با قباد و مزدک مخالفت کردند آیین مزدک را نپذیرفت. در این هنگام، امراء کنده که با بنی لخم از دیر باز رقابتی داشتند فرصت نگه داشتند و چون دیدند شاهنشاه به سبب مخالفتی که منذر در کار مزدک با او کرده است از او رنجیده است به قباد نزدیک شدند. قباد نیز حارث کندی را به امارت حیره برگماشت و او منذر را از آنجا راند. اما وقتی نوشیروان به سلطنت نشست و در صدد بر آمد خلل‌هایی را که به سبب فتنهٔ مزدک رخ داده بود جبران کند دیگر باره منذر را به امارت حیره باز گرداند. اما اعاده حکومت نتوانست مقام و اعتبار او را اعاده کند. پس از او پسرش عمروبن منذر، به امارت حیره نشست که او را به نام مادرش عمروبن‌هند خوانند. گفته‌اند که او امیری درشت خوی و خود پسند بود. و این خود پسندی سبب شد که به دست عمروبن کلثوم کشته آمد. داستان ملاقات او با این عمروبن‌کلثوم را در قصه ها با آب و تاب تمام آورده‌اند و از

آب و رنگ افسانه‌ای نیز خالی نیست. پس از او برادرانش قابوس و منذر نیز هر یک اندک مدتی امارت کردند.

تا نوبت به نعمان بن منذر رسید که ابوقاس کنیه داشت. گفته‌اند وی با هرمز چهارم و خسروپرویز در یک روزگار می‌زیست و از آنها فرمان‌برداری می‌کرد. در دورهٔ او به تقلید از دربار ساسانی تجمل و شکوه امارت در بین امراء حیره هم راه یافت. دربارهٔ آغاز امارت او نوشته‌اند وقتی پدرش منذر وفات یافت شاهنشاه ایران هرمز چهارم در نشاندن او به امیری حیره تأخیر و تعلل ورزید. سرانجام به یاری عدی‌ابن‌زید که نسبت به وی علاقه‌ای داشت و در درگاه شاهنشاه کتابت می‌کرد منصب امارت حیره به وی واگذار گشت اما وقتی به امارت رسید در تجمل و شکوه کوشید و درگاه خود را به شیوهٔ خسروان بر روی خوشامدگویان باز گذاشت. اندک اندک نفوذ بدسگالان و نیرنگ‌سازان خوشامدگوی در درگاه او چندان افزود که بی سبب در حق عدی بن زید، کاتب و شاعر بدگمان گشت. و او را که سبب و واسطهٔ رسیدنش به امارت حیره گشته بود بازداشت و هلاک کرد. اما چندی بعد پسر عدی، نامش زید حیله کرد و انتقام خون پدر را از او بازستد. این داستان را در تاریخ‌ها بدینگونه آورده‌اند که زید با نعمان دوستی کرد و سپس از او درخواست که وی را نزد پرویز فرستد تا مقام پدرش عدی را به وی باز دهند. نعمان در خواست او را پذیرفت و از خسرو درخواست که زید را به جای عدی بپذیرد و او را کاتب و مترجم عربی دربار خویش سازد. زید برفت و بر درگاه پرویز بماند و فرصت نگاه می‌داشت تا انتقام خون پدر را از نعمان بستاند. خسرو را هوس آمد که برای یکی از کسان خویش زنی بگیرد. زید مجالی یافت و از خواهران یا عم زادگان نعمان دختری را نام برد و بسیار بستود. اما نعمان راضی نمی‌شد که آن دختر را به درگاه فرستد و زید می‌دانست که این خود، سبب خشم خسرو و نکبت نعمان خواهد گشت. چون خسرو از جواب تلخی که نعمان بدین خواستگاری داده بود آگاه گشت سخت خشمگین شد. اما چندی خشم خویش فرو خورد و سپس او را به درگاه خواند تا سخت بمالد. چون بیامد، بفرمود نا بندش کردند و به پای پیل افکندند و به قولی به زندانش افکندند تا بمرد. پس از آن امارت حیره دوام نکرد و به اندک مدت برافتاد. خسرو و جانشینانش از آن پس، دیگر از خاندان لخم کس را به امارت حیره ننشاندند و از جانب خود بدانجا عاملان فرستادند. تا وقتی که خالد بن ولید با سپاه مسلمانان آنجا را بگرفت و با مردم بر جزیه صلح کرد.

از آن پس حیره از اهمیت افتاد و با آنکه باز در ضمن پاره‌ای حوادث ذکری از آن در میان می‌آید دیگر اهمیت سابق را نیافت و توسعهٔ کوفه اندک اندک از رونق آن کاست تا رفته رفته به ویرانی افتاد. بدین گونه حکومت حیره، که دست نشاندهٔ ایران و «حائل» بین ایران و عرب بود از میان رفت و دروازهٔ تیسفون رو به بیابان بازگردید.

گذشته از حیره و کنده، از دیگر بلاد عرب نیز هر جا که به زیستن می‌ارزید از نفوذ ایران بر کنار نماند. از آن جمله دیار یمن را نام باید برد.

هاماوران

سرزمین یمن که خوشبخت‌ترین و پرمایه‌ترین نواحی عربستان به شمار می‌رود از دیر باز مورد توجه جهان گشایان بوده است. در داستان های پهلوانی ما از این ناحیه به نام

دشت هاماوران یاد کرده‌اند. شیفتگی کاوس به سودابه دختر شاه هاماوران برای این پادشاه خودرای جهان‌جوی افسانه‌ها، گرفتاری‌ها و تلخ‌کامی‌های بسیار به بار آورد که در شاهنامهٔ فردوسی طی داستان زیبا و دل انگیز جاودانه‌ای بیان شده است. چنانکه از شاهنامه بر می‌آید وقتی کاوس از مازندران نجات یافت به نیمروز رفت و چندی در آنجا بود. بسی بر نیامد که از شورش و سرکشی تازیان آگاهی یافت.

پس کشتی و زورق بسیار فراهم آورد و از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. جنگی خونین روی داد و سرانجام کاوس بر آنها چیره شد. پادشاه هاماوران زنهار خواست و پذیرفت که باژ دهد. شاه هاماوران را دختری بود سودابه نام که کاوس شیفتهٔ او گشت. در کتاب‌های دیگر به جای سودابه نام سعدی را آورده‌اند که تازی است. کاوس سودابه را از سالار هاماوران درخواست. شاه نمی‌خواست اما به ناچار از بیم گزند کاوس رضا داد.

یک هفته پس از عروسی، سالار هاماوران کاوس را به مهمانی خواند و با نام‌داران و دلاوران در بند کرد. سودابه نیز این نامردی پدر را نپسندید و در زندان بودن با شوی را از رفتن به خانه پدر بهتر دانست. در ایران آشوب در افتاد و دیگر بار افرسیاب مجال تاخت و تاز یافت. سرانجام رستم سپاهی گران برگرفت و از راه دریا به هاماوران رفت و از بربرستان و مصر نیز به یاری هاماوران شتافتند و جنگی سخت روی داد. پادشاه مصر و بربرستان در این جنگ گرفتار شدند. سالار هاماوران که شکست خویش را به یقین دانست کس نزد رستم فرستاد و زنهار خواست و کاوس را با سران لشکر وی به رستم تسلیم کرد. کاوس چون از بند رها گشت بر سالار هاماوران ببخشود و از خطای او درگذشت. پس سودابه را در مهد زرین بنشاند و با خویش به ایران برد.

در این داستان چنین به نظر می‌آید که نام حمیریان، دگرگونه گشته است و به صورت هاماوران در آمده است. برخی از محققان داستان شگفت گرفتاری کاوس را در هاماوران و مسافرت رستم را برای رهایی او یادگار جنگ‌های خسرو انوشیروان در حبشه می‌دانند که در خداینامه‌ها گونهٔ اساطیر گرفته باشد.[۷]

اما قرائن و امارات بسیاری که در تاریخ‌ها و قصه‌های قدیم ایران وجود دارد نشان می‌دهد که خیلی پیشتر از روزگار خسرو انوشیروان نیز ایرانیان با مردم هاماوران و دیگر بلاد تازی مربوط بوده‌اند. در دورهٔ پادشاهان هخامنشی ایرانیان بر یمن و نواحی شمال عربستان و سومالی و حبشه فرمان‌روایی داشته‌اند. در کتیبهٔ نقش رستم دارای بزرگ پادشاه هخامنشی نام عربستان و حمیر و عدن و نیز حبشه را در شمار کشورهایی که فرمان‌بردار و خراجگزار او هستند یاد می‌کند.[۸] در دوران لشکرکشی‌های کمبوجیه و دارای بزرگ از سرزمین‌های تازی‌نشین، آنها که بر سر راه سپاهیان ایران بوده‌اند یا از جهتی می‌توانسته‌اند مورد توجه پادشاهان ایران قرار گیرند، از پادشاهان هخامنشی فرمان می‌برده‌اند.

پادشاهان حمیر

از آن میان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعت بیشتر بهره داشته است از دیرباز آبادتر و برومندتر از سایر قسمت‌های عربستان بوده است و از همین روی یونانیان آن را عربستان

۷- نولدکه، حماسه ایران: ۳۰.

۸- ر.ک: Herzfeld. 17

خوش بخت می‌خوانده‌اند.[9] نیز چون بر کنارهٔ دریای هند و دریای سرخ جای می‌داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنیای غرب و شرق جایگاه مناسبی به شمار می‌آمده است از این حیث هم مورد توجه جهان‌گیران ایرانی و رومی بوده است. تاریخ هیچ قومی به اندازهٔ تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست و از آن میان تاریخ یمن بیش از همه آشفته و درهم است. چنان‌که بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورخان نتوانسته‌اند باور دارند و درست بشمارند. بسا که خیالبافی‌ها و گزاف‌گویی‌ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستی را به صورت پیروزی یا ناکامی را به صورت کامیابی جلوه دهد.

افسانه‌ها و داستان‌هایی که در منابع عربی راجع به پادشاهان هاماوران (حمیری‌ها) نقل کرده‌اند از ارتباط آن‌ها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می‌کند. این روایات شاید چنان‌که گفته شد، افسانه‌هایی بیش نباشد لیکن در هر حال از آن‌ها نکاتی به دست می‌آید. نوشته‌اند که شمر یرعش از پادشاهان حمیری سراسر ایران را تسخیر کرد. حتی از جیحون گذشت و سغد و سمرقند را به دست کرد.[10] گفته‌اند که نام سمرقند از شمرکند به نام اوست.[11] دربارهٔ پادشاه دیگری به نام ملکیکرب نوشته‌اند که قوم خود را در هر گوشه از جهان بپراکند و به سیستان و خراسان برد. شگفت‌تر آنست که دربارهٔ برخی از این پادشاهان گفته‌اند که آن‌ها آتش‌پرستی پیش گرفته‌اند.[12] این نسبت خود تا اندازه زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین هاماوران گواهی می‌دهد. بدین‌گونه عربستان خوش‌بخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان با ایران ارتباط داشته است و اینکه در تاریخ‌ها و افسانه‌ها نام آن با نام ایران پیوسته است بر حسب تصادف نیست.

رقابت‌های بازرگانی

در اواخر دوره ساسانیان که جنگ‌های ایران و روم به اوج شدت رسید و اختلاف‌های دینی در سرزمین یمن به رومی‌ها و زنگی‌ها مجال دخالت در سرنوشت مردم هاماوران داد، بیش از همه وقت ارتباط میان ایرانیان و کشور هاماوران روشن و آشکار گردید. چنان‌که از اخبار و روایات برمی‌آید زنگی‌ها از روزگاران بسیار کهن در کناره‌های عربستان که رو به روی کشورشان بود با شوق و آز بسیار می‌نگریدند. حتی از خیلی قدیم بارها بدانجا لشگر کشیدند و چون این لشگر کشی‌ها مکرر می‌شد سرانجام نه همان برای مردم یمن بلکه برای اعراب حیره نیز که دست نشاندهٔ ایرانیان بودند خطری بزرگ گردید. این کار مردم یمن را واداشت که از خسرو انوشیروان برای دفع شر آن‌ها مدد بجویند[13] اما آن چه ایرانیان را در این کار به دخالت واداشت گذشته از موقعیت خطیر حیره که یک مسأله نظامی به شمار می‌رفت موضوع رقابت بازرگانی با رومیان بود. در این اوان پادشاهان و بازرگانان هاماوران را کار به سستی و پریشانی روی نهاده بود و رومی‌ها بر اثر رواج و انتشار آیین مسیح در مشرق نفوذ خویش را در آسیا منتشر و مستقر می‌کردند، بازرگانان آن‌ها امتعهٔ هند را از یمن به حبشه و سپس به مصر می‌بردند. عربان از این امر ناراضی بودند و می‌کوشیدند در راه تجارت حبشی‌ها و رومی‌ها موانعی ایجاد کنند. همین امر موجب شد که تازیان کلـیسای زنگیان را در یمن بیالایند و آنان را

9- Arabia Felix

۱۰- طبری، ص ۹۱۰ چاپ لیدن، و اخبار الطوال چاپ مصر ص ۲۸.

۱۱- یاقوت مجلد ثالث ص ۱۳۳، چاپ لایپزیک- یعقوبی ج ۱ ص ۱۵۶ چاپ نجف.

۱۲- اخبار الطوال ص ۶۳.

13- Encyclopedia de Islam, Vol. I; P. 74.

بر ضد خویش تحریک کنند و داستان ابرهه و اصحاب فیل از همین جا پدید آمد. اما ایرانیان که از دیرباز در تجارت نیز مانند سیاست با رومیان رقابتی داشتند درصدد بر آمدند که بر سر راه بازرگانی آنان دشواری‌هایی پدید آوردند. از این رو سپاهیانی از آن‌ها در آن قسمت از عربستان که بر کنارهٔ خلیج فارس قرار دارد جای گرفتند. یوستین قیصر روم نزد بنی حمیر کس فرستاد که ایرانیان را از نزد خویش برانند و نیز به حبشیان پیغام فرستاد که بازرگانان رومی را در این راه یاری کنند. یوستی نیان نیز در روزگار امپراطوری خویش چنین کرد. اما پیمان دوستی که بسته شد طول نکشید و عرب دیگر بار به معارضه با قافله‌های روم پرداخت.[۱۴]

در آغاز قرن ششم زنگیان حبشه بر بلاد هاماوران استیلا یافتند زیرا این بلاد در آن روزگاران چنان که گفته شد واسطهٔ تجارت بین هندوستان و بلاد کناره دریای مدیترانه بود و مردم هاماوران که این تجارت را در آن روزگار به دست داشتند نهانی با رومی‌ها و زنگی‌ها کشمکش می‌ورزیدند. ثروت و جلال خیره کننده‌ای که در افسانه‌ها به پادشاهان حمیری نسبت کرده‌اند از این بازرگانی‌ها فراهم می‌آمد. این‌ها ادویه و عاج و طلا و عقیق و یشب و سایر امتعهٔ هند را با کالاهایی مانند عود و عطریات و جز آن که از یمن به دست می‌آمد به شام و فلسطین و عراق و دیگر بلاد روم می‌بردند و امتعهٔ خاص بلاد فنیقی را می‌آوردند. بازرگانان رومی نیز که به تجارت امتعه هند اشتغال می‌داشتند ناچار بودند که در این راه از آن‌ها مدد و معاونت بجویند.

مقارن این ایام چنان‌که از تئوفانس روایت است مردم هاماوران بر بازرگانان رومی که آیین مسیح داشتند و با کالای هند از یمن می‌گذشتند در افتادند و عده‌ای را از آنان هلاک کردند. امر تجارت متوقف ماند و این کار بر حبشی‌ها که نیز آیین مسیح داشتند و از این تجارت سودها می‌بردند گران آمد. از این رو برای گشودن راه بازرگانی سپاهی گرد آوردند و در زیر لوای هداد پادشاه خویش به هاماوران رفتند پس از جنگی پادشاه هاماوران را که ذمیانوس (ذونواس) نام داشت کشتند و با قیصر یوستی نیان پیمان تازه کردند. نوشته‌اند که چندی بعد حبشی‌ها از یمن بازگشتند. اما چون بار دیگر راه بازرگانی بسته شد پادشاه حبشه لشگری گران به یمن فرستاد. این بار سردار حبش با یاری یک تن اسقف نصاری که همراهش بود کوشید که آیین ترسایی را در یمن رواج دهد اما فرمان‌روایی او دیری نکشید. زیرا شورش مردم پادشاه زنگیان را از یمن نومید کرد و واداشت که با حمیری‌ها آشتی کند.[۱۵] بنابر این استیلای حبشه بر یمن جهات بازرگانی و اقتصادی داشته است. با این حال مسألهٔ دین نیز در این مورد می‌توانسته است بهانهٔ مناسبی باشد.

اصحاب اخدود[۱۶]

در این باب چنین آورده‌اند که ذونواس پادشاه هاماوران از رشک و خشم که بر زنگیان داشت آیین جهودان را پذیرفت. می‌نویسند که او «در عهد فیروز یزدجرد بود... و از عالمان جهودان سخن‌ها خوش آمدش و دین جهودان گرفت. پس جهودان وی را بر آن داشتند که به مجران رود و آن‌جا ترسا آن بودند... و ذونواس مغاکی بکند و آتش در آن برافروخت بسیار و هر که از ترسایی برنگشت و جهــودی نپذیرفت، در آن مغاک افکندش و ذونواس آن جا نشسته بود

۱۴- العرب قبل الاسلام ص ۱۲۸.

15- Sharpe Vol. II. 349.

۱۶- اخدود: گودال و شکاف دراز گونه‌ای که در زمین کنده باشند، مثل خندق.

با مهتران خویش و بیست هزار مرد در آن سوخته شدند و انجیل‌ها همه بسوخت... پس مردی از ترساآن انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت... و بگفت که ذونواس چه کرد... و [قیصر] گفتا که از [ملک؟] من تا یمن دور است لیکن از یمن تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت به ملک حبشه و این مرد آن جا رفت و ملک حبشه بگریست از آن کار و قریب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نام‌دار و با مهتری نام او ارياط. پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را در دریا افکند و کسی باز ندیدش[۱۷]» پیداست که این روایات از افسانه‌ها خالی نیست، اما آن چه در این میان سخت آشکار است این است که امپراطوران بیزانس به بهانهٔ حمایت ترسایان در این هنگام حبشی‌ها را بر ضد مردم هاماوران یاری می‌کرده‌اند و همین امر پادشاهان ساسانی را که همواره دشمن و رقیب امپراطوران روم بوده‌اند بر آن می‌داشته است که در این ماجراها به یاری مردم ستم‌دیده برخیزند. استیلای حبشه بر یمن برای مردم گران تمام شد. جور و بیداد و ناروایی بسیار به مردم روا داشتند. زنگیان با مردم هاماوران رفتار وحشیانه پیش گرفتند. زنان را رسوا کردند و قتل‌های بی‌اندازه رفت[۱۸]. ذوجدن نامی به جای ذونواس برآمد و به مقاومت برخاست. اما کاری از پیش نبرد و ناچار خود را به دریا افکند[۱۹]. زنگیان بر یمن استیلا یافتند اما چندی بعد میان آن‌ها اختلاف افتاد. چنان که از روایات بر می‌آید ارياط یک چند فرمان‌روایی کرد. آن‌گاه ابرهه نامی با او به ستیزه برخاست. زنگیان دو گروه شدند، گروهی به یاری ابرهه برخاستند و گروهی با ارياط ماندند[۲۰]. میان هر دو گروه جنگ و ستیزه پدید آمد ابرهه ارياط را گفت که ما را با یکدیگر جنگ افتاده است چرا باید لشگری را به کشتن دهیم. آن بهتر که به تن خویش با یکدیگر جنگ کنیم تا که پیروزی یابد؟ چنین کردند و ارياط کشته شد. زنگیان که در یمن بودند همه بر وی گرد آمدند. چون نجاشی از این داستان آگاهی یافت برآشفت و سوگند خورد که خاک سرزمین او را پایمال سازد و خونش را بریزد و پیشانی او را با آتش بسوزاند. ابرهه موی پیشانی بسترد و آن موها با انبانی از خاک سرزمین یمن و شیشه‌ای از خون خویش نزد نجاشی فرستاد و پیام داد که من بنده‌ای از بندگان توام و ارياط نیز بنده‌ای از بندگان تو بود. در اجرا فرمان تو با یکدیگر ستیزه کردیم و اکنون فرمان تراست. نیز پیش‌کش‌ها و ارمغان‌های بسیار فرستاد و نوشت که شنیده‌ام پادشاه به مسیح سوگند خورده است که موی پیشانی من به آتش بسوزاند و خونم بریزد و خاک سرزمین مرا پایمال خویش سازد و اکنون من موی پیشانی خویش فرستادم تا ملک آن را بسوزاند و خون خویش در شیشه‌ای پیش‌کش کردم تا آن را به خاک ریزد و انبانی از خاک این سرزمین تقدیم داشتم تا آن را پایمال فرماید و سوگند از خویش افکنده باشد و خشم و ناخشنودی از من فرو گذارد وهم بر تخت‌گاه خویش بماند. چون نجاشی این نامه را بخواند رأی او را بپسندید و از او خشنود گشت.

اصحاب فیل

از وقتی که زنگیان به سرداری ارياط بر یمن دست یافتند تا آن گاه که سپاه ایران به سرداری وهرز آنها را از آنجا براندند و تباه کردند، چنان که حمزه و بعضی دیگر از مورخان

۱۷- مجمل التواریخ ص ۱۷۰-۱۶۹.

۱۸- فارسنامه ابن بلخی ص ۹۵ چاپ کمبریج.

۱۹- سنی الملوک ص ۸۹.

۲۰- سیرهٔ ابن هشام ج ۱ ص ۳۹.

روایت کرده‌اند مدت هفتاد و دو سال گذشت. آغاز استیلای آنها بر یمن در روزگار قباد پسر فیروز پادشاه ساسانی بود. گفته‌اند که ارباط بیست سال فرمان راند و ابرهه بیست وسه سال فرمان‌روایی کرد. پس از ابرهه پسرش یکسوم هفده سال و پس از او پسر دیگرش مسروق دوازده سال فرمان‌روا بودند.[۲۱]

ابرهه را نوشته‌اند که در پراکندن آیین ترسایی می‌کوشید. گفته‌اند که او پرستش‌گاهی به نام قلیس در صنعا ساخت. کنیسه‌ای که در هیچ‌جا مثل آن نبود. پس در صدد برآمد که عرب را از حج کعبه باز دارد و قبلهٔ آنان را به سوی قلیس بگرداند و در این باب به نجاشی نامه کرد و دستوری خواست. عربان که قصد او را بدانستند برآشفتند و یکی از آنها به صنعا رفت وقلیس را بیالود چون ابرهه آگهی یافت به خشم رفت و آهنگ ویران کردن کعبه نمود و با فیل و سپاه راه مکه در پیش گرفت.[۲۲]

داستان اصحاب فیل به اشارت در قرآن آمده است و این سال را در تاریخ عرب عام‌الفیل نام نهادند. گفته‌اند و درین گفته جای سخن هست که پیغامبر اسلام در این سال به جهان آمد. اما ابرهه از این لشگرکشی سودی نبرد و گویند که در مکه مرد یا در بازگست به یمن تباه شد. آیا لشگرکشی زنگیان به مکه فقط بر اثر یک رقابت دینی و برای انتقام از آلودن کنیسه بوده است؟ بعید به نظر می‌آید در هر حال شاید بتوان گفت که دست یافتن زنگیان بر یمن راه بازرگانی هند به مدیترانه را که از حجاز می‌گذشته است فرو بسته است و اعراب حجاز که از این رهگذر زیان بسیار می‌دیده‌اند با زنگیان به ستیز برخاسته‌اند و در امور آنان کارفزایی و خرابکاری‌ها کرده‌اند. این استیلای حبشه به بازرگانی روم نه همان لطمه‌ای نزده است بلکه کار بازرگانان روم را آسان‌تر می‌کرده است اما برای بازرگانان ایرانی، نیز مثل عربان، زیان داشته است و مداخلهٔ ملوک حیره و پادشاهان ایران نیز در این کار بیش از هر چیز از نظر بازرگانی و اقتصادی بوده است. دربارهٔ مدت فرمان‌روایی زنگیان بر یمن، چنان که حمزه نیز تاکید کرده است جای اختلاف هست و همهٔ مورخان دربارهٔ آن متفق نیستند. در این مورد نکته‌ای نیز هست که باید در این جا یاد کرد: ولادت پیغامبر را که مقارن عام‌الفیل بوده است، درحدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند.[۲۳] لشگرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ دانسته‌اند اگر آن سردار حبش که فیل و لشگر به مکه برده است ابرهه باشد برای بیست و نه سال فرمان‌روایی یکسوم و مسروق دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. بنابراین باید گفت آن که به قصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه به حجاز برده است باید مسروق باشد و یا آن که پسران ابرهه نیز به نام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند، اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید در درستی روایتی که حمزه و ابن اثیر و دیگران دربارهٔ مدت فرمان‌روایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز دربارهٔ تعداد و توالی فرمان‌روایان آن‌ها تردید کرد.

۲۱- آنچه مورخان مسلمان در باب ابرهه و دیگر زنگیان «اصحاب فیل» آورده‌اند ظاهراً جز قصه‌های رایج بین عوام مأخذی نداشته است؛ و اختلافاتی هم که در باب ترتیب تاریخی این امراء و مدت امارت آنها در بین روایات هست از همین جا است. در این باره گذشته از روایات پروکن، مورخ رومی، کتیبه‌هایی هم هست که در تحقیق تاریخ یمن و حبشی‌ها مهم است. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به:

Ryckmans. L'inst. monarch. en Arab. merid av. l'Islam.

همچنین

Beeston. Notes on Murighan inscription, BSOSXVI

۲۲- ابن هشام سیره ج ۱ ص ۵۴.

23- Huart 1/P. 88.

ذی‌یزن

باری زنگیان در دورهٔ استیلای خویش بر یمن بی‌داد بسیار راندند. خواسته‌ها را به زور از خداوندان می‌ستاندند و زن‌ها را به ستم از خانه‌ها می‌بردند. خانواده‌های بسیار بدین‌گونه پریشان گشت و بیداد بسیار بر مردم رفت. نوشته‌اند که از پادشاه زادگان یمن یکی بود که ذی‌یزن نام داشت و مردم او را بزرگ و گرامی می‌داشتند. ذی یزن را زنی بود ریحانه نام از خانواده‌ای که سال‌ها بر یمن حکم رانده بود. ریحانه به خوب‌رویی و پارسایی و خردمندی در همه ملک هاماوران به نام بود. ابرهه را از آن زن آگاهی دادند. ذی‌یزن را بخواست و زن از او به ستم جدا کرد. پس او را به زنی کرد و به خانهٔ خویش برد ریحانه را از ذی‌یزن کودکی دو ساله بود نام وی معدیکرب و لقب سیف. آن کودک را با خویشتن به خانه ابرهه برد. از ابرهه نیز دو پسر، نام آن‌ها یکسوم و مسروق آورد. ابرهه سیف را نیز چون پسران خویش می‌داشت و سیف گمان برده بود که مگر ابرهه پدر اوست با برادران یکسوم و مسروق برآمد و بالا گرفت و هم چنان از راز گذشته بی‌خبر بود اما ذی‌یزن که زن و فرزند را از دست داده بود از شرم و رسوایی دریمن نتوانست ماند. راه روم پیش گرفت و داوری نزد قیصر برد، از بیداد زنگیان بنالید و برای راندن آن‌ها از او به مال و مرد مدد خواست و پذیرفت که اگر به یاری قیصر یمن را از دست زنگیان باز ستاند آن‌جا چون کاردار و دست نشاندهٔ روم باشد و باژ و ساو به قیصر فرستد. قیصر که خود زنگیان را بر انگیخته بود و یاری کرده بود سخن او ننیوشید از آن گذشته نمی‌توانست برای کسی که هم دین او نبود کسانی را که آیین ترسا داشتند و هم دین او بودند بیازارد. مگر این زنگیان خود چون کاردار و دست نشاندهٔ او بر یمن فرمان نمی‌راندند؟ بدین گونه قیصر در کار این شاهزادهٔ ستم‌دیده آواره ننگریست. ذی‌یزن نومید شد و به نومیدی از پیش قیصر بازگشت. از آن‌جا آهنگ ایران کرد تا داد به پیش گاه خسرو برد. نخست به حیره رفت. نعمان‌بن منذر، و به قولی عمروبن‌هند در آن‌جا از دست انوشیروان ملک بود. قصهٔ خویش بازگفت و امیر حیره که نیاکانش خود از یمن بودند او را بنواخت و دلجویی کرد. چندی بعد با خویشتن او را به درگاه خسرو برد و قصه او باز گفت. خسرو نوشیروان او را بار داد. چون ذی‌یزن به درگاه خسرو درآمد از بیم و شکوه خیره شد. بر وی درافتاد و نماز برد. نوشیروان فرمود تا او را از خاک برگیرند او را برگرفتند شاهنشاه بنواختش و گرم بپرسیدش، ذی‌یزن زبان بگشود و از بی‌دادی‌ها و ناروائی‌های زنگیان بنالید. گفت و شنود او را با نوشیروان در تاریخ‌ها آورده‌اند. نوشته‌اند که این ذی‌یزن چون نزد خسرو راه یافت: «به هر دو زانو درآمد و بر ملک ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد و پس گفت ای ملک من فلان‌بن فلانم... ما مردمانی بودیم ملک یمن اندر خاندان ما بود و حبش بیامدند و آن پادشاهی از ما ببردند وخواسته‌های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد که صبر همی کنیم و بدر ما رعیت ما صبر همی کنند تا کار ما آن جا رسید که نیز صبر نماند و چیزها رسید به ما، در خون و خواسته و حرمت، که اندر مجالس ملک شرم دارم گفتن و به زبان گردانیدن و اگر ملک به حقیقت بدانستی که با ما چه رسیده است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این بی‌ادبان برهانیدی، هر چند ما بدر او نیامدمانی و از وی در نخواستیمی. و امروز من به امید بدر ملک آمدم به زنهار و از وی فریاد خواهم و اگر ملک به بزرگی امید مرا راست کرد و مرا

فریاد رسید سپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، مملکت ملک با یمن پیوسته گردد و ملک او تا حد مغرب برسد و آن خلق را از بندگی بخرد به عدل خویش آزاد کند و باز جای آورد و مرا و همه آل حمیر را از جملهٔ بندگان خویش کند. انوشیروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش سوخت و آب در چشم آورد و ذی‌یزن پیر بود و ریشش سپید... انوشیروان گفت ای پیر نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دانم تو ستم رسیده‌ای و این از درد گفتی و لکن... این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و به میان بادیهٔ حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه به بادیه فرستادن... مرا اندر این تأمل باید کردن و با این پادشاهی من و خواسته من پیش تست اندر این جای بباش و دل از پادشاهی بردار و هر چیز ماراست از ملک و نعمت با ما همباز باش و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و دو هزار درم دهندش. چون درم بدو دادن و از در ملک بیرون شد. آن درم‌ها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا به خانه رسید، هیچ درم نمانده بود و با نوشیروان از آن خبر برداشتند... دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم ما کردی. به زاری گفت من آن را شکر خدای را کردم بدانکه روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من به سخن آورد و از آن جا که من آمده بودم خاک زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوه است که اندر آن کان زر نیست و یا کان سیم... انوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبائی کن تا اندر حاجت تو بنگرم».[۲۴]

از این روایت برمی‌آید که انوشیروان ذی‌یزن را وعده یاری نداد اگر چه او را بنواخت و گرامی داشت. اما بعضی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که به او نوید یاری داد و نتوانست وفا کند. مسعودی آورده است که «انوشیروان بدو وعده داد که در جنگ با سپاهیان به یاری او برخیزد اما به جنگ روم و کشورهای دیگر پرداخت و مشغول گشت».[۲۵] در هر حال نوشته‌اند که ذی‌یزن چون پناهنده‌ای ده سال بر درگاه انوشیروان بماند و هم آنجا وفات یافت.

سیف ذی‌یزن

اما سیف* در خانهٔ ابرهه بود و او را پدر خویش می‌دانست. چون ابرهه بمرد و یکسوم و مسروق فرمان‌روایی یافتند او از راز نهان آگاه گشت و دانست که سرگذشت پدرش چه بوده است. پس، از یمن بیرون رفت و خویشتن را در جست و جوی انتقام آوارهٔ جهان نمود. نوشته‌اند که نخست نزد قیصر رفت و از بیداد زنگیان بنالید. اما چون قیصر بدو ننگریست و سخنش نشنود نومید شد و راه درگاه خسرو در پیش گرفت. در این جا از بیان این نکته نباید خودداری کرد که داستان مسافرت ذی‌یزن و پسرش سیف را، نخست به دربار قیصر و سپس به درگاه انوشیروان به یک گونه نوشته‌اند. این جا این پندار دست می‌دهد که شاید یکی از این‌ها را از روی دیگری ساخته باشند. این کار در داستان‌ها نظیر دارد و بارها اتفاق افتاده است. نمونهٔ آن هفت‌خان اسفندیار است که به تحقیق از روی هفت‌خان رستم ساخته‌اند. در داستان دادخواهی‌ها و کوشش‌های ذی‌یزن وسیف نیز در دربارهای روم و ایران شباهت به قدری آشکار است که ناچار باید یکی را از روی دیگری پرداخته باشند. من ترجیح می‌دهم که داستان ذی‌یزن را از روی داستان سیف ساخته باشند و در این کار شاید خواسته‌اند سرگذشت این شاهزادهٔ آواره و تیره بخت را دردانگیزتر و غم آلوده‌تر جلوه دهند.

۲۴- تاریخ بلعمی، خطی.

۲۵- مروج، ج ۱ ص ۲۸۴.

باری آورده‌اند که سیف نخست نزد قیصر به روم برفت و از دست سیاهان و بی‌داد و گزند آنان داد خواست و از قیصر یاری طلبید تا آن ها را از سرزمین خویش براند. قیصر او را پاسخ داد که آن‌ها خود پیروان دین منند و شما بت‌پرستانید شما را در جنگ آن‌ها یاری نتوانیم کرد. چون سیف از قیصر نومید شد روی به سوی دربار خسرو آورد. نخست در حیره نزد نعمان رفت و نعمان او را به درگاه کسری برد.[۲۶] بعضی نوشته‌اند که سیف نیز یک سال بر در نوشیروان بماند. روزها از بامدادان تا شامگاه بر در سرای خسرو می‌نشست و داد می‌خواست و شب‌ها همه بر سر گور پدر می‌رفت و می‌گریست و همان‌جا می‌خفت. یک سال گذشت و کسی در کار او ننگریست. آخر روزی در پیش موکب نوشیروان بر پای خاست و فریاد برآورد که: «ای ملک مرا نزد تو میراثی هست دادم بده» خسرو او را بخواند و پرسید که تو را بر من چه حقی است و تو کیستی؟ سیف گفت من پسر آن پیر یمانیم که ده سال به امید و نویدی که از ملک یافته بود بر این درگاه بود تا بمرد، آن وعده که ملک بدان پیر داده بود اکنون به میراث از آن من است و شاهنشاه را وفای بدان در گردن است. خسرو را دل بر او بسوخت. او را بنواخت و ده هزار درم بداد و امید داد و دلگرم کرد. سیف چون از نزد خسرو بازگشت آن درم‌ها به راه می‌ریخت و مردم برمی‌چیدند دیگر روز خسرو او را از سبب آن باز پرسید، پاسخ سیف همان بود که ذی‌یزن چندین سال پیش در همین باب داده بود.

پیداست که این جزئیات در این گونه داستان‌های کهن از افسانه خالی نیست. معهذا نه همان بهره‌ای از حقیقت دارد بلکه از تصوری که راویان عرب دربارهٔ خسروان ایران داشته‌اند نموداری به دست می‌دهد.

نوشته‌اند که نوشیروان در کار او با سران و سرداران خویش رای زد. گفتند در زندان ملک مرگ ارزانیان بسیارند. ایشان را باید فرستاد اگر کشته شوند باک نیست و اگر پیروز کردند ملک را کشوری تازه به چنگ آمده باشد. نوشیروان این رای به پسندید و فرمود در کارنامهٔ زندانیان بنگرند هشتصد تن مرگ ارزانیان در آن میان بودند که برایشان کشتن واجب آمده بود.

برخی از تاریخ نویسان آورده‌اند که همهٔ این هشتصد تن از فرزندان ساسانیان و نژاد دیگر پادشاهان بوده‌اند. این دعوی شگفت و گزاف به نظر می‌آید. شاید بازماندگان اینان که خود را «آزاده نژادان» یا ابناء احرار می‌خواندند این داستان را ساخته باشند تا نژاد و تبار خویش را به شاهان برسانند و از ننگ انتساب به زندانیان و مرگ ارزانیان خویشتن را برکنار دارند. باری این زندانیان هشتصد تن بیش نبودند. ایشان را از زندان بیرون آورد تا با سیف ذی‌یزن به یمن فرستد. سیف گفت شاهنشاه بدین قدر مردم با زنگیان چه توان کرد؟ انوشیروان گفت بسیار هیزم را اندک مایه آتش بسنده باشد «بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره در نشاند.»[۲۷]

وهرز دیلمی

سردار و سپه سالار دلاوران ایران وهرز سپهبد دیلم[۲۸] بود. نام این شخص را به اختلاف یاد کرده‌اند بعضی آن را وهرزبن کامکار ضبط کرده‌اند و گفته‌اند که او پیری سالخورده بود و بیش از صد سال داشت و از سواران و پهلوانان عجم و از خاندان های بزرگ بود و چون به

۲۶- اخبار الطوال ص ۶۶.

۲۷- فارسنامه ص ۹۵.

۲۸- مروج، ج ۲ ص ۲۸۲.

سرکشی و راهزنی افتاده بود کسری او را بند فرموده بود.[۲۹] برخی او را خرزاد بن نرسی نوادهٔ جاماسب برادر قباد فیروز دانسته‌اند و گفته‌اند که انوشیروان وقتی او را به یاری سیف ذی‌یزن به یمن می‌فرستاد مرتبه وهرزی بدو عطا کرد.[۳۰] و بنابراین وهرز نام او نیست نام پایگاهی است که نوشیروان بدو داد. بعضی نیز نام وی را وهرزبن به‌آفرید بن ساسان بن بهمن نوشته‌اند و گفته‌اند که پل نهروان را در عراق این وهرز بن به‌آفرید کرده است.[۳۱] آن چه از همه این روایات بر می‌آید آنست که این سردار گویا از خاندان ساسانیان بوده است و در سپاه انوشیروان پایگاه ارجمندی داشته است. بلعمی گوید که «... مردی بود اندر جمله آن سپاه وی. پیری هشتاد ساله نام او را اوهزار* خواندندی و به همه عجم ایدر از او تیراندازتر نبود و انوشیروان او را به هزار مرد داشتی به جوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم و او پیر و ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشگر سالار کرد ».[۳۲] وهرز با یاران خویش و سیف ذی‌یزن از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. در دریا دو کشتی با دویست مرد از این جنگ‌جویان غرقه شدند. شش کشتی به عدن رسید و جنگ جویان از دریا برآمدند. پادشاه زنگیان از آمدن آنها آگاهی یافت چون اندکی آنان بدانست شگفت کرد و آنان را به چیزی نداشت. از آن سوی، کسان سیف و بسیاری از مردم هاماوران نیز که در مدت چندین سال بی‌دادها و شکنجه‌ها از دست زنگیان دیده بودند به اردوی جنگ‌جویان پیوستند. شمارهٔ این گروه را پنجاه هزارتن نوشته‌اند.

نوشته‌اند که وهرز چون به کنار دریا رسید هرچه توشه و اندوخته در کشتی‌ها مانده بود به دریا ریخت و کشتی‌ها را آتش زد و کسان خویش را گفت کشتی‌ها و خواسته‌ها از بهر آن سوختم تا شما بدانید که دیگر بازگشتن را روی نیست و دشمن نیز بداند که اگر برما دست یابد از ما چیزی بدو نرسد اکنون ما را مرگ در پس و پیروزی در پیش است جز پیش رفتن راه چاره نیست. جنگ‌جویان همه زبان دادند و سوگند خوردند که تا جان دارند بکوشند. جنگ خونینی رخ داد که طبری و بلعمی جزئیات آن را به تفصیل نوشته‌اند. در این جنگ پیکان وهرز پادشاه زنگیان را از پای درافکند. ایرانیان زنگیان را به تیرباران گرفتند و بسیاری از آنان تباه شدند.

ستم‌دیدگان هاماوران نیز که کینه‌ای دیرینه از زنگیان در دل داشتند برآوردند و هر که را از آنان می‌یافتند می‌کشتند. بدین گونه سیف ذی‌یزن و مردم هاماوران کین خویش را از دشمنان بستاندند و پس از چندین سال آنان را از خاک خویش براندند.

کشته شدن سیف ذی‌یزن

سیف ذی‌یزن فرمان‌روایی یافت. سپهبد وهرز را از سوی انوشیروان دستوری رسید که بازگردد و ملک به سیف بسپارد. چنان کرد و ایرانیان را در یمن بماند. اما نوشیروان با پادشاه یمن پیمان‌ها بست و شرط‌ها کرد. از جمله آن که آزادگان ایران را در یمن زن گرفتن روا باشد لیکن یمانیان را نباید که از ایرانیان دختر به زنی کنند.[۳۳]

شاید از این شرط فزونی شمار ایرانیان را خواست تا ایرانیان از راه پیوند افزون‌تر گردند و فرهنگ و تمدن ایران در آن خطه بیشتر پراکنده گردد.

۲۹- اخبار الطوال ص ۶۶.

۳۰- التنبیه و الاشراف ص ۲۲۶ و مجمل التواریخ ص ۱۷۲.

۳۱- فارسنامه ص ۹۶.

۳۲- تاریخ بلعمی، خطی.

۳۳- مروج، ج ۱ ص ۲۸۳.

از این پس یمن زیر فرمان ایرانیان درآمد و فرمان‌روایی ایرانیان در آن سرزمین آغاز گشت. سیف نیز هر وقتی خواسته و خراج به نوشیروان می‌فرستاد و با ارمغان‌ها و پیش‌کش‌ها بندگی و فرمان‌برداری خویش را فرا می‌نمود. جز این نیز چاره نداشت. زیرا از وقتی که زنگیان از یمن بر افتاده بودند ایرانیان در همه کارهای سیاسی و نظامی دست اندرکار بودند و سیف خود در دست آنان چون افزاری بود. عده‌ای از حبشیان که چون نوبتیان و نگهبانان بر درگاه سیف خدمت می‌کردند ناگهان بر او درافتادند و او را تباه کردند. می‌نویسند که «چون سیف ذی‌یزن به ملک بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنتوانستندی داشتن و زنان و گرنه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت و سالی برآمد. رسولی فرستاد در سرای نوشیروان با خواستهٔ بسیار و از جوانان حبشه که بر او بودندی چون سیف بر نشستی پیش او حربه بردندی و خدمت او کردندی و ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بر ایشان. روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی دویدند او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان از او بازماندند این حبشیان با اسب همی دویدند چون سپاه از وی دور شد گرد وی اندر آمدند و او را به میان اندر گرفتند و بکشتند. آن سپاه بپراکندند و حبشیان از هر جا سر برکردند و از حمیران و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار. روزگاری برآمد کس به ملک ننشست و کس را اطاعت نداشتند، خبر به نوشیروان شد. سخت تافته شد و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که به یمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبش بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هر که اندر یمن موی بر سر او جعد است چنان که از حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا به یمن اندر از حبشی کس نماند.»[34]

ایرانیان در یمن

این بار فرمان‌روایی ایرانیان بر یمن با تندی و سختی بیشتری همراه بود. سپهبد وهرز با خشم و کینهٔ بسیار به کشتن و شکنجه زنگیان پرداخت. زیرا این سرکشی آن‌ها در دربار ایران چون کوششی برای برتری روم تلقی می‌شد. وهرز مرزبان یمن گشت و بدین‌گونه یمن در زیر فرمان‌روایی ایرانیان درآمد و خراج و ساو آن به درگاه خسرو گسیل گشت. مدت فرمان‌روایی وهرز در یمن درست روشن نیست، بلعمی چهار سال، دینوری پنج سال، و مؤلف کتاب البدء و التاریخ شش سال نوشته است.

دربارهٔ فرجام زندگی او نیز این داستان را آورده‌اند که چون مرگ خویش را نزدیک دید تیر و کمان بخواست و گفت مرا نگه دارید. پس کمان برگرفت و تیری بیفکند و گفت بنگرید تا تیر من به کجا افتد، دخمهٔ من همان‌جا کنید. تیر او بدانسوی کنیسه افتاد، و آنجا را تا به امروز گور وهرز نام نهاده‌اند.[35]

دربارهٔ جانشین وهرز بین روایات تاریخ‌ها اختلاف است. بلعمی و کسانی که روایت خویش را از او گرفته‌اند، و نیز ابن اثیر و دیگران، گفته‌اند که وهرز را پسری بود مرزبان نام، انوشیروان ولایت یمن بدو داد و او مانند پدر خراج یمن به درگاه خسرو می فرستاد. شک نیست که مرزبان

۳۴- تاریخ بلعمی، خطی.

۳۵- اخبار الطوال ص ۵۶ - و طبری ص ۹۸۸.

درآن هنگام نام خاصی نبوده است بلکه حاکی از منصبی است که فرمان‌روایان زیردست شاهنشاه و کسانی که از دست او در بلاد عرب و دیگر شهرها حکم می‌رانده‌اند بر عهده داشته‌اند. حمزه این جانشین وهرز را ولیسجان و مؤلف البدء و التاریخ بنجان بن وهرز[۳۶] نوشته است و مسعودی مردی از ایرانیان که سیحان می‌گفته‌اند ثبت کرده است. در کامل ابن اثیر بعد از مرزبان بن وهرز از بینجان ابن مرزبان نام رفته است و این نیز قطعاً صورتی از همان ولیسجان حمزه است. وجه اشتقاق و معنی و حتی قرائت این نام، از روی یقین محقق نیست. آن چه تقریباً از همهٔ این روایات برمی‌آید آنست که جانشین وهرز از فرزندان او بوده است و این، با سنن حکومت ساسانی سازگار به نظر می‌رسد. بعضی مورخان روایت دیگری نیز در باب جانشین وهرز آورده‌اند. می‌گویند انوشیروان بعد از وهرز زرین را عامل کرد و او جبار و مسرف بود. وقتی می‌خواست بر نشیند کسی را می‌کشت و از میان اندام‌های بریده او می‌گذشت، انوشیروان بمرد و او، به قولی هم چنان بر یمن فرمان‌روا بود و هرمز پسر انوشیروان او را از کار برکنار کرد. نام این زرین در بعضی روایات به صورت وین یا دین یا زین[۳۷] نیز آمده است: گفته‌اند که او نیز از اسواران بود.

آن چه دربارهٔ خون‌ریزی و تندخویی و شتاب‌کاری او ذکر کرده‌اند نیز گویا از آن روست که وهرز و جانشینش به فرمان خسرو در آغاز کار سرکوب کردن زنگیان مجبور به شدت عمل‌هایی بوده‌اند. روایات در نام مرزبانانی که بعد از او بوده‌اند از آن چه تا کنون گفته شد آشفته‌تر و بی‌سامان‌تر است.

حمزه نام هشت تن از مرزبانان ایران را، که بعد از کشته شدن سیف ذی یزن بر یمن فرمان رانده‌اند ذکر می‌کند. لیکن نام‌هایی که آورده است در نسخهٔ چاپی از غلط و تصحیف بسیار خالی نیست. در فهرستی که او نقل کرده است پس از وهرز فرمان‌روایی یمن به ولیسجان رسیده است و پس از او خرزادان شهر فرمان‌روایی یافته است. آن گاه نوشجان وسپس مرزوان و پس از او پسرش خرخسرو به فرماندهی یمن نشسته‌اند. وی پس از خرخسرو فرمان‌فرمایی باذان‌ابن‌ساسان الجرون را یاد می‌کند و می‌گوید که غزوه‌های پیغامبر با قبائل عرب در زمان او بود، و پس از او دادویه بن هرمز بن فیروز به فرماندهی یمن رسید و حمزه او را آخرین مرزبان ایرانی در یمن می‌شناسد. بعضی از این نام‌ها به صورت تحریف شده در مروج الذهب مسعودی نیز ذکر شده است. اما از روایت طبری و ابن اثیر چنین بر می‌آید که تا وقتی پادشاه ساسانی باذان را به ولایت یمن فرستاد فرزندان وهرز در پی یکدیگر بر جای وی فرمان‌روایی کرده‌اند. می‌نویسند که چون وهرز درگذشت خسرو پسرش مرزبان بن وهرز را فرمان ولایت یمن داد و چون او بمرد پسر او را که وینجان نام داشت به فرماندهی آن ولایت نشاند. پس از او پسری را از آن او نامش خور خسرو به مرزبانی یمن گماشت. «پس چند سالی ببود هرمز بدین خرخسرو خشم گرفت و کس فرستاد تا به بند کرد و از یمن بیاوردش. هرمز خواست که او را بکشد مردی از مهتران پارس که به دست او جامه‌ای بود از آن انوشیروان که وقتی او را به خلعت داده بود بیاورد و به سر خر خسرو برافکند. هرمز حرمت آن جامه انوشیروان را او را نکشت و او را به زندان فرستاد و مردی بفرستاد به یمن نام او باذان ملک یمن بود آن گاه که پیغمبر ما بیرون آمد

۳۶- البدء و التاریخ ص ۱۹۴.

۳۷- مارکوارت به جای زین، وین خوانده است. تبدیل حرف واو و زاء در خط عربی بسیار اتفاق می‌افتد. بعید نیست که کلمه‌های بینجان و ولیسجان و تینجان و سیحان و بیجان که برای نام جانشین وهرز ذکر شده است نیز صورت تحریف یافتهٔ یک اسم مرکب باشد که جزء اول آن کلمهٔ زین و یا دین بوده است.

به مکه. باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شد. »[۳۸]

در این روایت چنان که پیداست از دادویه بن هرمز پسر فیروز که بنا به روایت حمزه خواهرزادهٔ باذان بوده است نامی در میان نیست. روایتی هم هست که «پس از آن پیغامبر ما معاذجبل را آن‌جا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و نبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند.»[۳۹]

بدین گونه در پایان دورهٔ انوشیروان، گذشته از ولایت حیره که از دیرباز در تحت حمایت تیسفون قرار داشت، سرزمین یمن نیز در زیر لوای ساسانیان بود. ملوک کنده قدرتی نداشتند و غسانی‌ها نیز دست نشاندهٔ رومیان بودند. در سایر بلاد عرب قدرتی و دولتی درکار نبود. در مکه و طائف ویثرب، عربان و جهودان جز کشاورزی و بازرگانی و راه‌داری اندیشه‌ای نداشتند و این بلاد را خود قدر آن نبود که دولت پرعظمت و باشکوه ساسانی را از آن دغدغه‌ای و تشویشی به خاطر راه یابد.

با این همه دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، به سختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت نوشروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. فسادی که در وضع روحانی بود، از قدرت و نفوذ موبدان بر می‌خاست. تشتت و اختلاف در عقاید و آراء پدید آمده بود. و موبدان در ریا و تعصب و دروغ و رشوه غرق بودند. مزدک و پیش از او مانی برای آن که تحولی در اوضاع روحانی و دینی پدید آورند خود کوششی کردند اما نتیجه‌ای نگرفتند. کار مزدک با مقاومت روحانیان و مخالفت سپاهیان مواجه شد و موجب فتنه و تباهی گشت. رای و تدبیر نوشروان که با خشونتی بی‌اندازه توأم بود این فتنه را به ظاهر فرونشاند اما عدالتی که در افسانه‌ها به او نسبت داده‌اند نتوانست ریشهٔ ظلم و فساد را یکسر از بن برآورد. از این رو با مرگ او باز روحانیان و سپاهیان سر به فتنه انگیزی برآوردند. سلطنت کوتاه هرمز با مخالفت روحانیان و سپاهیان به سر آمد و پرویز نیز با آن‌که در جنگ‌ها کامیابی‌هایی داشت از اشتغال به عشرت و هوس فرصت آن را نیافت که نظمی و نسقی به کارهای پریشان بدهد. جنگ‌های بیهودهٔ او نیز با آن همه تجملی که جمع آورده بود، جز آن که خزانهٔ مملکت را تهی کند نتیجه‌ای نداد. فتنه‌ای که دست شیرویه را به خون پدر آلوده ساخت از نیرنگ سپاهیان و روحانیان بود. و از آن پس، این دو طبقه چنان سلطنت را بازیچهٔ خویش کردند که دیگر از آن جز نامی نمانده بود. سرداران سپاه مانند شهربراز و پیروز و فرخ هرمزد همان راهی را که پیش از آن‌ها بهرام چوبین رفته بود پیش گرفتند و هر یک روزی چند تخت و تاج را غصب کردند.

اردشیر خردسال پسر شیرویه، و بوراندخت و آزرمیدخت، نیز قدرت آن را نداشتند که با نفوذ و مطامع سرداران برآیند. چندتن دیگر نیز که بر این تخت لرزان بی‌ثبات برآمدند یا کشته شدند و یا از سلطنت خلع شدند. یزدگرد آخرین بازماندهٔ تاجداری بود که از تخمهٔ ساسانیان مانده بود. اما او نیز کاری از پیش نبرد و گرفتار سرنوشت شوم بدفرجامی شد که دولت و ملک ساسانیان را یکسره از میان برد. بدین گونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت‌داری نبود و جز سودجویی و کامرانی خویش اندیشه‌ای دیگر نداشتند. پیشه‌وران و کشاورزان نیز، که بار سنگین مخارج آنان را بر دوش داشتند در حفظ این اوضاع سودی گمان

۳۸- تاریخ بلعمی، خطی.

۳۹- تاریخ بلعمی، خطی.

نمی‌بردند. بنابراین مملکت بر لب بحر فنا رسیده بود و یک ضربت کافی بود که آن را به کام طوفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود، که عرب وارد آورد و مدت دو قرن دراز کشوری آباد و آراسته را عرضهٔ دردناکترین طوفان حوادث کرد.

۲



طوفان و ریگ

پیام محمد

در همان هنگام که اهریمن نفاق و شقاق، کشور ساسانیان را به ورطهٔ مرگ و نیستی می‌کشانید سروش خدایی بیابان نوردان عرب را از جادهٔ کفر و نفاق به راه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشتن را پست و وحشی می‌خواند[1] در زیر لوای دینی که محمد آورده بود، در راه وحدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌ای که محمد خود را حامل آن می‌دانست همهٔ جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرک و نفاق و جور و بیداد نهی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی‌شان یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می‌گذشت بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیرینشان دست‌خوش اختلاف و تعصب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران به چنین پیام دل‌نشینی نیاز داشتند و آن را مژدهٔ رهایی و نجات تلقی می‌کردند. اما این مژدهٔ آسمانی، قبل از هر چیز عرب را که پست‌ترین و پراکنده‌ترین مردم بود به سوی رفعت و وحدت کشانید. درست است که محمد حتی پیش از آن که مکه و طائف را فتح نماید و تمام اعراب را در زیر لوای خویش درآورد به پرویز و هرقل نامه نوشت و آن‌ها را به آیین خویش خواند اما هم در آن هنگام بر وی روشن بود که راه وی راه کامیابی و راه یک‌رنگی است. در این نامه‌ای که به سال ششم یا هفتم هجری،[2] نزد پرویز فرستاد او را به آیین خویش خواند و هم بیم داد که اگر آیین خدا را نپذیرد با او به جنگ بر خواهد خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت نامه پیغمبر را پاره کرد و به باذان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب گستاخ را بند برنهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از این بود که این مرد تازی، با اینکه از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و به او پیغام و نامه‌ای چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آیین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق‌پرستی را برمی‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد به کلی از هم می‌گسلد و پاره پاره می‌کند. معهذا چنین واقعه‌ای اتفاق افتاد و فرمان‌روایان صحرا شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را به زیر نگین خویش درآوردند.

آیین تازه

آیا این پیروزی شگفت انگیز نابیوسیده‌ای که در جنگ با ایران بهرهٔ عرب گشت و همهٔ

۱- ر.ک: قول جعفر بن ابی طالب در دربار نجاشی، سیره ابن هشام.

۲- به عقیده «کوسن دوپرسوال» سال ششم و مطابق قول مورخین عرب سال هفتم. ر.ک: تاریخ ادبی براون ج ۱ ص ۲۷۲.

جهان را به عبرت و شگفتی افکند تأیید آسمانی بود؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می‌ورزد در این باره شک ندارد اما محقق کنجکاوی که برای هر امری علتی روشن می‌جوید، این گفته را باور نمی‌کند. این قدر می‌توان گفت که آن چه شکست ایران را در این ماجرا سبب گشت خلل و فساد داخلی و نفاق و شقاق باطنی بود که بزرگان و سران ایران را به هم درانداخته بود و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سببی جز وحدت و اتفاق و عشق و ایمان نداشت و این همه حاصل آیین تازه‌ای بود که محمد مردم را بدان می‌خواند. این دعوی را از تحقیق در ماجرای این جنگ‌ها می‌توان تأیید کرد.

در تاریخ‌ها داستان این جنگ‌ها را به تفصیل یاد کرده‌اند. اعراب که پیش از آن در حکم بندگان و فرمان‌برداران ایران بودند نخست از این جنگ بیم و هراس فراوان داشتند و از شکوه و حشمت خسروان اندیشهٔ تجاوز به ثغر فارس را نیز به خاطر نمی‌گذراندند. حتی در واقعهٔ ذی‌قار که قبیله‌ای چند، از تازیان عده‌ای از سپاه ایران را شکستند، چنان این فتح را خلاف انتظار و مهم شمردند که بی‌اختیار به خودستایی پرداختند. گویی انتظار و امید این را نداشتند که هرگز بتوانند با سپاه ایران برآیند.

دستبرد تازیان

معهذا، در سال‌هایی که اوضاع ایران آشفته بود، و هر چند روزی یکی از سرداران شورشی می‌کرد و یا شاهزاده‌ای دیگر بر تخت می‌نشست، قبیلهٔ بکربن وائل، که درکنارهٔ فرات جایی داشتند، گاه گاه فرصتی نگه می‌داشتند و بر آبادی‌ها و دهکده‌های مجاور مرز ایران تاختنی می‌کردند. و چون مورد تعقیب مرزبانان واقع می‌شدند به درون صحراها می‌گریختند و از تعقیب در امان می‌ماندند.

در روزگار خلافت ابوبکر دو تن از جنگ‌جویان این قبیله یکی مثنی بن حارثه و آن دیگر سویدبن قطبه در سرحدهای ایران دست به تجاوز و غارت زدند. مثنی در حدود حیره رهزنی می‌کرد و سوید در حدود ابله بود.[۳] ضعف و فتوری که در ساسانیان پدید آمده بود، این گستاخی‌ها را بی‌کیفر می‌گذاشت. به همین سبب رهزنان هر روز دلیرتر و گستاخ‌تر می‌شدند. مثنی نامه‌ای به ابوبکر نوشت و ضعف و سستی کار ایران را باز نمود و مدد خواست تا برای نشر اسلام در ثغر ایران به جهاد پردازد. مثنی طمع می‌داشت که مگر ابوبکر لشگری تعبیه کند و او را بر آن لشگر امارت دهد. اما ابوبکر خالد بن ولید را به این مهم نامزد کرد و مثنی را زیر حکم او قرار داد. خالد بر حیره دست یافت و با مردم آن بر خراج سالیانه صلح کرد. اندکی بعد خالد مأمور شام شد و کار عراق و حیره به مثنی ماند.

بسیج جنگ

وقتی عمر به خلافت نشست کار ایران آشفته‌تر و پریشان‌تر بود. یزدگرد شهریار در مدائن بر تخت نشسته بود اما سپاهیان و موبدان هیچ یک از شرانگیزی و فتنه جوئی باز ننشسته بودند. عربان در حدود حیره مستقر شده بودند و تا کناره‌های دجله مرزهای ایران را تهدید می‌کردند. یزدگرد رستم فرخ هرمزد را که سپهبد خراسان بود به درگاه خواست و فرمان داد تا برای راندن و فرو مالیدن اعراب به چاره جوئی برخیزد. مثنی بن حارثه نیز چون

۳- اخبار الطوال ص ۱۰۷.

این بشنید آهنگ مدینه کرد تا از عمر مدد در خواهد. در مدینه مسلمانان از جنگ با ایران می‌ترسیدند و بدان رضا نمی‌دادند. مواجههٔ با ایرانیان برای آنان تصورپذیر نبود. زیرا از قدرت و شکوه ایران بیم بسیار داشتند. اما مثنی بن حارثه آن‌ها را دل داد و گفت این کار را چنین بزرگ می‌گیرید که ما در سواد با این قوم درآویختیم و بهترین آبادی‌های سواد را از آن‌ها بستدیم، پیش از این نیز امت‌های دیگر با این قوم پیکار کرده‌اند و ما هم به خواست خدا با آن‌ها پیکار کنیم.[۴] باری در چنین پیکاری عرب را هم امید غنیمت بود و هم آرزوی ثواب. وقتی خلیفه بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردم خداوند شما را به زبان رسول خویش گنج خسروان و قیصران وعده داده است برخیزید و جنگ با فرس را ساز کنید، مردم چون اسم فرس را شنیدند ساکت شدند الا ابوعبید بن مسعود ثقفی که برخاست و گفت من اول کس هستم که بدین مهم بروم. دیگران نیز به او تأسی جستند. عمر ابوعبید را بر آن‌ها امیر گردانید و این لشگر به همراهی مثنی ابن حارثه راه عراق را پیش گرفت.[۵] این جماعت در حدود حیره و کسکر دوبار با مرزداران ایران درآویختند و پیروز شدند. سپس در آن سوی فرات، با عده‌ای از سپاه ایران روبه‌رو شدند. پیلی از آن سپاه ایران ابوعبیده را با خرطوم در ربود و به زیر پا مالید. سپاه عرب از بیم بگریخت و اگر دلیری مثنی نبود همهٔ آن سپاه عرب در فرات غرقه می‌شد. چون خبر این شکست در مدینه به عمر رسید ترسید و اندوهگین شد اما دیگر بار لشگری، به سرداری مثنی فرستاد. این لشگر توانست شکست گذشته را جبران کند. و مثنی سپاه ایران را که سردار آن مهران مهروبه نام داشت بشکست و تا دجله پیش رفت. در این هنگام در جانب ابله و بصره نیز سپاه عرب پیشرفت‌هایی کرده بود و در خوزستان و بصره مرزداران ایران را شکسته بود. مثنی خبر یافت که رستم در مداین به تدارک لشگر مشغول است. عمر را آگاه ساخت و از او لشگر و مدد خواست. کاری دشوار افتاده بود و با آن که در مدینه همه از این پیکار نگران بودند، ادامهٔ آن را لازم می‌شمردند. به همین جهت اندک اندک بدین کار رغبتی یافتند. در این میان یک روز عمر لشگر به بیرون آورد و کس نمی‌دانست عزم کجا دارد. در بیرون مدینه قصد خویش را باز نمود و مسلمانان را به جهاد تشویق کرد و این کار را بس آسان داشت. همه پذیرفتند و آمادهٔ پیکار گشتند. آن گاه از او خواستند که با آن ها در این سفر همراه باشد. گفت آمدن من سهل است من بیایم. اما عده‌ای از یارانش مصلحت در آن دیدند که دیگری را بر این لشگر امیر کند و خود در مدینه بماند و به هنگام ضرورت لشگر را مدد فرستد. سعد وقاص را به امارت لشگر نامزد کرد و کار عراق و گشادن آن دیار را بدو واگذاشت.

سعد با سپاه خویش، که در آن تقریباً از همهٔ قبائل عرب جنگ‌جویانی داوطلب بودند، روی به راه آورد. نوشته‌اند که عمر نیز خود تا چند فرسنگ آن‌ها را بدرقه می‌نمود. سعد به راه حیره رفت و آهنگ قادسیه کرد که در حکم دروازهٔ شاهنشاهی ایران به شمار می‌آمد. چون خبر لشگر سعد به ایرانیان رسید رستم را با سی هزار مرد به مصاف او گسیل کردند. رستم به حیره آمد و عربان آن‌جا را فرو گذاشتند و پس نشستند. رستم در دیراعور نزدیک حیره لشگرگاه ساخت و سعد در قادسیه[۶] فرود آمد.

۴- ر.ک: طبری حوادث سال ۱۳ هجری- و اخبار الطوال ص ۱۰۷.

۵- البدء و التاریخ ج ۵ ص ۱۶۹.

۶- قادسیه شهری بوده است در فاصلهٔ پنج فرسخ از کوفه به جانب غرب. برگرد آن نخلستان‌ها و بستان‌ها بوده است و جنگ معروف در نزدیکی آن واقع گشته است. قادسیه بعدها تنزل کرده و کوچک شده است. در ایام حمدالله مستوفی این شهر قسمت عمده‌اش خراب و ویران بوده است.

در قادسیه

نوشته‌اند، که در قادسیه «چون هر دو لشگر به هم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحه عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه‌های ایشان را به دوک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش رستم تردد آغاز نهادند هر که به رسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالش‌های به زر بافته نهاده بساط‌های مذهب انداخته و تمامت لشگر او آراسته به سلاح های نیکو و جامه‌های با تکلف و پیلان بر در بارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و رسول را نزدیک خواندی و رسول هم چنان با سلاح پیش او رفتی. آهن بن نیزه را بر بساط نهادی وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی. رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشت و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می‌آمد و یک کس را دو نوبت نمی‌فرستاد رستم به یکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می‌فرستد و یک کس دوبار به رسالت نمی‌آید؟ رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت میکند و روا نمی‌دارد که یک شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم از این سخن و از استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب بر اصلی محکم است. و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوک که در دست توست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر تو را بسی کهنه می‌بینم رسول گفت اگر چه کهنه است اما تیغ نو است وجودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف. رستم از جواب‌های مسکت ایشان متأثر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب را در آن چه می‌گویند و مردم را به آن دعوت می‌کنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و از هیچ کس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچ کس تاب ندارد. لشگر عجم از این سخن به غایت گرفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن بیش مگوی و از نوادری که از این مجهولان می‌شنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن می‌گویم که بر مقاتلهٔ ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می‌کنم و سخنی که در دل من است با شما می‌گویم. . .»[۷] این برخوردهای گستاخ و این سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می‌ترساند و به شگفت می‌انداخت وقتی مغیرة بن شعبه از جانب عربان به رسالت آمد گستاخ پیش رفت و برکرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره گفت: «ما شما را خردمند می‌انگاشتیم اکنون نادان‌تر از شما کس نمی‌بینم. از ما تازیان هیچ کس دیگری را بنده نیست گمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگرید. از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملک با چنین شیوه و آئین نماند »[۸] داستان مغیره را به گونه‌های دیگر نیز در کتاب ها نقل کرده اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن گویم. مغیرة بن شعبه را

۷- تجارب السلف، ص ۲۹- ۲۷.

۸- طبری، حوادث سنه ۱۴.

فرستادند مغیره بیامد و موی جدا کرده و گیسوان چهارپاره فرو هشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما به سوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نعمت ما بخوردید برفتید و یاران و کسان خود را نیز بیاوردید. مثل شما و ما داستان آن مردست که پاره‌ای باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت یک روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد. او را از آن جا نراند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و به باغ آورد، باغبان فراز آمد و چون کار بدانگونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه ها بر بست و آن روباهان را تمام بکشت. گمان دارم که آن چه شما را بدین سرکشی واداشته است سختی و رنج است بازگردید شما را نان و جامه دهیم. اکنون به دیار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد و گفت از سختی و بدبختی آن چه گفتی ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را بدین حق بخوانیم یا با شما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شمار است جز با دستوری شما اندر آن نیاییم وگرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفت و گفت هرگز گمان نکردمی که چندان بزیم که چنین سخنی بشنوم![9]

عربی دیگر، نامش ربعی بن عامر که به رسالت نزد رستم آمد، گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به چیزی نداریم و این گونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری رای این مشتی مردم سادهٔ بیابان گرد که جامهٔ ژنده و رای بلند داشتند سخت به اعجاب افکند. این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود تازیان ملک خسروان را به زیر سلطهٔ خویش در می‌آورند. رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌ای به این نکته بر می‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذشته است و اکنون نوبت سادگی و آزادگی است. نیز بسا که زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌ای که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط و زوال ملک فـرس را از پیش دیده بود و لیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرلاب و نجوم زوال ملک عجم را پیش بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرائنی هست که نشان می‌دهد رستـم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند. با فسـادی و خللی که در همهٔ ارکان سـاسـانی دیده می‌شد برای رستـم دشـوار نبود که شکست ایـران را در برابر سپاه تازه‌نفس و بی‌باک تازی پیش گویی کند.

فرجام جنگ

باری چهار ماه هر دو لشگر روبه‌روی یکدیگر بودند و مذاکره و گفت وگوی رسولان در بین بود سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دو لشگر به هم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیار کس از دو جانب کشته شد روز چهارم باد مخالف وزید و شن خاک صحرا را به چشم ایـرانیان فرو ریخت. رستم در این روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنهٔ خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایهٔ آن آرمیده بود. عربی، نامش هلال بن علقمه شمشیر بر صندوق زد. بند ببرید و صندوق به سر رستم

۹- البدء و التاریخ، ج ۵، ص ۱۷۳- و طبری، حوادث سنه ۱۴.

فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او به آب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت بترسید و روی به هزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایـران یکباره شکسته شد. درفش کاویانی و خزینهٔ رستم به دست سعد افتاد که آن همه را به مدینه فرستاد. نوشته‌اند که چون رستم کشته شد رخت و بنهٔ او را به غنیمت بردند. بهره‌ای که از آن غنیمت به هر کس از جنگ جویان عرب رسید به حدی زیاد بود که قول مورخان را در این باب باور نمی‌توان کرد[۱۰] این قدر هست که شکوه و تجمل سپاه ایران را از روی آن قیاس می‌توان کرد و همین تجمل و شکوه از اسباب عمدهٔ شکست ایرانیان در این پیکار بود.

پس از آن سعد فتح‌نامه نوشت به عمر و هر چه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد. و عمر پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آن چه برای شتر و گوسفند به کارست نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را در آن جا بدار، لشگری به خوزستان فرست و لشگری دیگر به جزیره، و آن جا که فرود آیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله میناداز. سعد بر جایی که اکنون کوفه است فرود آمد. آن جا ریگزار بود، آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت.

بعضی گفته‌اند که کوفه، چند سال بعد، هم به دستور عمر، ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب خوی و خلقش دگرگون گشته است و به فساد می‌رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آن جا نشیند.

به سوی مدائن

باری سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آن‌ها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن، چند شهر پیوسته و نزدیک به هم بود در دو کرانهٔ دجله که در ساحل شرقی آن تیسفون و انطاکیهٔ خسرو (وه انتیو خسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و در زیجان و بهرشیر (وه اردشیر) واقع بود.[۱۱] در بین این چند شهر تیسفون از همه مهم‌تر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال بیشتر داشت. در کهندز آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساختهٔ شاپور اول بود. با این همه، شهر از این هم کهنه‌تر بود و احتمال هست که در دورهٔ پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. به هرحال چون هزیمتیان به مدائن رسیدند اعراب نیز در پی آن‌ها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آن جا چندین ماه بر در شهر ماندند و مدت اقامتشان بس دراز کشید. چندان که دوبار خرمای تازه خوردند و دوبار گوسفندان و شتران قربانی کردند. چون اقامت آن‌ها در آن حدود دراز کشید در مدائن قحطی افتاد و کار مردم به خوردن گوشت سگ و گربه رسید دهقانان آمدند و آشتی خواستند. یزدگرد در این هنگام به مدائن بود چون این خبر بدانست مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌ای را که در خزاین خویش داشت بدان‌ها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملک از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مال‌ها اولی‌ترید. و اگر ملک به دست ما باز آید شما نیز این مال‌ها باز پس خواهید داد. آن گاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش گرفت. پس از آن خره‌زاد بن فـرخ هرمزد

۱۰- ر.ک: یعقوبی، ج۲ ص ۱۲۳.

۱۱- در قرن سوم که یعقوبی می‌زیسته پنج شهر از این هفت شهر باقی بوده است. در جانب شرقی دجله تیسفون و اسبانبر و رومیه (یعنی وندیو خسرو) در سمت غربی بهرسیر (وه اردشیر) و ساباط (بلاش آباد) نیز ر.ک : بلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۲ - و مقاله اب انستاس کرملی در مجلهٔ المشرق (۵) بیروت ۱۹۰۲ و هم‌چنین مقاله Streck در دایرة المعارف اسلام، ج۳ کلمهٔ مدائن.

را که برادر رستم بود سپه سالاری لشگر داد و تیسفون بدو سپرد. سعد که یک چند بر در مدائن مانده بود، ملول گشت. قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هر چه زودتر به مدائن درآید و گفتند اگر دیر جنبد یزدگرد دیگر چیزی در آن جا باقی نخواهد گذاشت. او را به موضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و سپاه عرب را گذشتن از آن آسان دست میداد. این دعوت که از جانب جمعی ایرانی روی داد، سعد را دلیر نمود. بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را به آب زنند و از دجله بگذرند. و خود نیز اسب براند و به آب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی‌پروا با یکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند. از سپاه سعد که چنین بی‌محابا به آب زدند نوشته‌اند که فقط یک تن غرق شد باقی بی‌هیچ آسیبی از آن برآمدند. نگهبانان مدائن چون تازیان را بر کنار دروازه‌های شهر دیدند، بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند! دیوان آمدند!»[۱۲] خره‌زاد با پاره‌ای از لشگر خویش از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و به شهر پناه برد و عربان بر دروازهٔ شهر فرود آمدند. خره‌زاد را بیش یارای مقاومت نماند. نیم شبی با لشگر خویش از دروازهٔ شرقی بیرون آمد. شهر را فرو گذاشت و راه جلولا پیش گرفت.

فتح مدائن

تازیان به تیسفون درآمدند و غارت و کشتن پیش گرفتند. سعد در ورود به مدائن نماز فتح خواند: هشت رکعت، و چون به کاخ سفید کسری درآمد از قرآن «کم ترکوا من جنات و عیون» خواند. بدین‌گونه بود که تیسفون با کاخ‌های شاهنشاهی و گنج‌های گران‌بهای چهارصد سالهٔ خاندان ساسانی به دست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمی‌شناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمی‌دانستند از آن قصرهای افسانه‌آمیز جز ویرانی هیچ بر جای ننهادند. نوشته‌اند که از آن جا فرش بزرگی به مدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آن را بتوان افکند. پاره‌پاره‌اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره‌ای از آن را بعد ها بیست هزار درم فروختند.

در حقیقت، وقتی سعد به مدائن درآمد، مدافعان، آن را فرو گذاشته و رفته بودند. ایوان را لشگریان یزدگرد خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آن‌ها را دنبال کردند و مال‌های غارتی را از آنها باز ستاندند. جز عده‌ای اندک از سپاهیان که پاسداری کاخ‌ها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود . سعد با اعراب خویش در کوچه‌های خلوت و متروک شهری آرام و بی‌دفاع درآمد. ایرانیان مجال آن را نیافته بودند که همهٔ اموال و گنج‌های پربهای کهن را با خویشتن ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که در این میان باقی مانده بود بسیار بود. به یک روایت سه هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن به جای مانده بود. از این رو گنج و خواستهٔ بسیار به دست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس به جای آتشگاه و باژ و برسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سال‌ها مرگز موبدان و مغان بود، جز بانگ اذان و تهلیل و تسبیح چیزی شنیده نمی‌شد. و دیگر هرگز در آن حدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعهٔ بصره و واسط و کوفه از مدائن جز شهری کوچک و بی‌اهمیت نماند. هر چند ایوان آن سال‌ها هم‌چنان باقی ماند و ویرانه‌های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می‌گوید و افسانه‌های دل‌نشین می‌سراید.

۱۲- اخبار الطوال، ص ۱۲۱- ۱۲۰ .

جنگ جلولاء

بعد از واقعهٔ مدائن، حادثهٔ جلولاء پیش آمد که در آن نیز ایرانیان شکست سخت خوردند.[۱۳] در این باب نوشته‌اند که وقتی ایرانیان از مدائن بگریختند چون به جلولاء رسیدند در آن‌جا هر یکی از مردم آذربایجان و باب و اهل جبال و فارس برای آن‌که به شهر و دیار خویش بروند راهی جدا داشتند. پیش از آن که جدا شوند و هر یک به راه خویش روند انجمن کردند و گفتند اگر اکنون بپراکنیم دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هر یک از ما جدا شود. صواب آن است که همین جا گرد آییم و بار دیگر با عرب پیکار کنیم. اگر فتح ما را باشد آن‌ها را رانده باشیم ورنه جهدی که بایست کرده‌ایم و عذری داریم. همه بپذیرفتند و آن‌جا بماندند. مهران رازی را بر خویشتن امیر کردند و آن جا خندق بکندند و آماده جنگ شدند. نامه‌ای به یزدگرد نوشتند و از او به مال و لشگر مدد خواستند. یزدگرد مال و سپاه جهت آن‌ها فرستاد. این عده که در جلولاء بودند برای آن که از گزند تازیان که هر لحظه ممکن بود از گرد راه برآیند در امان بمانند بر گرد لشگرگاه خندق‌ها کندند. در این روزها اوضاع ایران سخت پریشان بود و هر کس از سرداران و مرزبانان آن استقلالی داشت. یزدگرد بیهوده تلاش می‌کرد تا آب رفته را به جوی بازآرد و هرجا می‌گشت تا نیرویی برای پیکار با دشمن فراهم دارد اما دیگر وقت گذشته بود و کار چنان روی به پریشانی و بی‌سامانی داشت که از هیچ جهدی فایده حاصل نمی‌آمد. مدائن در دست اعراب بود، و از دیگر شهرها، با پریشانی و ناسازگاری که در کارهاشان نمودار بود چه کاری می‌توانست ساخته باشد؟ در این میان سعدبن وقاص در مدائن بود. شنید که ایرانیان در جلولاء نیروهای پراکنده خود را گرد آورده اند و آهنگ پیکار دارند. و حتی از اصفهان و جبل نیز پارهٔ لشگر به یاری این ایرانیان جلولاء می‌رسد. سعد چون این خبر بشنید نامه‌ای به عمر نوشت و رای خواست. عمر فرمان داد که باید خود را آمادهٔ جنگ کرد و به دشمن مجال حمله نداد. سعد نیز عده‌ای را از سپاه عرب فرستاد تا در برابر لشگرگاه ایرانیان خیمه زنند و لشگرگاه سازند. سرانجام در جلولاء جنگ سختی درگرفت ایرانیان شکست خوردند و روی به هزیمت نهادند. بسیاری از آنها کشته شدند و بسیاری نیز با غنائم فراوان به چنگ دشمن افتادند. آنها که از چنگ دشمن گریختند به حلوان رفتند و یزدگرد هنوز در حلوان بود. چون از این شکست آگاه شد بترسید و بار و بنه برداشت و با حشم و خدم راه گریز پیش گرفت. در جلولاء چهار هزار تن از سپاه عرب مستقر شدند و باقی سپاه دیگر بار به مدائن نزد سعد بن ابی وقاص رفتند. سعد نیز از آن جا به کوفه رفت و کوفه را سعد به دستور عمر ساخته بود و خود از جانب خلیفه سه سال و اندی بر آن حکومت کرد. در جنگ جلولاء غنیمت بسیار به چنگ عرب افتاد چندان غنیمت که پیش از آن نیافته بودند و زنان و دختران بسیار نیز به اسارت گرفتند چندان که عمر را از کثرت اسیران نگرانی در دل پدید آمد. دینوری می‌نویسد که عمر مکرر می‌گفت از فرزندان این زنان که در جلولاء اسیر شده‌اند به خدا پناه می‌برم.[۱۴] کشتگان جلولاء را برخی بالغ بر صد هزار نفر نوشته اند.[۱۵]

۱۳- جلولاء، شهری بوده است نزدیک خانقین، و در قدیم از منازل عمدهٔ بین راه عراق و خراسان به شمار می‌آمده است. مطابق روایت حمدالله مستوفی، در آنجا ملکشاه سلجوقی رباطی ساخت و آن را از آن پس رباط جلولاء خواندند. ظاهراً این شهر در محل قزل رباط کنونی واقع بوده است و گویا به همین سبب این شهر را دولت عراق به نام سعد وقاص، سعدیه نام نهاده است.

ر.ک: لسترنج، بلدان الخلافه، ۸۷

۱۴- اخبار الطوال، ص ۱۲۳.

۱۵- یاقوت، معجم البلدان، ج۲، ص ۱۰۷.

شوشتر و شوش

وقتی هزیمتیان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند به حلوان رسیدند، یزدجرد، چنانکه گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست بیش در حلوان بماند. راه گریز پیش گرفت و با کسان و یاران خویش به استخر و به قولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که در این سفر همراه وی بودند یکی که هرمزان نام داشت و گفته‌اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قربی و مکانتی تمام داشت گفت عرب از جانب حلوان بر ما تاخته‌اند و کاری بزرگ از پیش برده‌اند و در آنجا با آنها برنمی‌توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلحشور ندارند و تاب حمله ما را نیارند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشگر گرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم و او را بشکنم و از فارس و اهواز مالی و لشگری فراز آورم. یزدگرد این پیشنهاد از هرمزان بپسندید و بپذیرفت. و او را با گروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال و سپاه بدان صوب گسیل داشت.

آن‌گاه هرمزان برفت تا به شهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد و بفرمود تا حصار آن را عمارت کردند. و پس ذخیرهٔ فراوان گرد کرد و مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون از این آگاه شد نامه به عمر نوشت و از آن چه رفته بود آگاهی داد. عمر به عمار بن یاسر که به جای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که با نیمی از سپاه خویش به ابوموسی پیوندد. چون سپاه عرب بر ابوموسی گرد گشت بر در شوشتر فرود آمد و هرمزان را در حصار گرفت، هرمزان بیرون آمد و جنگ در پیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران بشکست و به اندرون شهر گریخت. ابوموسی دیگر بار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی دراز کشید. و نزدیک بود که لشکر عرب ستوه شود و از کار بازماند اما خیانت یک ایرانی کار را به کام عرب کرد. نوشته‌اند که در این میان یک روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر مرا به جان و مال و فرزند زینهار باشد در گرفتن شهر تو را یاری کنم. ابوموسی او را زنهار داد. این مرد که سینه یا سیه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را به درون شهر برم و همه جای‌ها را بدو بنمایم آن گاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را برهاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی شیبان نامش اشرس بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان به شهر درون رفت، سینه او را به خانهٔ خویش برد و طیلسانی در او بپوشید و گفت اکنون باید که با من از خانه بیرون آیی و چنان فرانمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حیله او را در همه شهر بگردانید. حتی یک بار بر در کاخ هرمزان گذشتند. آن‌جا هرمزان با تنی چند از سرهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آن‌ها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه به خانه بازگشت. آنگاه دیگربار از همان راه پنهانی از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی بازگشتند. اشرس آن چه دیده بود با ابوموسی بگفت. آن گاه گفت که اکنون دویست کس از مسلمانان را با من بفرست و خود بر دروازه ما را فروپای تا ما از درون با نگهبانان درآویزیم و دروازه بگشاییم و لشگر عرب را به شهر درآوریم. ابوموسی گفت ای مردم از شما هرکه از جان می‌گذرد و با اشرس برود تا این کار به سامان رسد. دویست کس از عرب پیش آمدند و با اشرس و سینه به شهر در شدند از

همان راه پنهان که به زیر زمین بود. نخست در خانهٔ سینه از نقب برآمدند و ساز جنگ کردند. آن‌گاه از آن خانه بیرون شدند و به جانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگ‌جویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر همی کردند. این دویست کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر با نگهبانان درآویختند و آن‌ها را بکشتند و دروازه بگشادند تا ابوموسی و عربان به شهر درآمدند و شمشیر در خلق نهادند. درگیر و دار این ماجرا هرمزان که طعمهٔ خیانت یکی از هم‌وطنان خویش گشته بود، با برخی از یاران بگریخت و در قلعه‌ای که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همهٔ شهر بستد و سپس هرمزان را در آن قلعه که بود حصار داد. چون چندی بگذشت و هرمزان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته‌اند که ابوموسی او را با سیصد کس نزد عمر فرستاد و وقتی که این جماعت به مدینه نزد عمر رفتند جمله قباهای زرین و شمشیرها و کمرهای گران‌بها داشتند. آورده‌اند که وقتی هرمزان را به مدینه بردند، جامه و ساز فاخر داشت. او را به مسجد بردند تا عمر را ببیند، عمر در مسجد خفته بود و تازیانه به زیر سر داشت. هرمزان پرسید امیر مؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده دارانش کو؟ گفتند نه پرده‌داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر از خواب برآمد و هرمزان را بشناخت.[16] در داستان‌ها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست. بیاوردند. آن‌گاه از عمر امان گرفت که تا آن آب را ننوشد او را نکشد. عمر پذیرفت و هرمزان آب را بریخت و عمر ناچار از کشتنش درگذشت. در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آن جا را حصار داد مرزبان شوش از وی جهت هشتاد کس از یاران و کسان خویش زنهار خواست تا شهر را تسلیم وی کند. ابوموسی پذیرفت و چون شهر را بگرفت هشتاد کس را که از یاران او بودند آزاد کرد اما خود او را بفرمود تا گردن زدند. در واقع مرزبان شوش که شهر را به ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت و پریشانی خویش گشت. زیرا برای هشتاد کس از یاران خویش زنهار خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زنهار نخواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت و غنیمت بسیار به دست آورد، و پس از آن تازیان بلاد خوزستان و فارس را جولان‌گاه خویش کردند و در طی یک سال مهرگان کدک، و صیمره و استخر و ارجان را نیز گرفتند.

در باب خیانت

خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایران شد طبری به سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را وی در واقعهٔ فتح شوش نقل کرده است و از کجا که در تمام این جنگ‌ها از این گونه خیانت‌ها روی نداده باشد؟ به هر حال روایتی که طبری نقل می‌کند این است که وقتی یزدگرد از شکست جلولاء خبر یافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد را نیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آن‌ها فرستیم می‌شکنند رای چیست؟ موبد گفت رای آن است که تو از این شهر بیرون آیی و به استخر روی که خانهٔ ملک است و سپس از آن جا لشگر فرستی. این رای را یزدگرد پسندید و به سوی اصفهان رفت. سیاه را با سیصد کس که از آن جمله هفتاد تن از بزرگان بودند بخواند و او را فرمود تا به هر شهر که بگذرد هرکه خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش

۱۶- ابن اثیر، حوادث سنه ۱۷.

را پیش گیرد و در آن‌جا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و به جایی، نامش کلبانیه ، فرود آمد هنوز وی به شوش نرسیده بود که اهل شوش، از ابوموسی اشعری صلح درخواستند. ابوموسی با آن‌ها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه در کلبانیه می‌بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آن‌جا می‌بود تا ابوموسی به شوشتر شد. سیاه نیز حرکت کرد و به جایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عماربن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشگری نماند که این قوم نشکستند و هیچ حصنی نماند که نگشودند شما را در این باب رای چیست؟ گفتند رای آنست که به دین قوم درآییم. پس از آن یکی را از بزرگان، نامش شیرویه نزد ابوموسی فرستادند و صلح طلبیدند و امان خواستند و به دین مسلمانی درآمدند.[۱۷] از آن پس سیاه در خدمت عربان درآمد و در جنگ‌ها با آن‌ها همراه شد. از جمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی با آن‌ها همراه بود. نیم شبی جامهٔ ایرانیان بپوشید و خویشتن را بر کنارهٔ قلعه افکند. جامه خویش را به خون رنگین کرده. بامدادان اهل قلعه مردی را دیدند، با جامهٔ پارسی بر کنارهٔ قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را به قلعه درآورند. سیاه برجست و با نگهبانان درآویخت و چندان با آنها بجنگید که دروازه بگذاشتند و بگریختند پس سیاه دروازهٔ قلعه بگشاد و مسلمانان بدان اندرآمدند.[۱۸]

آخرین نبرد

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می‌کرد عربان به سواد خرسند می‌شوند و جبال را به او خواهند گذاشت. اما محاصرهٔ شوش و پیشرفت به جانب اصفهان این اندیشهٔ خام را از سر او به در کرد.

از این رو نامه و پیام به همه سرداران فرستاد تا به لشگر و مال وی را مدد کنند. در آن آشوب و هرج و مرج سرداران را البته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می‌کرد صلای شاه برگشته بخت را اجابت کردند. از کنارهٔ خزر تا دریای هند و از جیحون تا دریای فارس از هرجا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرماندهٔ این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می‌خواست از راه حلوان به جابت کوفه که لشگرگاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می‌نمود و کوفه و بصره در معرض تهدید بود.

عمار بن یاسر سردار عرب چون از این خبر آگاه گشت نامه به مدینه نوشت و حالی که رفته بود بازنمود. عمرخطاب، نامه برگرفت و به منبر شد و گفت ای مردم تاکنون به فر اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده‌اند تا نور خدای را بنشانند. اینک نامهٔ عماربن یاسرست که به من فرستاده است. می‌نویسد که اهل طوس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری و اصفهان و قم و همدان و ماهین و ماسبذان بر ملک خویش گرد آمده‌اند تا درکوفه و بصره با برادران و یاران شما درآویزند و آنان را از سرزمین خویش برانند و با شما به جنگ آیند. رایی که در این باب دارید با من بگویید. طلحه گفت ای امیر رای تو صائب‌تر است هرچه تو گویی چنان کنیم. عثمان گفت ای امیر به مردم شام بنویس تا از شام آیند و به مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم بصره درخواه تا از آن جا آیند و تو

۱۷- طبری، ج۳ ص ۶- ۱۸۵، طبع مصر.

۱۸- طبری، همان جا.

نیز به تن خویش از این جا راه کوفه پیش گیر و چون این همه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر باشد و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رای عثمان را بپسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی کرد که نیز آن جا بود و پرسید رای تو چیست یا ابالحسن؟ علی گفت اگر سپاه شام همه از شام به یاری تو آیند روم بر آنجا دست اندازد و اگر همه سپاه یمن آیند زنگیان بر ملک آنها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز به کثرت سپاه بر دشمن پیروز نشده‌ایم که پیروزی ما به حق بوده است نه به زور. اکنون رای آنست که به شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی تا بر جای خویش بباشند و هر کدام سه یک از عدهٔ خویش را به یاری تو بفرستند.

این رای را عمر بپسندید و آن‌گاه گفت کسی را فرمانده جنگ کنم که طعمهٔ این قوم نباشد. پس نعمان بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و درین هنگام در کسکر عامل خراج بود بر این سپاه فرماندهی داد و بدو نامه نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حذیفة بن الیمان فرمانده است و اگر حذیفه به قتل آید جریربن عبدالله. و هم‌چنین پس از جریر فرمان مغیرةبن شعبه راست و پس از مغیره اشعث بن قیس را. و در نامه‌ای که به نعمان‌بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمروبن معدیکرب و طلیحة بن خویلد. آنان را به هیچ کاری مگمار اما در هر کار با آنان رای بزن.

ابوموسی در این هنگام به بصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و به کوفه آمد. نعمان نیز بیامد و سپاه از هر سو گرد گشت. برگ و ساز بساختند و همه راه نهاوند پیش گرفتند.

فتح نهاوند

سپاه ایران نیز به سرداری فیروزان یا مردان‌شاه، ساز برگ بسیار آماده کرده بود. دو لشگر در نزدیک نهاوند خیمه زدند و چندی در برابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ را نیاغازیدند و هر روز نیز به آنها از هر سوی کشور مدد می‌رسید عربان ستوه گشتند و به هراس افتادند که فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب به چاره‌جویی نشستند و رای چنان دیدند که باید آوازه دراندازند که خلیفهٔ مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده بازگردد. چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از سنگرها و قلعه‌های خویش برآمدند تا عربان را دنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت در پیوستند و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهاوند نیز به دست عرب افتاد. از آنجا به راه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بیش یارای مقاومت نبود. فتح نهاوند در واقع راه تصرف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد. از این پس دیگر نه دولتی درکار بود و نه کشوری. همه چیز به دست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز به دست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس به کرمان و از آنجا به سیستان رفت و سرانجام به مرو کشید.

در فتح نهاوند آخرین بازماندهٔ گنج‌های خسروانی نیز به دست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشگری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه‌چیز و همه‌جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح الفتوح خواند.

۳



آتش خاموش

آغاز یک فاجعه

سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری چهارده قرن تاریخ پرحادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید.* این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود سقوط دستگاهی فاسد و تباه بود. زیرا در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی‌سرانجامی در همه کارها فساد و تباهی راه داشت. جور و استبداد خسروان آسایش و امنیت مردم را عرضهٔ خطر می‌کرد و کژخویی و سست رایی موبدان اختلاف دینی را می‌افزود. از یک سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می‌انداخت و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آیین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست. روحانیان نیز چنان در اوهام و تقالید کهن فرو رفته بودند که جز پروای آتشگاه‌ها و عوائد و فواید آن را نمی‌داشتند و از عهدهٔ دفاع از آیین خویش هم بر نمی‌آمدند.

وحدت دینی در این روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فسادی که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخورده بودند و آیین تاره‌ای می‌جستند که جنبهٔ اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قوی‌تر باشد و رسم و آیین طبقاتی کهن را نیز درهم فرو ریزد. نفوذی که آیین ترسا در این ایام در ایران یافته بود از همین‌جا بود. عبث نیست که روزبه بن مرزبان، یا چنان که بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت. ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می‌رفت.

باری از این روی بود که در این ایام زمینهٔ افکار از هر جهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان با دین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی‌توانست در برابر هیچ حمله‌ای تاب بیاورد. و بدین گونه، دستگاه دین و دولت با آن هرج و مرج خون‌آلود و آن جور و بیداد شگفت‌انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقاء نداشت. دستگاهی پریشان و کاری تباه بود که نیروی همت و ایمان ناچیزترین و کم مایه‌ترین قومی می‌توانست آن را از هم بپاشد و یکسره

نابود و تباه کند. بوزنطنیه ــ یا چنان که امروز می‌گویند: بیزانس ــ که دشمن چندین سالهٔ ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را به غنیمت گیرد و عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی‌پرورد جرأت این اقدام را یافت.

بدین ترتیب، کاری که دولت بزرگ روم با آیین قدیم ترسایی نتوانست در ایران از پیش ببرد، دولت خلیفهٔ عرب با آیین نورسیدهٔ اسلام از پیش برد و جایی خالی را که آیین ترسایی نتوانسته بود پرکند آیین مسلمانی پر کرد. بدین گونه بود که اسلام بر مجوس پیروزی یافت. اما این حادثه هرچند در ظاهر خلاف آمد عادت بود در معنی ضرورت داشت و اجتناب ناپذیر می‌نمود. سال‌ها بود که خطر سقوط و فنا در کنار مرزها و پشت دروازه‌های دولت ساسانی می‌غرید. مردم که از جور فرمان‌روایان و فساد روحانیان به ستوه بودند آیین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و از این رو بسا که به پیشواز آن می‌شتافتند. چنان که در کنار فرات، یک جا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابوعبیده به خاک ایران بتازد، و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر به خیانت تسلیم عرب کرد و هرمزان حاکم آن، بر سر این خیانت به اسارت رفت. در ولایاتی مانند ری و قومس و اصفهان و جرجان و طبرستان مردم جزیه را می پذیرفتند اما به جنگ آهنگ نداشتند و سببش آن بود که از بس دولت ساسانیان دچار بی‌دادی و پریشانی بود که کس به دفاع از آن علاقه‌ای و رغبتی نداشت. از جمله آورده‌اند که مرزبان اصفهان فاذوسبان نام مردی بود باغیرت، چون دید که مردم را به جنگ عرب رغبت نیست و او را تنها می‌گذارند، اصفهان را بگذاشت و با سی تن از تیراندازان خویش راه کرمان پیش گرفت تا به یزدگرد شهریار بپیوندد اما تازیان در پی او رفتند و بازش آوردند و سرانجام صلح افتاد، بر آنکه جزیه بپردازند و چون فاذوسبان به اصفهان بازآمد مردم را سرزنش کرد که مرا تنها گذاشتید و به یاری بر نخاستید سزای شما همین است که جزیه به عربان بدهید. حتی از سواران بعضی به طیب خاطر مسلمانی را پذیرفتند و به بنی‌تمیم پیوستند. چنان که سیاه اسواری، با عده‌ای از یارانش که همه از بزرگان سپاه یزدگرد بودند چون کر و فر تازیان بدیدند و از یزدگرد نومید شدند به آیین مسلمانی گرویدند و حتی در بسط و نشر اسلام نیز اهتمام کردند.

همین نومیدی‌ها و ناخرسندی‌ها بود که عربان را در جنگ ساسانیان پیروزی داد و با سقوط نهاوند عظمت و جلال خاندان کسری را یکسره درهم ریخت. این پیروزی، که اعراب در نهاوند به دست آوردند امکان هرگونه مقاوت جدی و مؤثری را که ممکن بود در برابر آنها روی دهد نیز از میان برد.

در واقع این فتح نهاوند، در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود. پیروزی قطعی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد بود. پیروزی نهائی سادگی و فداکاری بر خودخواهی و تجمل پرستی بود. رفتار سادهٔ اعراب در جنگ‌های قادسیه و جلولاء، و پیروزی شگفت‌انگیزی که بدان آسانی برای آنها دست داد و به نصرت آسمانی می‌مانست جنگ‌جویان ایران را در نبرد به تردید می‌انداخت و جای آن نیز بود. این اعراب که جای خسروان و مرزبانان پرشکوه و جلال ساسانی را می‌گرفتند مردم ساده و بی‌پیرایه‌ای بودند که جز جبروت خدا را نمی‌دیدند خلیفهٔ آنها که در مدینه می‌زیست از آن همه تجمل و تفنن که شاهان جهان را هست هیچ نداشت و مثل همهٔ مردم بود. آنها نیزکه از جانب او در شهرها و ولایت‌های تسخیر شده به حکومت می‌نشستند و جای مرزبانان و کنارنگان پادشاهان ساسانی بودند زندگی سادهٔ فقرآلود زاهدانه یا سپاهیانه داشتند.

سلمان فارسی که بعدها از جانب عمر به حکومت مدائن رسید نان جوین می‌خورد و جامهٔ پشمین می‌داشت. در مرض موت می‌گریست که از عقبهٔ آخرت جز سبکباران نگذرند و من با این همه اسباب دنیوی چگونه خواهم گذشت. از اسباب دنیایی نیز جز دواتی و لولئینی نداشت. این مایه سادگی سپاهیانه یا زاهدانه البته شگفت انگیز بود و ناچار در دیدهٔ مردمی که هزینهٔ تجمل و شکوه امراء و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و با پرداخت مالیات‌ها و سخره‌ها تأمین می‌کردند اسلام را ارج و بهای فراوان می‌داد. در روزگاری که مردم ایران خسروان خویش را تا درجهٔ خدایان می‌پرستیدند و با آن‌ها از بیم و آزرم رویاروی نمی‌شدند و اگر نیز به درگاه می‌رفتند پنام در روی می‌کشیدند، چنانکه در آتشگاه‌ها رسم بود، عربان ساده‌دل وحشی طبع با خلیفهٔ پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می‌کردند. خلیفه با آنها در مسجد می‌نشست و رای می‌زد و آنها نیز بسا که سخن وی را قطع می‌کردند و بر وی ایراد می‌گرفتند و این شیوه رفتار و اطوار ساده ناچار کسانی را که از احوال و اوضاع حکومت خویش ستوه بودند بر آن می‌داشت که عربان و آیین تازه آنها را به دیدهٔ اعجاب و تحسین بنگرند.

باری سقوط نهاوند، که نسب نامهٔ دولت ساسانیان را ورق بر ورق به طوفان فنا داد، بیدادی و تباهی شگفت‌انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان بر همهٔ شئون ملک رخنه کرده بود پایان بخشید و دیوار فرو ریختهٔ دولت ناپایداری را که موریانهٔ فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه‌های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود عرضهٔ انهدام کرد.

مقاومت‌های کوچک محلی که از آن پس، ـ پس از فتح نهاوند ـ در شهرها و دیه‌های ایران گاه گاه در برابر عربان روی داد البته برای مهاجمان گران تمام شد اما همهٔ این مقاوت‌ها نتوانست «سواران نیزه گذار» را از ورود به کشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلی

این مقاومت‌های محلی غالباً بیش از یک حملهٔ دیوانه وار عصبی نبود. پس از آن سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعهٔ ایرانی را در هم فرو ریخت این اضطراب‌ها و حرکت‌ها لازم بود تا بار دیگر احوال اجتماعی قوام یابد و تعادل خود را به دست آورد. ری پس از سقوط نهاوند به دست عربان افتاد. مردم چندین بار با فاتحان صلح کردند و پیمان بستند اما هر چندگاه که امیر تغییر می‌یافت سر به شورش بر می‌آوردند. مدت‌ها بعد، یعنی در زمان حکومت ابوموسی اشعری بر کوفه و اعمال آن، بود که وضع ری آرام و قرار گرفت. ابوموسی وقتی به اصفهان رسید مسلمانی بر مردم عرضه کرد نپذیرفتند، از آن‌ها جزیه خواست قبول کردند و شب صلح افتاد اما چون روز فراز آمد غدر آشکار کردند و با مسلمانان به جنگ برخاستند تا ابوموسی با آنها جنگ کرد. و این خبر را در باب اهل قم نیز آورده‌اند. در سال های ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعه دوم مقاوت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد. نوشته‌اند که چون عبدالله بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم بر ضد عربان به شورش برخاسته‌اند و عامل وی را کشته‌اند « سوگند خورد که چندان بکشد از مردم استخر که خون براند. به استخر آمد و به جنگ بستد . . . و خون همگان مباح گردانید و چندان که می‌کشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون می‌ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که

نام‌بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان»[۱] مقاومت‌های مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته می‌شد اما این سخت کشی‌ها هرگز نمی‌توانست اراده و روح آن عدهٔ معدودی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش خون و عمر و زندگی خود را نثار می‌کردند، یکسره خفه و تباه کند از این رو همه جا، هر جا که ممکن بود ناراضیان در برابر فاتحان درایستادند. هر شهر که یک بار اسلام آورده بود و تسلیم شده بود وقتی ناراضیان در آن شهر، دوباره مجال سرکشی می‌یافتند در شکستن پیمانی که با عربان بسته بود دیگر لحظه‌ای تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران مکرر به اینگونه صحنه‌ها می‌توان برخورد. در سال سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفهٔ مسلمانان عبدالله بن عامر و سعید بن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و تمیشه را فتح کنند[۲] سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی خبر قتل عثمان آن جا رسید مردم گستاخ شدند و کسی را که از جانب عربان بر آن جا حکومت می‌کرد از سیستان براندند.[۳] مرزبان آذربایجان که در اردبیل مقر داشت با عربان سخت جنگید و پس از جنگ‌های خونین با حذیفة بن الیمان بر هشتصد هزار درم صلح کرد. اما وقتی عمر خلیفهٔ دوم، حذیفه را از آذربایجان بازخواند و دیگری را به جای او گماشت مردم آذربایجان بار دیگر بهانه‌ای برای شورش و سرکشی به دست آوردند . . . [۴]

این شورش‌ها و مقاوت‌ها برای بازگشت دولت ساسانیان نبود. برای آن بود که مردم به عربان سر فرو نیاورند و جزیهٔ سنگین که به آن‌ها تحمیل می‌شد نپذیرند. این پرخاش‌جویی با عرب نه فقط در کسانی که در شهرهای ایران مانده بودند به شدت وجود داشت در کسانی نیز که به میان اعراب در عراق و حجاز بودند مدت‌ها باقی بود.

قتل عمر

توطئه قتل عمر که بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست اندرکار بودند گواه این دعوی است. ابولؤلؤ فیروز که دو سال بعد از فتح نهاوند، عمر بر دست او کشته شد از مردم نهاوند بود. نوشته‌اند که او قبل از اسلام به اسارت روم افتاده بود و سپس مسلمانان او را اسیر کرده بودند. این که او را رومی و حبشی و ترسا گفته‌اند، نیز ظاهراً از همین جاست و محل تأمل هم هست. به هر حال نوشته‌اند که وقتی اسیران نهاوند را به مدینه بردند ابولؤلؤ فیروز، ایستاده بود و در اسیران می‌نگریست. کودکان خردسال را که در بین این اسیران بودند دست بر سرهاشان می‌پسود و می‌گریست و می‌گفت عمر جگرم بخورد. نوشته‌اند این فیروز غلام مغیرة بن شعبه بود. بلعمی گوید که «درودگری کردی و هر روز مغیره را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردی نشسته بود گفت یا عمر مغیره بر من غله نهاده است و گران است و نتوانم دادن بفرمای تا کم کند. گفت چندست؟ گفت روزی دو درم. گفت چه کار دانی؟ گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده‌گر، و آهنگری نیز توانم. پس عمر گفت چندین کار که تو دانی دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم که تو گویی من آسیا کنم بر باد که گندم

۱- فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۱۶.

۲- مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۲۸۳.

۳- کامل، حوادث سنه ۲۹.

۴- بلاذری، ص ۳۲۶.

آس کند. گفت آری. عمر گفت مرا چنین آسیــا باید که سازی. فیروز گفت اگر زنده باشم سازم ترا یک آسیا که همهٔ اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند. و خود برفت. عمر گفت این غلام مرا به کشتن بیم کرد. . به ماه ذی الحجه بود بامداد سفیده دم. عمر به نماز بامداد بیرون شد به مزگت و همه یاران پیغمبر صف کشیده بودند و این فیروز نیز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت. دسته به میان اندر، چنان که تیغ هر دو روی بود و راست و چپ بزند و اهل حبشه چنان دارند. چون عمر پیش صف اندر آمد فیروز او را شش ضرب بزد از راست و چپ، بر بازو و شکم، و یک زخم از آن بزد به زیر ناف، از آن یک زخم شهید شد و فیروز از میان مردم بیرون جست . . .» در این توطئه قتل عمر چنان که از قرائن بر می‌آید ظاهراً هرمزان و چندتن از یاران پیغمبر دست داشته‌اند. بلعمی می‌گوید که چون «عثمان به مزگت آمد و و مردمان گرد آمدند. نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همهٔ پسران عمر عبیدالله مهتر بود. و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود، همه با ترسایان نشستی و جهودان، و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هرمزان هم‌دست بود و غلامی بود از آن سعد بن ابی وقاص، حنیفه[جفنه؟] نام، و هر سه به یک جای نشستندی و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن، با عبیدالله بن عمر دوست بود و این کارد که عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و به سه روز پیش از آن که عمر را بکشتند عبیدالله با عبدالرحمن نشسته بود. عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم بر میان ابولؤلؤ بسته، عبیدالله گفت به در هرمزان گشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و این ترسا غلام سعد بن ابی وقاص نیز بود و هر سه حدیث همی کردند و چون من به گذشتم برخاستند و آن کارد از کنار فیروز بیافتاد. . . پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد عبیدالله آن کارد بگرفت و گفت من دانم که فیروز این نه به تدبیر خویش کرد و الله که اگر امیرالمؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین هم داستان بوده‌اند. پس آن روز که عمر وفات یافت عبیدالله چون از سر گور بازگشت به در هرمزان شد و او را بکشت و به در سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون امیرالمؤمنین عمر از تو می‌آید تو نیز به کشتن نزدیکی. عبیدالله موی داشت تا به کتف پس چون سعد را به کشتن بیم کرد سعد بن ابی وقاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را فرمود تا او را به خانه‌ای کردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند. پس چون عثمان بنشست نخستین کاری که کرد آن بود عبیدالله عمر را بیرون آورد از خانهٔ سعد و یاران پیغمبر علیه السلام نشسته بودند گفت چه بینید و او را چه باید کردن؟ علی گفت بباید کشتن به خون هرمزان که هرمزان را بی‌گناه بکشت و این هرمزان مولای عباس بن عبدالمطلب بود. . . و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همهٔ بنی هاشم را در خون او سخن بود پس چون علی عثمان را گفت عبیدالله را بباید کشتن، عمرو بن عاص گفت این مرد را پدر کشتند او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای، ترا از این خصومت دور کرده است که این نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گفتی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از خواستهٔ خویش بدهم و از عبیدالله دست بازداشت».

بدین گونه، ایرانیـان کینهٔ ضربتی را که از دست عـمر، در قادسیـه و جلـولاء و نهاوند دیده بودند در مدینه از او بازستاندند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و دستبرد عربان می‌گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود در می‌ایستادند و تا وقتی که به کلی از دفاع و مقاومت نومید نشده بودند در برابر این فاتحان که بر رغم سادگی سپاهیانه رفتاری تند و خشن داشتند سر به تسلیم فرود نمی‌آوردند.

با این حال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسـانی در مـرو به دست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنـده و بی‌نـام و نشان گشتند، رفته رفته آخرین آب‌ها نیز از آسیاب افتاد و مقاومت‌های بی‌نظـم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه‌ای هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان می‌شد به تدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلط گشتند. اما هیچ چیز مضحک‌تر و شگفت‌انگیزتر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان خشن و ساده دل نسبت به مغلوبان نبود.

رفتار فاتحان

داستان‌هایی که در کتاب‌ها در این باب نقل کرده‌اند شگفت‌انگیز است و بسا که مایهٔ حیرت و تأثر می‌شود. نوشته‌اند که فاتح سیستان عبدالرحمن بن سمره سنتی نهاد که «راسو و جژ را نباید کشت»[۵] اما گویا سوسمارخواران گرسنه چشم از خوردن راسو و جژ نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. در فتح مدائن نیز عربان نمونه‌هایی از سادگی و کودنی خویش را، نشان دادند.

«گویند شخصی پاره‌ای یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آن را نمی‌شناخت، دیگری به او رسید که قیمت او می‌دانست آن را از او به هزار درم بخرید. شخصی به حال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدمی. دیگری را زر سرخ بدست آمد در میان لشگر ندا می‌کرد صفرا را به بیضا که میخرد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و هم‌چنین جماعتی از ایشان انبانی پر از کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیگ ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آن را به کرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخرید.»[۶]

اما وحشی‌طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده به دست گرفتند. ضمن فرمان‌روایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتاب‌ها نقل کرده‌اند طمع‌ورزی وتندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستان‌ها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را به خوبی بیان می‌کند. می‌نویسند:اعرابیی را بر ولایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آن‌ها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و به دار زدیم. گفت آیا خون‌بهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت به خدا سوگند که از این‌جا بیرون نروید تا خون‌بهای او را بپردازید. . . ابوالعاج برحوالـی بصـره والـی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مـرد گفت:

۵- تاریخ سیستان، ص ۸۵.

۶- تجارب السلف، ص ۳۰.

«بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیهٔ یک تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا به زور جزیهٔ سه تن از او بستاندند.[۷]

از این گونه داستان‌ها در کتاب‌های قدیم نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. از همهٔ این ها به خوبی بر می‌آید که عرب برای ادارهٔ کشوری که گشوده بود تا چه اندازه عاجز بود. . . با این همه دیری بر نیامد که مقاومت‌های محلی از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلط گشت و از آن پس، محراب‌ها و مناره‌ها جای آتشکده‌ها و پرستش‌گاه‌ها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را به لغت تازی داد. گوش‌هایی که به شنیدن زمزمه‌های مغانه و سروده‌های خسروانی انس گرفته بودند بانگ تکبیر و طنین صدای مؤذن را با حیرت و تأثر تمام شنیدند. کسانی که مدت‌ها از ترانه‌های طرب‌انگیز باربد و نکیسا لذت برده بودند رفته رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مأنوس شدند. زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم، از غوغا و هیاهوی بسیار آگنده گشت. به جای باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه*، نماز و غسل و و روزه و زکوة و حج به عنوان شعائر دینی رواج یافت.

باری مردم ایران، جز آنان که به شدت تحت تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت می‌نگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگ‌جویان، به این کینه، حس تحقیر و کوچک‌شماری را نیز افزوده بودند. این جماعت عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند. عبارت ذیل که در کتاب‌های تازی از قول خسروپرویز نقل شده است نمونهٔ فکر اسواران و جنگ‌جویان ایرانی دربارهٔ تازیان محسوب تواند شد؛ خسرو می گوید: «اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آنها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آنها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بی‌نوایی و نیازمندی می‌کشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی می‌خورند، از خوردنی‌ها و پوشیدنی‌ها و لذت‌ها و کامرانی‌های این جهان یکسره بی‌بهره‌اند. بهترین خوراکی که منعمانشان می‌توانند به دست آورند گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچار شدن به بیماری‌ها و به سبب ناگواری و سنگینی نمی‌خورند. . .»[۸] کسانی که دربارهٔ اعراب بدین‌گونه فکر می‌کردند طبعاً نمی‌توانستند زیر بار تسلط آنها بروند. سلطهٔ عرب برای آنان هیچ‌گونه قابل تحمل نبود. خاصه که استیلای عرب بدون غارت و انهدام و کشتار انجام نیافت.

در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت. خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد بر باد رفت. نعمت ها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و برزگران که دین مسلمانی را نپذیرفتند باج و ساو گران به زور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همهٔ این کارها را نیز عربان در سایهٔ شمشیر و تازیانه انجام می‌دادند. هرگز در برابر این کارها هیچ کس آشکارا یارای اعتراض نداشت حد و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب خاصه در عهد امویان به هرگونه اعتراضی می‌داد.

۷- عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۶ و ص ۷۷. و نیز از همین گونه است داستان آن اعرابی که حجاج او را ولایت اصفهان داد و او کسانی را که از ادای خراج طفره می‌زدند سر برید و سرهاشان در توبره کرد. ر.ک: مروج الذهب ج ۲ ص ۱۶۰ طبع مصر. و نیز رجوع شود به کتاب حاضر، ص ۵۵.

۸- عقد الفرید ج ۲ ص ۵، چاپ قاهره ۱۳۵۹.

موالی و بنی‌امیه

حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان ایران قابل تحمل نبود زیرا بنیاد آن را بر کوچک شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز به سختی می‌توانستند آن را تحمل نمایند. زیرا آنها نه از خلیفه و عمال او نواختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبث نیست که هر جا شورشی و آشوبی بر ضد دستگاه بنی‌امیه رخ می‌داد، ایرانی‌ها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت به مغلوب شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیه که عصبیت عربی را فراموش نکرده بودند حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهاده بودند. عرب با خودپسندی کودکانه‌ای که در هرفاتحی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواند. تحقیر و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت به عرب بدخواه و کینه توز نگه دارد اما قیود و حدود جابرانه‌ای که بر آنها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجه‌تر می‌کرد. بیداد و فشار دستگاه حکومت سخت مایۀ نگرانی و نارضایی مردم بود. نظام حکومت اشرافی بنی‌امیه آزادگان و نژادگان ایران را مانند بندگان درم خرید از تمام حقوق و شئون مدنی و اجتماعی محروم می‌داشت و بدین‌گونه تحقیر و همه گونه جور و استبداد با نام موالی پیوسته بود. مولی نمی‌توانست به هیچ کار آبرومند بپردازد. حق نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیند. اگر یک مولای نژادۀ ایرانی، دختری از بیابان نشینان بی‌نام و نشان عرب را به زن می‌کرد، یک سخن‌چین فتنه‌انگیز کافی بود که با تحریک و سعایت، طلاق و فراق را بر زن و تازیانه و زندان را بر مرد تحمیل نماید.

حکومت و قضاوت نیز همه‌جا مخصوص عرب بود و هیچ مولایی به اینگونه مناصب و مقامات نمی‌رسید. حجاج بن یوسف بر سعید بن جبیر که از پارساترین و آگاه‌ترین مسلمانان عصر خود بود منت می‌نهاد که او را با آنکه از موالی است چندی به قضاء کوفه گماشته است. نزد آنها اشتغال به مقامات و مناصب حکومت درخور موالی نبود؛ زیرا که با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. اما این ترتیب نمی‌توانست دوام داشته باشد. زیرا عرب برای کشورداری و جهان‌بانی به هیچ وجه ذوق و استعداد و تجربۀ کافی نداشت.

برتری ایرانی‌ها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای ادارۀ کشورهای وسیعی که به دستش می‌افتاد نمی‌توانست به کلی از موالی صرف‌نظر نماید. ناچار دیر یا زود برتری «موالی» را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفۀ خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: «از این ایرانی‌ها شگفت دارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی به ما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه‌ای از آنها بی‌نیاز نشدیم». اما بر رغم کسانی که نمی‌توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین و علم جایگاه شایسته‌ای برای خود به دست آورند.

چنان که در پایان دورۀ اموی بیشتر فقها، بیشتر قضاة و حتی عدۀ زیادی از عمال از موالی

بودند. موالی بر همهٔ شئون حکومت استیلا داشتند. بدین‌گونه هوش و نبوغ موالی به تدریج کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکش‌های شدید حاضر نشد به فزونی و برتری بندگان درم نخریدهٔ خویش تسلیم شود. در این کشمکش‌ها ایرانیان مجالی یافتند که برتری معنوی و مادی خود را بر فاتحان عرب تحمیل نمایند. آنها نه فقط بر رغم افسانهٔ «سیادت عرب» در زمینهٔ امور اداری بر فاتحان خود برتری یافتند بلکه در قلمرو جنگ و سیاست نیز تفوق خود را اثبات کردند.

اما از همان بامداد اسلام، ایرانی نفرت و کینه شدید خود را نسبت به دشمنان و باج‌ستانان خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی، در سال ۲۵ هجری عمربن خطاب خلیفهٔ دوم را با خنجر از پا درآورد بلکه از آن پس نیز هر فتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانی ها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و نارضایتی از بدرفتاری و تعصب نژادی بنی‌امیه آن‌ها را وادار می‌کرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند. چنان که بیست هزار تن از آنان که به نام حمراء دیلم در کوفه می‌زیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که بر ضد بنی‌امیه قیام نمود اجابت کردند.

درقیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی‌امیه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمدهٔ ایرانیان و شیعیان علی که با بنی‌امیه عداوت سخت داشتند محسوب می‌شد. این شهر مرکز خلافت علی بود و از این رو عدهٔ بسیاری از پیروان و هواخواهان او در این شهر مسکن گزیده بودند. عده‌ای از اساورهٔ ایرانی نیز از بازماندهٔ «جند شهنشاه»، پس از شکست قادسیه در این شهر باقی بود. اینان دیلمی‌هایی بودند که در سپاه ایران خدمت می‌کردند و بعد از جنگ قادسی اسلام آورده بودند و درکوفه جای داشتند[9] به علاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنان که معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود. خاطرهٔ قصر خورنق و ماجرای نعمان و منذر در دل ایرانیانی که در حدود کوفه می‌زیستند گرم و زنده بود. از این رو کوفه برای ایجاد یک «کانون طغیان» بر ضد تازیان جای مناسبی به نظر می‌رسید.

چند سالی پس از فاجعهٔ کربلا، عده‌ای از شیعهٔ کوفه به ریاست سلیمان بن صرد خزاعی و مسیب بن نجبة **الفزاری در جایی به نام عین‌الورده به خون‌خواهی حسین بن علی برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه کردند و خود را «توابین» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و به دست عبیدالله بن زیاد پراکنده و تباه شدند.**

قیام مختار

در این میان مختار بن ابی عبید ثقفی پدید آمد. «توبه کاران» را که بر اثر شکست سابق پراکنده شده بودند گردآورد و دیگر بار به دعوی خون‌خواهی حسین بن علی برخاست. در این مقصود نیز کامیاب شد. زیرا با زیرکی و هوش کم‌نظیری توانست مردم ناراضی را نزد خود گرد آورد. اندکی بعد بسیاری از قاتلان حسین را کشت و کوفه را به دست کرد و تا حدود موصل را به حیطهٔ ضبط آورد. در اینجا بود که عبیدالله بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را به کوفه بردند و از کوفه به مدینه فرستادند.[10]

۹- بلاذری، فتوح البلدان، ص ۲۸۰.

۱۰- تاریخ یعقوبی، ج ۳ ص ۴ .

بدین‌گونه، در سایهٔ دعوت به خاندان رسول، مختار قدرت و شوکت تمام یافت. اما در واقع نزد خاندان رسول، چندان مورد اعتماد نبود. علی بن حسین او را لعن کرد و رضا نداد که به نام او دعوت کند. محمد حنیفه هم از دعاوی او بیم‌ناک و پشیمان گشت. اما از بیم آن‌که تنها نماند و به دست ابن زبیر گرفتار نشود از طرد و لعن او، که بدان مصمم گشته بود، خودداری کرد.[۱۱] باری کار مختار، در سایهٔ دعوت به خاندان رسول، و یاری موالی، به تدریج بالا گرفت و مال و مرد بسیار به هم رسانید. مردم بدو، روی آوردند و او هر کدام از آنها را به نوع خاصی دعوت می‌کرد. بعضی را به امامت محمد بن حنیفه می‌خواند و نزد بعضی دعوی می‌نمود که برخود او فرشته‌ای فرود می‌آید و وحی می‌آورد.[۱۲] حتی نوشته‌اند که در نامه‌ای به احنف نوشت که «شنیده‌ام مرا دروغ زن شمردید پیش از من همه پیغمبران را دروغ‌زن خوانده‌اند و من از آنها بهتر نیستم.»[۱۳] و این‌گونه دعاوی موجب آن شد که مسلمانان، از او روی برتابند و به ابن‌زبیر و دیگران روی آورند و حتی شیعیان نیز اندک اندک از گرد او پراکنده شوند.

این مختار خود را از هواداران خاندان پیغمبر فرا می‌نمود. پدرش در جنگ با ایرانیان کشته شده بود. عمویش سعد بن مسعود که تربیت وی را برعهده داشت یک چند در دورهٔ خلافت علی به حکومت مدائن رسید. و در هنگامی که او در جنگ خوارج به یاری علی برخاست مدائن چندی به دست مختار بود. با این همه، وقتی امام حسن از جنگ با معاویه انصراف یافت و نزد سعد بن مسعود آمد مختار پیشنهاد کرد که او را نزد معاویه بفرستند و به او تسلیم کنند[۱۴] این امر بهانه‌ای شد که شیعه پس از آن همواره مختار را بدان نکوهش کنند. درهر حال مقارن ایام خلافت بنی‌امیه مختار بدان قوم علاقه‌ای نشان نداد. در واقعهٔ مسلم بن عقیل که به کوفه آمد تا مقدمهٔ خلافت را برای حسین بن علی آماده سازد، وسپس گرفتار و کشته شد، مختار بر خلاف بنی‌امیه برخاست و به زندان افتاد. در واقعهٔ کربلا نیز در بند بود. چون رهایی یافت به مکه رفت و با ابن زبیر که آهنگ خروج بر امویان داشت آشنا گشت. بعد از آن به طائف زادگاه خویش رفت. یک سال بیش در آنجا نماند و باز به ابن زبیر پیوست. در واقعهٔ حصار مکه که به سال ۶۴ روی داد نیز با او یاری کرد. اما چندی بعد، باز ابن زبیر را بگذاشت و به کوفه رفت و در صدد اجرای طرح تازه‌ای افتاد. در آن هنگام که رمضان سال ۶۴ بود شیعیان کوفه برگرد سلیمان بن صرد خزاعی بودند اما کار آنها پیشرفت نداشت و عبیدالله زیاد آنها را مالشی سخت داده بود. مختار، چون نمی‌خواست فرمان رؤسای شیعه را گردن بنهد دعوتی تازه آغاز نهاد و خود را فرستاده و نمایندهٔ محمد بن حنیفه فرزند علی خواند. شیوایی بیان و زیبایی گفتار او، که چون کاهنان قدیم سخن با سجع و استعاره می‌گفت، سبب نشر دعوی و بسط نفوذ او گشت. از این رو یک چند والی کوفه، که از جانب ابن زبیر در آنجا بود وی را بازداشت. اما چون آزادی یافت درصدد برآمد با ابراهیم بن الاشتر که از سران شیعه بود دوستی آغاز کند. ابراهیم نخست نپذیرفت اما مختار نامه‌ای بدو نمود که گفته‌اند مجعول بود، و در آن محمد حنیفه وی را به یاری خوانده بود و مختار را امین و وزیر خویش یاد کرده بود. ابراهیم چون این نامه بخواند دعوت او را پذیرفت و به همکاری او رضا داد. بزرگان کوفه، که در نهان به جانب ابن زبیر تمایل داشتند، درمقابل شور و شوق موالی و حمراء دیلم که یاران و پیروان ابراهیم اشتر بودند، مقاومت را روی ندیدند و کار نهضت مختار بالا گرفت. اندک اندک گذشته از کوفه بلاد عراق و آذربایجان و ری و

۱۱- مروج الذهب، ج ۲ ص ۹۹-۹۸.

۱۲- مروج، ج۲ ص ۹۹.

۱۳- عقدالفرید، ج۶ ص ۲۵۰، چاپ قاهره.

۱۴- طبری، حوادث سنه ۴۰.

اصفهان و چند شهر دیگر نیز تحت فرمان او درآمد و هجده ماه از این بلاد خراج گرفت. بزرگان کوفه نیز رفته رفته از ناچاری اکثر بدو پیوستند اما نه به او اعتماد کردند و نه از اینکه موالی را برکشیده بود وی را عفو نمودند. اما مختار که قدرت و شوکت خود را مدیون یاری موالی بود به شکایت بزرگان کوفه التفات نکرد. بزرگان یک بار نیز وقتی که ابراهیم و سپاه او به دفع لشگریان شام رفته بودند بزرگان کوفه در صدد خروج بر مختار برآمدند. اما مختار با آنها گرگ آشتی‌ای کرد و در نهان ابراهیم را خواست. چون ابراهیم بازآمد بزرگان کوفه همه به دست و پای بمردند و سرجای خویش نشستند. پس از آن مختار به عقوبت قاتلان امام حسین برآمد و کسانی را نیز که از یاری کردن او خودداری کرده بودند بمالید. بفرمود تا سراهاشان را ویران کنند و آنها را بکشند و براندازند. مال و عطایی هم که پیش از آن به آن‌ها داده می‌شد بفرمود تا به موالی که یاران وی بودند داده شود، همین امر سبب شد که عربان دل از او بردارند و او را یله کنند و به دشمنانش روی آورند.

در واقع، مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند زیاده از حد دل‌جویی کرد و آن‌ها را که در دورهٔ تسلط عمال بنی‌امیه عرضهٔ جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمال بنی‌امیه که تعصب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت به این موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آنها قبل از آن موالی را پیاده به جنگ می‌بردند و از غنائم نیز بدانها هرگز بهره‌ای نمی‌دادند. مختار موالی را بر مرکب نشاند و از غنائم جنگ بهره‌شان داد. از این رو آنها به یاری مختار برخاستند. چنان شد که عدهٔ موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود و از هشت هزار تن سپاهیان او که در پایان جنگ تسلیم مصعب بن زبیر شدند ده یک هم عرب نبود. گویند اردوی ابراهیم اشتر، چنان از این ایرانیان درآگنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکرهٔ با ابراهیم به اردوی او می‌رفت از جایی که داخل اردو گشت تا جایی که نزد سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید. وقتی ابراهیم اشتر را ملامت کردند، که در پیش دلاوران حجاز و شام از این مشتی عجم چه ساخته است وی با لحنی که از اطمینان و رضایت مشحون بود گفت که هیچ کس در نبرد شامی‌ها از این قوم که با من هستند آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسواران و مرزبانان فارسند و من خود نیز جنگ آزموده و معرکه دیده‌ام. پیروزی هم با خداست،[۱۵] پس چه جای ترس است. باری آنچه موجب وحشت و نفرت اعراب از مختار گشته بود کثرت موالی در سپاه او بود.

طبق قول طبری، بزرگان کوفه انجمن کردند و از مختار بدگوئی آغاز نمودند که این مرد خود را امیر ما می خواند در حالی که ما از او خشنود نیستیم. زیرا موالی را با ما برابر کرده است و بر اسب و استر نشانده است. روزی ما را به آنها می‌دهد و از این رو بندگان ما سر از فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوه زنان را تاراج می کنند.

وقتی بزرگان عرب به مختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آنها را برخلاف رسم بر چهار پایان نشاندی و از غنائم جنگی که حق ماست به آنها نصیب دادی!» مختار به آنها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنائم جنگی را به شما واگذارم آیا به یاری من با بنی‌امیه و ابن زبیر جنگ خواهید کرد و در این باب سوگند و پیمان توانید به جای آورد؟» اما آنها جواب منفی دادند و بدین جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن زبیر که بزرگان کوفه و رجال عرب با او هم داستان بودند مغلوب و مقتول شد. در باب مختار و نهضت او

۱۵- اخبار الطوال، ص ۲۵۸.

گونه گون سخن‌ها گفته‌اند و داوری دراین باب نیز آسان نیست. بزرگان عرب از شیعه و سنی دربارهٔ او نظر خوبی نداشته‌اند و اقدام او را در بر کشیدن موالی ناپسند و خلاف حمیت می‌شمرده‌اند و از این رو وی را به دروغ‌زنی و حیله‌گری و جاه‌طلبی و گزافه‌گویی متهم کرده‌اند. درست است که رفتار او با بزرگان کوفه از دورویی خالی نبود و نیز در سوءاستفاده از نام محمد حنیفه قدری افراط کرد. اما هواداری او از موالی درس بزرگ پربهایی بود هم برای موالی که بعدها جرأت اقدام برخلاف عربان را یافتند و هم برای عرب که بیهوده شرف اسلام را منحصر به خویش می‌دیدند.[۱۶]

بدین‌گونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانهٔ زورآزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیه بود. ولیکن عربان که نمی‌توانستند نهضت قوم ایرانی را تحمل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را به تاراج مال یتیمان و بیوه زنان متهم کنند. اما در واقع این اتهام ناروایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوه‌زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیه را فراهم آوردند.

کار عمدهٔ آنها غزو و جهاد بود اما در این کار مقصود آنها پیشرفت دین نبود. این کار را فقط به منظور غارت و استفاده پیش گرفته بودند بسیاری از سپاهیان و کارگزاران بر اثر طمع ورزی رؤساء و امراء فقیر گشته بودند وقتی یک عامل به جای دیگری گماشته می‌شد، عامل معزول را مصادره می‌کرد و با اقسام عقوبت ها و عذاب ها اموال او را باز می‌ستاند. بدین‌گونه بود، که در عهد امویان حجاج عراق را و قتیبة‌بن مسلم خراسان را به آتش کشیدند. میزان مالیات‌ها و خراج‌ها هر روز فزونی می‌یافت و بی‌داد و تعدی مأموران در گرفتن اموال هر روز آشکارتر می‌گشت. از قساوت و خشونت عمال حجاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونه‌ای از آنهاست: می‌نویسند که مردم اصفهان چند سالی نتوانستند خراج مقرر را بپردازند. حجاج عربی بدوی را به ولایت آنجا برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را جبایت کند. اعرابی چون به اصفهان رفت چند کس را ضمان گرفت و ده ماه به آنها مهلت داد. چون در موعد مقرر خراج را نپرداختند آنها را که ضمان بودند بازداشت و مطالبهٔ خراج نمود آنها باز بهانه آوردند. اعرابی سوگند خورده بود که اگر مال خراج را نیاورند آنان را گردن خواهد زد. یکی از آن ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و بر آن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود را گزارد» پس فرمان داد تا آن سر را در بدره‌ای نهادند و بر آن مهر نهاد. دومی را نیز هم چنین کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که بر عهده داشتند جمع کردند و ادا نمودند.[۱۷]

با چنین سخت‌کشی و کینه‌کشی که از جانب عمال حجاج نسبت به مردم روا می‌شد چاره‌ای جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود و چند بار مردم ناچار شدند سر به شورش بردارند.

حجاج[۱۸]

دورهٔ حکومت خون آلود و وحشت انگیز حجاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایهٔ نفرت و وحشت طبع

۱۶- دائرة المعارف اسلام، ج۳ ص ۶-۷۶۵ .

۱۷- مروج الذهب، ج ۲ ص ۱۶۰.

۱۸-دربارهٔ حجاج رجوع شود به رسالهٔ جالب Jean Perier تحت عنوان: Vie d’al Hadjâdj ibn yousof که جزء انتشارات l’Ecole des hautes Etudes در پاریس به سال ۱۹۰۴ به طبع رسیده است و جامع اطلاعات مفیدی در این باب است.

آدمـی است. گویند «در زندان او چند هزار کس محبـوس بودند و فرموده بود تا ایشـان را آب آمیخته با نمک و آهک می‌دادند و به جای طعام سرگین آمیخته به گمیزخر »[۱۹] حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در این مدت کسانی که او کشت جز آنان که در جنگ با او کشته شدند، اگر بتوان قول مورخان را باور کرد بالغ بر یک صد و بیست هزار کس بود. نوشته‌اند که وقتی وفات یافت پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند.[۲۰] شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دورهٔ حکومت او در عراق، برای همهٔ مردم، خاصه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

دربارهٔ حجاج قصه‌های شگفت‌انگیز و هولناک بسیار آورده‌اند. نوشته‌اند که وقتی از مادر زاد پستان به دهن نمی‌گرفت ناچار تا چهار روز خون جانوران در دهانش می‌ریختند. با این افسانه خواسته‌اند از این کودکی که مقدر بود روزی فرمان‌روای جبار عراق بشود اژدهایی خون‌آشام بسازند. حقیقت آن است که اوائل حال او درست معلوم نیست. گفته‌اند که در جوانی معلم مکتب بود. در جنگی که بین عبدالملک مروان با مصعب بن زبیر در عراق روی داد به خلیفه پیوست و با او به شام رفت سپس از دست او مأمور فتح مکه شد و آن را حصار داد. از بالای کوه ابوقبیس با منجنیق بر مکه سنگ بارید تا آن را بگشود و ابن زبیر را که به حرم رفته بود بگرفت و بکشت. پس از آن حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه از جانب خلیفه بدو واگذار شد. دو سال بعد، او را به حکومت عراق فرستادند و عراق در آن هنگام از فتنهٔ خوارج دمی آسوده نبود. با این خوارج، ناراضیان و علی الخصوص موالی غالباً همراه بودند. کسانی که هنوز در اسلام به چشم آشتی نمی‌دیدند خیلی زود ممکن بود فریفتهٔ دعوی کسانی شوند که خلیفه را ناحق می‌دانستند و مالیات دادن به او را در حقیقت به مثابهٔ حمایت و تقویت او می‌شمردند. حکومت حجاج در عراق با قساوتی بی‌نظیر توأم بود[۲۱] و استیلای او بر مردم به منزلهٔ تازیانهٔ عقوبت و شکنجه بود. در ورود به بصره خطبه‌ای خواند که از قساوت و صلابت او حکایت می کرد. حجاج با آن‌که خوارج را مالش سخت داد از بس بی‌داد می‌کرد خشم و نفرین مسلمانان همواره در پی او بود. وی سیاست خشن تعصب نژادی بنی‌امیه را بر ضد موالی در دورهٔ حکومت خود با خشونت و قساوت بسیار دنبال می‌کرد. می‌نویسند وقتی به عامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا آن‌ها موجب فساد دین و دنیایند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آنها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن می خوانند یا فقه می‌آموزند. حجاج به وی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خویشتن بر آنها عرضه کن تا نیک بجویند و اگر در پیکرت یک رگ نبطی باشد قطع کنند». بدین گونه حجاج سیاست نژادی بنی‌امیه را، در تحقیر موالی به سختی اجراء می‌کرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و بخشیدن مال به قدری افراط و اسراف کرد

۱۹- تجارب السلف ص ۷۵.

۲۰- التنبیه، ص ۲۷۵.

۲۱- با این همه بعضی محققان مانند Welhausen ولهاوزن و Lammens لامنس (رک: دائرةالمعارف اسلام، ج ۱ ص ۳۱۷- ۲۱۵) سعی کرده‌اند که برای مظالم و فجایع او محملی بیابند. گفته‌اند که او در اوضاع و احوال آن روز ناچار بود خود را یک‌دنده و سخت‌گیر نشان دهد اما به هیچ وجه بی‌رحم و شقی نبود و در عین حال نیز از ضعف و سستی اجتناب داشت. داستان‌هایی را هم که در باب فجایع او هست با تردید تلقی کرده‌اند، اما اقدامات او را در امر جمع مالیات و ضرب مسکوکات و توجه به کشاورزی ستوده‌اند. لیکن بی‌گمان، با این‌گونه تردید و تأویل نمی‌توان جنایت کار بزرگی را که تاریخ از ستم‌کاری‌هایش داستان دارد تبرئه کرد.

که عبدالملک خلیفهٔ اموی از شـام بدو نامه نوشت و در این دو کار او را ملامت بسیار کرد[۲۲] حکومت او برای کسب قدرت لازم می‌دید که به سختـی مخالفان را از میان بردارد و دوستـان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آنها خودداری نکند و به همین جهت در جمع خراج و جزیه تندخویی و سخت‌کشی پیش گرفت.

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی می‌بایست بپردازند چون رفته رفته میزان این مالیات‌ها بالا می‌رفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می‌یافت، ذمی‌ها برای آنکه از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فرو می‌گذاشتند و به شهرها روی می‌آوردند. با این حال حجاج هم چنان جزیه و خراج را از آنها مطالبه می‌کرد.[۲۳] کارگزاران حجاج به او نوشته بودند که «مالیات رو به کاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهر نشین شده‌اند» حجاج برای آنکه «عواید بیت المال اسلام» نقصان نپذیرد فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده به شهر کوچ نماید و نیز امر کرد که از نو مسلمانان هم چنان به زور جزیه را بستانند. روحانیان بصره از این رفتار به ستوه آمدند و برخواری اسلام گریستند. اما نه این چاره‌جویی‌های حجاج دولت اموی را از سقوط می‌رهانید و نه گریهٔ روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو می‌نشانید. این فشار و شکنجـه که از جـانب حجاج و عمال او بر موالـی وارد می‌آمد آنان را به انتقـام‌جـویی برمی‌انگیخت.

در این هنگام فتنهٔ عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که بر ضد مضالم حجاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نو مسلمانان که از جور و بیداد حجاج به جان آمده بودند، بیرون می‌شدند و می‌گریستند و بانگ می‌کردند که «یامحمداه یا محمداه» و نمی‌دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار به مخالفت حجاج به بن اشعث پیوستند و او را بر ضد حجاج یاری کردند.

عبدالرحمن

داستان خروج عبدالرحمـن بـن محمـد بـن اشعـث را تاریخ‌ها به تفصیل نوشته‌اند. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجاج در زابل امارت داشت و خواهر او را که میمونه نام داشت حجاج برای محمد پسر خود به زنی گرفته بود[۲۴] وقتی حجاج نامه‌ای تند بدو نوشت: «که مال‌ها بستان از مردمان و سوی هند و سند تاختن‌ها کن و سر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست»[۲۵] عبدالرحمن که داعیهٔ سروری داشت و بهانهٔ سرکشی می‌جست نپذیرفت و برآشفت «پس نامهٔ حجاج جواب کرد که تاختن هند و سند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم» پس عبدالرحمن با لشکر خود که اهل عراق و دشمن حجاج بودند هم‌داستان شد. حجاج را خلع کرد و به قصد جنگ با او روانهٔ عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجاج شکست خورد و به بصره گریخت و از آنجا به کوفه رفت. در نزدیکی دیرالجماجم طی صد روز هشتاد نبرد بین آنها رخ داد. سرانجام عبدالرحمن مغلوب گشت. سپاه او تباه شد و او خود به خراسان گریخت.

دربارهٔ فرجام کار این عبدالرحمن نوشته‌اند که چون از حجاج شکست خورد بگریخت و از

۲۲- مروج، ج۲، ص ۱۳۶.

۲۳- ابن خلکان، ج۲، ص ۲۷۷.

۲۴- الامامة والسیاسه، ج۲، ص ۳۸، چاپ مصر.

۲۵- تاریخ سیستان، ص ۱۱۴.

راه بصره و فارس و کرمان به سیستان رفت و «مردمان او را به سیستان قبول کردند» اما مفضل بن مهلب و محمد پسر حجاج به تعقیب او برآمدند و او مجبور شد سیستان را فرو گذارد و به زابلستان به زینهار زنبیل رود. چون برفت «خبر سوی حجاج رسید و حجاج عمارة بن تمیم القیسی (یا لخمی) را به رسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد با زنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشگر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد برآن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلانی را از یاران وی سوی من فرستی. پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه بر پای عبدالرحمن نهاده بود و یکی بر پای آن مرد، بر بام بودند عبدالرحمن گفت من حاقنم به کنار بام باید شدن هردو به کنار بام شدند عبدالرحمن خویشتن را از بام افکند هر دو بیافتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابولعنبر بود.»[۲۶]

در این حادثه بیشتر کسانی که به یاری ابن اشعث و به دشمنی حجاج برخاستند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را به سختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هرکدام را به قرای خود فرستاد و بردست هر یک نام قریه‌ای که او را بدانجا می‌فرستاد نقش داغ نهاد. حتی زاهدان و فقیهان نیز که در این ماجرا بر ضد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعید بن جبیر از آن جمله بود. وی از زاهدان و صالحان آن عصرمحسوب می‌شد و به قدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود مردم بر خلاف رسوم پشت سرش نماز می‌خواندند. گویند وقتی او را دستگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو به کوفه درآمدی با آنکه جز عربان کسی حق امامت نداشت مگر به تو اجازهٔ امامت ندادم؟» گفت چرا دادی. پرسید «مگر ترا قاضی نکردم با آنکه همهٔ اهل کوفه می‌گفتند جز عرب کسی شایستهٔ قضاء نیست؟» گفت، چرا، کردی. سئوال کرد: «آیا من تو را در شمار هم‌نشینان خویش که همه از بزرگان عرب بودند در نیاوردم؟» گفت چرا، درآوردی. حجاج گفت «پس موجب عصیان تو نسبت به من چه بود؟» فرمان داد تا او را سر بریدند و بدین گونه بسیاری از کسانی را که همراه ابن اشعث بر ضد او برخاسته بودند به سختی مکافات داد. و در این کار چندان بی‌رحمی و تندخویی نشان داد که خلیفهٔ اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد. مخصوصاً موالی در این فاجعه زیان بسیار دیدند.

از جمله کسانی که با ابن اشعث بر ضد حجاج قیام کردند، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران می‌داشت. حجاج گفته بود، هرکه سر فیروز را نزد من آورد او را ده هزار درهم بدهم، فیروز نیز می گفت «هرکس سر حجاج را برای من آورد صد هزار درمش بدهم». سرانجام پس از شکست ابن اشعث، فیروز به خراسان گریخت و آنجا به دست ابن مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را به شکنجه‌های سخت بکشت.[۲۷]

این خون‌ریزی‌ها و بی‌دادگری‌ها ایرانیان را بیشتر به طغیان و عصیان برمی‌انگیخت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیام‌ها و شورش‌هایی که علویان و خارجیان در اطراف و اکناف کشور پدید می‌آوردند دولت خودکامه و ستم‌کار بنی‌امیه را در سراشیب انحطاط می‌افکند.

۲۶- تاریخ سیستان، ص ۱۱۷ و بلاذری ص ۴۰۷ .

۲۷- المعارف، ص ۱۱۵.

خروج زیدبن علی

از رسوایی‌های بزرگ امویان در این دوره، خشونت و قساوتی بود که در فرو نشاندن قیام زیدبن علی بن حسین و پسرش یحیی نشان دادند. این زید بن علی نخستین کسی بود از خاندان علی که پس از واقعهٔ کربلا بر ضد بنی‌امیه طغیان کرد و در صدد به دست آوردن خلافت افتاد . وی یک چند پنهانی به دعوت مشغول می‌بود و زمینهٔ شورش و خروج را آماده می‌کرد. در این مدت بسا که نهان‌گاه خویش را از بیم دشمنانش عوض می‌کرد. گذشته از کوفه که در آن زمینهٔ افکار را برای خویش آماده کرده بود چندی نیز به بصره رفت و در آنجا هم به جمع یاران و تهیهٔ هم‌دستان پرداخت. با این همه وقتی نوبت اقدام فرا رسید والی کوفه، چنان پیش از او بسیج جنگ کرده بود که یاران زید را یارای مقاومت نماند و از پیرامون او پراکنده شدند. دربارهٔ داستان خروج او نوشته‌اند که* «زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنی‌امیه می‌دانستند پس اتفاق افتاد که هشام [خلیفهٔ اموی] زید را به ودیعتی از خالد بن عبدالله القسری [امیر سابق کوفه که او را هشام بازداشته بود و مصادره کرده بود و یوسف بن عمر را به جایش فرستاده بود] متهم کرد و نامه به او نوشت تا پیش یوسف بن عمر امیر کوفه رود، زید به کوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید، زید معترف نشد. یوسف او را سوگند داد و بازگردانید. زید از کوفه بیرون آمد و روی به مدینه نهاد. کوفیان پیش او آمدند و گفتند صد هزار مرد شمشیرزن داریم که همه در خدمت تو جان‌سپاری کنند باز ایست تا با تو بیعت کنیم و بنی‌امیه اینجا اندک‌اند و اگر از ما یک قبیله قصد ایشان کند همه را قهر تواند کرد تا به همه قبایل چه رسد. زید گفت من از غدر شما می‌ترسم و می‌دانید که با جد من حسین (ع) چه کردید ترک من گیرید که مرا این کار درخور نیست. ایشان او را به خدای تعالی سوگند دادند، و به عهود و مواثیق مستحکم گردانیدند و مبالغهٔ بسیار نمودند. زید به کوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت می‌کردند تا پانزده هزار مرد اهل کوفه بیعت کردند به غیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان، چون کار تمام شد . . . آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنی‌امیه امیر کوفه بود لشگری جمع کرد و جنگی عظیم کردند و آخر لشگر زید متفرق شدند و او با اندک فوجی بماند و جنگی عظیم کرد ناگاه به تیری که بر پیشانی او آمد کشته شد. یاران او را دفن کردند و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک برنیارند. یوسف بن عمر در جستن کالبد او سعی نمود و بازیافت و فرمود تا صلبش کردند و مدتی مصلوب بود، بعد از آنش بسوختند و خاکستر او را در فرات ریختند»[۲۸] پس از به دار زدن، سرش را نیز به دمشق و سپس از آنجا به مکه و مدینه بردند. یکی از جهات آنکه بنی‌امیه به آسانی توانستند یاران زید را مقهور و پراکنده سازند آن بود که در بین پیروان او وحدت کلمه نبود و حتی در آن میان از خوارج و کسانی که هیچ قصد نصرت و یاری او را نداشتند بسیار کسان بودند. ضعف و مسامحهٔ مردم کوفه و دقت و مواظبت جاسوسان و منهیان نیز از اموری بود که سبب شکست زید و پیروزی امویان گشت.[۲۹]

۲۸- تجارب السلف ص ۸۲-۸۱.

۲۹- برای اخبار زید بن علی گذشته از یعقوبی، طبری، مقریزی، مقاتل الطالبیین ر.ک به: عمدةالطالب ص ۱۳۰، تبصرةالعوام ص ۱۸۵، الفرق بین الفرق ص۲۵، بیان الادیان ص ۳۴، الملل و النحل شهرستانی ص ۱۱۶ چاپ کورتن، و کتب عدیدهٔ دیگر.

* عبارت بین دو قلاب [ ] در متن کتابی که عبارت اصل، از آن نقل شده است نیست. برای روشن شدن مطلب در اینجا الحاق شده است.

یحیی بن زید

پس از زید پسرش یحیی در خراسان برخاست. اما او نیز مانند پدر کشته شد و با قتل او دست بنی‌امیه دیگر بار آلوده به خون یک بی‌گناه دیگر گشت. این یحیی، درهمان روزهایی که پدرش به یاری کوفیان با بنی‌امیه به ستیزه برخاست در کوفه جان خود را در خطر دید. از این رو اندکی بعد از قتل پدر پنهانی از کوفه بگریخت و با چند تن از یاران خویش به خراسان رفت. در سرخس، خوارج که با بنی‌امیه میانه‌ای نداشتند درصدد برآمدند که با او هم‌دست شوند و سر به شورش برآورند. اما یاران یحیی او را از اتحاد با خوارج بازداشتند و او به بلخ رفت. در آنجا به تدارک کار خویش پرداخت و یاران بر وی گرد آمدند یوسف بن عمر که زید را کشته بود از یحیی بیم داشت چون دانست کار یحیی در خراسان بالا گرفته است به والی خراسان که نصر بن سیار بود نامه کرد تا یحیی را فروگیرد. نصر بن سیار از فرمان‌روای بلخ درخواست و او یحیی را فرو گرفت و نزد نصر فرستاد. نصر بن سیار یحیی را در مرو به زندان کرد اما ولید بن یزید خلیفهٔ اموی که به جای هشام خلافت یافته بود نامه‌ای به نصر بن سیار نوشت و فرمان داد تا یحیی را آزار نرساند و رها کند. نصر او را رها کرد و بنواخت و نزد خلیفه روانه نمود اما به حکم‌رانان بلاد خراسان، از سرخس و طوس و ابرشهر [که نیشابور باشد] دستور داد که او را رها نکنند تا در خراسان بماند. چون یحیی به بیهق رسید از بیم گزند یوسف بن عمر بهتر آن دید که به عراق نرود و در خراسان بماند همانجا نیز بماند دعوت آغاز کرد. صدو بیست کس با او بیعت کردند. با همین اندک مایه نفر آهنگ ابرشهر کرد و بر عمرو بن زراره که فرمان‌روای آن شهر بود فائق آمد. پس از آن به هرات و جوزجانان رفت و در آنجا عده‌ای دیگر از مردم خراسان بدو پیوستند اما چندی بعد لشگری که نصربن سیار به دفع او فرستاده بود با او تلاقی کرد. جنگی سخت و خونین روی داد. یحیی با یارانش کشته شدند (رمضان ۱۲۵ هجری) سرش را به دمشق بردند و پیکرش را بر دروازهٔ جوزجانان آویختند تا روزی که یاران ابومسلم بر خراسان دست یافتند او هم چنان بر دار بود. مرگ یحیی که در هنگام قتل ظاهراً هجده سال بیش نداشت و رفتار اهانت آمیزی که با کشتهٔ او کردند شیعیان خراسان را سخت متأثر کرد.[۳۰] از این رو، ابومسلم صاحب دعوت، از این امر استفاده کرد و کسانی را که با او بیعت می‌کردند وعده می‌داد که انتقام خون یحیی را از کشندگانش باز خواهد. در حقیقت، خون یحیی مثل خون ایرج و سیاوش، بهانهٔ جنگ‌ها شد، و بسیاری از مردم خراسان را به کین‌توزی واداشت و بر ضد بنی‌امیه هم داستان ساخت چندان‌که ابومسلم چون بر جوزجانان دست یافت قاتلان یحیی را بکشت و پیکر یحیی را از دار فرود آورد و دفن کرد مردم خراسان هفتاد روز بر یحیی سوگواری کردند و در آن سال چنان که مسعودی نقل می‌کند، هیچ پسر در خراسان نزاد الا که او را یحیی و یا زید نام کردند.[۳۱]

این مایه ستم‌کاری که از بنی‌امیه و عمال آنها صادر می‌شد خاطر مسلمانان خاصه موالی را از آنها رنجور و رمیده می‌کرد. اما آنچه آنها را تا لب پرتگاه سقوط کشانید تعصب و اختلاف شدیدی بود که بین یمانی‌ها و مضری‌ها از دیرباز در گرفته بود و در آخر روزگار بنی‌امیه ستیزه‌های خانوادگی را در بین قوم سبب گشته بود. دشمنی میان دو قبیله در تاریخ عرب سابقهٔ طولانی دارد اما بی‌خردی و خودکامگی ولید بن یزید خلیفهٔ اموی، مقارن این ایام آن را تجدید کرد. خالد بن عبدالله قسری که یمانی بود در زمان یزید بن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در

۳۰- در باب یحیی‌بن زید و قیام او گذشته از طبری، مسعودی، یعقوبی به مقاتل الطالبیین ابوالفرج اصفهانی و تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی رجوع کنید. برای تحقیقات فرنگی‌ها نیز رجوع نمائید به مقالهٔ C. Van Arendonk در دائرة المعارف اسلام ج۴.

۳۱- مروج، ج ۲، ص ۱۸۵ چاپ مصر.

عراق حکومت کرده بود. یوسف بن عمر ثقفی که پس از او به حکومت عراق منصوب شد درصدد برآمد که او را به حبس باز دارد و اموالش را با زجر و شکنجه بستاند اما هشام با آنکه دربارهٔ خالد بدگمان بود به زجر و انکال او رضا نداد. چون نوبت خلافت به ولید رسید خالد را به یوسف سپرد و یوسف او را به کوفه برد و با شکنجه بکشت یمانیان گرد آمدند و آهنگ ولید کردند ولید مضری‌ها را به دفع آنان گماشت. در جنگی که میان آن‌ها رخ داد مضری‌ها مغلوب شدند. یمانی‌ها به دمشق درآمدند و محمدبن خالد را که ولید بازداشته بود آزاد کردند سپس یزید بن ولید پسرعم ولید را به جای او برداشتند و ولید را به خواری کشتند.[۳۲]

سقوط اموی‌ها

بدین‌گونه کار خلافت دستخوش هرج و مرج و عرضهٔ تعصب و نزاع یمانی‌ها و مضری‌ها گشت زیرا مضری‌ها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از شش ماه خلافت نکرد مروان بن محمد را به خلافت برداشتند و بار دیگر یمانی‌ها را زبون کردند.

این هرج و مرج مایهٔ ضعف دولت بنی‌امیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنی‌امیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی‌یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هرچند سال، درگوشه‌ای از مملکت قیام می‌کردند. سقوط بنی‌امیه قطعی و حتمی بود.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هرجا برای قیام ایرانیان مناسب می‌نمود. به همین جهت وقتی قدرت بنی‌امیه رو به افول می‌رفت دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت.

دعوت ابومسلم درآن سامان باشور و علاقهٔ خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان به ستوه آمده بودند، این نهضت را مژدهٔ رهایی خویش تلقی کردند نصربن سیار که در خراسان شاهد این احوال و اوضاع بود، در پایان نامه‌ای که به مروان آخرین خلیفهٔ اموی فرستاد، اضطراب و نگرانی خود را از توسعهٔ نهضت ابومسلم آشکارا بیان می‌کرد و از حیرت و خشم می‌گفت و می‌نوشت که: «من درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکستر معاینه می‌بینم و زودا که پاره‌های آتش افروخته گردد. دوپاره چوب، آتش را برمی‌افروزد و همیشه سخن مقدمهٔ عمل قرار می‌گیرد. من از سر تعصب همواره می‌گویم که کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟»[۳۳] اما بنی‌امیه در خواب بودند: خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستم‌کار را تا کنار پرتگاه سقوط می‌کشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

۳۲- اخبار الطوال ص ۲۹۸.

۳۳- تاریخ یعقوبی ج۳ ص ۷۹- مضمون این ابیات است که نصر به خلیفه نوشته است:

اری بین الرماد و میض جمر	و یوشک ان یکون له ضرام
فان النار بالعودین توری	و ان الفعل یقدمه الکلام
اقول من التعجب لیت شعری	ا أیقاظ امیة ام نیام

۴



زبان گم‌شده

نغمه‌های کهن

در آن روزها که باربد و نکیسا با نواهای پهلوی و ترانه‌های خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی در کام فرمان‌روایان صحرا از ریگ‌های تفتهٔ بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابان‌های فراخ بی‌پایان اگر نغمه‌ای طنین می‌افکند سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه شوری و مهری از لب‌هاشان می‌تراوید. شعرشان توصیف پشگ شتر بود و خطبه‌شان تحریض به جنگ. به خلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزنامه‌های لطیف و سخنان دل‌پذیر داشتند. کتاب‌های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. داستان‌های شیرین از پادشاهان گذشته در خداینامه‌ها می‌سرودند. هر طایفه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبان‌های خوزی و پارسی و دری هر یک جایی و مقامی داشت.[1] سرودهای لطیف و سخنان زیبا را ارجی و بهایی بود. درست است که شعر عروضی، بدین صورت که پس از اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود. اما وجود شعر و سرود، در ایران پیش از اسلام، از وجود شعر جاهلی عرب محقق‌ترست. شهرت و آوازهٔ خنیاگران و نغمه‌پردازان مشهوری مانند باربد و نکیسا حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز، بی‌شعر تحقق نمی‌یابد و بدین سبب می‌توان گفت نغمه‌های این خنیاگران و رامشگران با نوعی شعر همراه بوده است. نمونهٔ این نوع اشعار را محققان در قطعه‌های پهلوی «درخت اسوریک» و «یادگار زریران» و برخی از «پندنامه‌ها» نشان می‌دهند. مناجات‌ها و سرودهای مانوی نیز، که نمونه‌هایی از آن امروز به دست است، لطیف‌ترین نمونهٔ شعر پیش از

۱- در بعضی از کتاب‌ها از قول عبدالله‌بن مقفع نقل شده است که پادشاهان ایران در مجالس خویش به زبان پهلوی سخن می‌گفته‌اند اما در خلوت‌ها با بزرگان مملکت به لغت خوزی تکلم می‌نموده‌اند. هم‌چنین مردم بلاد مدائن و کسانی که بر درگاه پادشاهان بوده‌اند زبانشان دری بوده است و موبدان و منسوبان آن‌ها به زبان فارسی سخن می‌رانده‌اند. (ر.ک: الفهرست، طبع مصر ص ۱۹، یاقوت، ج۴، کلمه فهلو ــ و حمزهٔ اصفهانی: التنبیه علی حدوث التصحیف).

اسلام ایران را عرضه می‌دارد.[۲] زبان ایران، در آن زمان گذشته از شعر آثار فلسفی و علمی نیز داشت. حتی بعضی از کتاب‌های علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود. زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب به قدر کفایت بهره داشت. با این همه این قوم «که به صد زبان سخن می‌گفتند» وقتی، با اعراب مسلمان روبه رو گشتند «آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟»

پیام تازه

زبان تازی پیش از آن، زبان مردم نیمه وحشی محسوب می‌شد و لطف و ظرافتی نداشت. با این همه، وقتی بانگ قرآن و اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و به خاموشی گرایید. آن‌چه در این حادثه زبان ایرنیان را بند آورد سادگی و عظمت «پیام تازه» بود. و این پیام تازه، قرآن بود که سخن‌وران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش به سکوت افکنده بود. پس چه عجب که این پیام شگفت‌انگیز تازه در ایران نیز زبان سخن‌وران را فرو بندد و خردها را به حیرت اندازد. حقیقت این است که از ایرانیان آن‌ها که دین را به طیب خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدی که در این دین مسلمانی تازه می‌یافتند چنان آن‌ها را محو و بی‌خود می‌ساخت که به شاعری و سخن گویی وقت خویش به تلف نمی‌آوردند. علی‌الخصوص که این پیام آسمانی نیز، شعر و شاعری را ستوده نمی‌داشت و بسیاری از شاعران را در شمار گمراهان و زیان‌کاران می‌شناخت. آن کسان نیز، که از دین عرب و از حکومت او دل‌خوش نبودند، چندان عهد و پیمان در «ذمه» داشتند که نمی‌توانستند لب به سخن بگشایند و شکایتی یا اعتراضی کنند. از این روست که در طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکنده است و در تمام آن مدت جز فریادهای کوتاه و وحشت‌آلود اما بریده و بی‌دوام، از هیچ لبی بیرون نتراویده است و زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بوده است در سراسر این دو قرن، چون زبان گنگان ناشناس و بی‌اثر مانده است و مدتی دراز گذشته است تا ایرانی، قفل خموشی را شکسته است و لب به سخن گشوده است.

زبان گم‌شده

آن چه از تأمل در تاریخ بر می‌آید این است، که عربان هم از آغاز حال، شاید برای آنکه از آسیب زبان ایرانیان در امان بمانند، و آن را همواره چون حربهٔ تیزی در دست مغلوبان خویش نه‌بینند در صدد برآمدند زبان‌ها و لهجه‌های رایج در ایران را، از میان ببرند. آخر این بیم هم بود که همین زبان‌ها خلقی را بر آنها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دور افتادهٔ ایران به خطر اندازد به همین سبب هرجا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتاب‌خانه برخوردند با آنها سخت به مخالفت برخاستند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم

۲- مانویان، به موسیقی و شعر، مثل سایر هنرهای زیبا علاقهٔ خاصی داشته‌اند. نمونه‌هایی از دعاها و سرودهای دینی آن‌ها در کشفیات و حفریات تورفان به دست آمده است. برای اطلاعات بیشتر، در این باب و در باب تمام مسائل مربوط به مانویه رجوع شود به: کتاب (مانی و دین او: دو خطابه از آقای سید حس تقی‌زاده، نشریهٔ انجمن ایران‌شناسی تهران ۱۳۳۵) مخصوصاً ص ۵۵. تمام مآخذ و منابع مهم شرقی و غربی در این کتاب نقل و ذکر شده است و برای نمونه‌ای از سرودها و ادعیه مانویان ر.ک به:
Boyce (M): The Manichean Hymn-cycles in Parthian. Oxford University Press 1954

کردند بدین دعوی حجت است. نوشته‌اند که وقتی قتیبة بن مسلم سردار حجاج، بار دوم به خوارزم رفت و آن را باز گشود هرکس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی‌دریغ درگذاشت و موبدان و هیربدان قوم را یکسر هلاک نمود و کتاب‌هاشان همه بسوزانید وتباه کرد تا آنکه رفته رفته مردم امی ماندند و از خط و کتابت بی‌بهره گشتند و اخبار آنها اکثر فراموش شد و از میان رفت.[۳] این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و خط مردم ایران را به مثابهٔ حربه‌ای تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و به ستیزه و پیکار برخیزد. از این رو شگفت نیست که در همهٔ شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران به جد کوششی کرده باشند. شاید بهانهٔ دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد. در واقع، از ایرانیان، حتی آن‌ها که آیین مسلمانی پذیرفته بودند زبان تازی را نمی‌آموختند و از این رو بسا که نماز و قرآن را نیز نمی‌توانستند به تازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا به اول اسلام در نماز، قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بود که در پس ایشان بانگ زدی بکنیتانکنیت، و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی نگونیانگونی کنیت»[۴] با چنین علاقه‌ای که مردم، در ایران به زبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌ای با دین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری برای از میان بردن و محو کردن خط و زبان فارسی کوششی ورزیده باشند.

کتاب سوزی

بدین‌گونه شک نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتاب‌ها و کتاب‌خانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. این دعوی را از تاریخ‌ها می‌توان حجت آورد و قرائن بسیار نیز از خارج آن را تأیید می‌کند. با این همه بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است؟ براب عرب که جز کلام خدا هیچ سخن را قدر نمی‌دانست کتاب‌هایی که از آن مجوس بود و البته نزد وی دست کم مایهٔ ضلال بود چه فایده داشت که به حفظ آنها عنایت کند؟ در آیین مسلمانان آن روزگار آشنایی به خط و کتاب بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتاب‌خانه علاقه داشته باشد. تمام قرائن و شواهد نشان می‌دهد که عرب از کتاب‌هایی نظیر آنچه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است فایده‌ای نمی‌برده است در این صورت جای شک نیست که در آن گونه کتاب‌ها به دیدهٔ حرمت و تکریم نمی‌دیده است. از این‌ها گذشته، در دوره‌ای که دانش و هنر، به تقریب در انحصار موبدان و بزرگان بوده است، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتاب‌های آنها باقی نمی‌گذاشته است. مگر نه این بود که در حملهٔ تازیان، موبدان بیش از هر طبقهٔ دیگر مقام و حیثیت

۳- ر.ک: آثارالباقیه ص ۳۵،۳۶،۴۸.

۴- تاریخ بخارا ص ۷۵ چاپ تهران ـ برای قرائت و اشتقاق این الفاظ در زبان سغدی، و مطالعهٔ عقاید استاد هنینگ Henning و استاد روزنبرگ Rosenberg در این باب، رجوع شود به تعلیقات آقای ریچارد فرای R. Frye بر ترجمهٔ تاریخ بخارا که ایشان به نام: The History of Bukhara , 1954 به زبان انگلیسی منتشر کرده‌اند و عقاید زبان‌شناسان مزبور در آن‌جا به تفصیل نقل شده است (ر.ک: ص ۲۳۵ کتاب مزبور) گذشته از استاد هنینگ و روزنبرگ، مرحوم بهار نیز این عبارات و الفاظ را به قیاس تصحیح کرده است بدین شکل: نگون کنیت. و نگونیانگون کنیت. ر.ک: سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۹.

خویش را از دست دادند و تارومار و کشته و تباه گردیدند؟ با کشته شدن و پراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتاب‌ها و علوم آن‌ها نیز که به درد تازیان هم نمی‌خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتاب‌های عهد ساسانی در کتاب‌ها مانده است که نام و نشانی از آن‌ها باقی نیست. حتی ترجمه‌های آن‌ها نیز که در اوایل عهد عباسی شده است از میان رفته است. پیداست که محیط مسلمانی برای وجود و بقاء چنین کتاب‌ها مناسب نبوده است و سبب نابودی آن کتاب‌ها نیز همین است.

باری از همهٔ قراین پیداست که در حملهٔ عرب بسیاری از کتاب‌های ایرانیان، از میان رفته است. گفته‌اند که وقتی سعد بن ابی وقاص بر مدائن دست یافت در آنجا کتاب‌های بسیار دید. نامه به عمربن خطاب نوشت و در باب این کتاب‌ها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که آن همه را به آب افکن که اگر آنچه در آن کتاب‌ها هست سبب راهنمایی است خداوند برای ما قرآن فرستاده است که از آن‌ها راه نماینده‌تر است و اگر در آن کتاب‌ها جز مایهٔ گمراهی نیست خداوند ما را از شر آنها در امان داشته است. از این سبب آن همه کتاب‌ها را در آب یا آتش افکندند. درست است که این خبر در کتاب‌های کهنهٔ قرن‌های اول اسلامی نیامده است و به همین جهت بعضی از محققان در صحت آن دچار تردید گشته‌اند اما مشکل می‌توان تصور کرد که اعراب، با کتاب‌های مجوس رفتاری بهتر از این کرده باشند.

به هر حال از وقتی حکومت ایران به دست تازیان افتاد زبان ایران نیز زبون تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمان‌روایان به کار می‌آمد و نه در کار دین سودی می‌داشت. در نشر و ترویج آن نیز اهتمامی نمی‌رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیت آن می‌کاست. زبان پهلوی اندک‌اندک منحصر به موبدان و به‌دینان گشت. کتاب‌هایی نیز اگر نوشته می‌شد به همین زبان بود. اما از بس خط آن دشوار بود اندک‌اندک نوشتن آن منسوخ گشت. زبان‌های سغدی و خوارزمی نیز در مقابل سخت‌گیری‌هایی که تازیان کردند رفته رفته متروک می‌گشت. این زبان‌ها نه با دین تازی و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه‌ای بدان‌ها پدید می‌آمد. از این روی بود، که وقتی زبان تازی آواز برآورد زبان‌های ایران یک چند دم درکشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن به این زبان‌ها سخن می‌راندند اما این زبان‌ها جز این چندان فایدهٔ دیگر نداشت. به همین سبب بود که زبان ایران در آن دوره‌های سکوت و بی‌نوایی تحت سلطهٔ زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی‌الخصوص اندک‌اندک لغت‌هایی از مقولهٔ دینی و اداری در زبان فارسی وارد گشت.

نقل دیوان

نقل دیوان از پارسی به تازی در روزگار حجاج، نیز از اسباب عمدهٔ ضعف و شکست زبان ایران گشت. دیوان عراق تا روزگار حجاج به خط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملک و ترتیب خرج لشگریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می‌داشتند. در عهد حجاج، تصدی این دیوان را زادان فرخ داشت. حجاج در کار خراج اهتمام بسیار می‌ورزید و چون به موالی و نبطی‌ها دشمن بود در صدد بود که کار دیـوان را از دست آنها بازستـاند. در دیـوان زادان‌فـرخ، مـردی بود از

۵- ابن‌خلدون، مقدمهٔ چاپ مصر ص ۶-۲۸۵.

موالی‌تمیم، نامش صالح بن عبدالرحمن که به فارسی و تازی چیزی می‌نوشت. و این صالح، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. دراین میان حجاج صالح را بدید و بپسندید و او را بنواخت و به خویشتن نزدیک کرد. صالح شادمان گشت و چون یک چند بگذشت، روزی با زادان‌فرخ سخن می‌راند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده‌ای اکنون چنان بینم که حجاج را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و ترا از پایگاه خویش براندازد. زادان‌فرخ گفت باک مدار. چه، حاجتی که او به من دارد بیش از حاجتی است که من به او دارم. و او جز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را نگه دارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب را به تازی نقل کنم توانم کرد. زادان‌فرخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من به‌بینم. صالح چیزی از آن به تازی کرد. چون زادان‌فرخ بدید به شگفت شد و دبیران را که در دیوان بودند گفت خویشتن را کاری دیگر بجویید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد و دیگر به دیوان نیاید. صالح خویشتن را بیمار فرا نمود و یک چند به دیوان نیامد. حجاج از او بپرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که تیادوروس نام داشت به پرسیدنش فرستاد. تیادوروس در وی هیچ رنجوری ندید چون زادان‌فرخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که به دیوان بازآید. صالح بیامد و هم‌چنان به سر شغل خویش رفت. چون یک چند بگذشت فتنهٔ ابن اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زادان‌فرخ کشته شد. چون زادان‌فرخ کشته آمد حجاج کار دیوان را به صالح داد و صالح بیامد و به جای زادان‌فرخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و زادان‌فرخ رفته بود چیزی گفت حجاج بدو در پیچید و به جد درخواست تا دیوان را از پارسی به تازی نقل کند، صالح نیز بپذیرفت و بدین کار رای کرد. زادان‌فرخ را فرزندی بود، نامش مردانشاه، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و از او پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده‌ای؟ صالح گفت آری و این به انجام خواهم رسانید. مردانشاه گفت چون شمارها را به تازی نویسی دهویه و بیستویه را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم. پرسید «وید» را چه نویسی؟ گفت به جای آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه به خشم درشد و گفت خدای بیخ و بن تو از جهان براندازد که بیخ و بن زبان فارسی را برافکندی و گویند که دبیران ایرانی، صد هزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل دیوان به تازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را به تازی درآورد[۶] و از آن پس دیوان به تازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شأنی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن پس مورد حاجت نبود و روز به روز روی در تنزل آورد.

آغاز سکوت

در این خموشی و تاریکی وحشی و خون‌آلودی که در این روزگاران، نزدیک دو قرن بر تاریخ ایران سایه افکنده است بیهوده است که محقق در پی یافتن برگه‌هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی‌گوی مناسب نبود. آنچه عرب در آن دوره از شعر درک می‌کرد قصیده‌هایی بود که عربان در ستایش و نکوهش بزرگان روزگار خویش می‌سرودند یا قطعه‌هایی که به نام رجز می‌گفتند و از شور و حماسهٔ جنگی آگنده بود.

۶- ر.ک: الفهرست ص ۳۳۸ - ادب الکتاب صولی ص ۱۹۲- بلاذری ص ۳۰۱- ۳۰۰.

البته هیچ یک از این دو گونه شعر در چنان روزگاران در زبان پارسی مجال ظهور و سبب وجود نداشت. در آن روزگاران که قوم ایرانی مغلوب تازیان گشته بود و جز نقش مرگ و شکست و فرار در پیش چشم نداشت حماسهٔ جنگی نداشت تا رجز بسراید. نیز در چنان هنگامه‌ای که در شهرهای ایران عربان حکومت می‌کردند و خلیفه نیز که در شام یا بغداد می‌نشست عرب بود ناچار از ایرانیان کسی درصدد برنمی‌آمد که خلیفه یا عمال او را به زبان فارسی بستاید. معانی دینی و اخلاقی نیز، نه درشعر آن روزگاران چندان معمول بود و نه ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌هایی از این گونه داشتند نقل آنها را به زبان فارسی سودمند می‌شمردند ایرانیان نامسلمان نیز مجالی و فراغی برای این گونه سخنان کمتر می‌یافتند. ستایش زن و شراب نیز که مادهٔ غزل می‌توانست باشد، تجاوزی به حرمت و حرم مسلمانان بود و هرگز مورد اغماض تازیان واقع نمی‌گشت. با این همه اگر سخنانی از اینگونه، به وسیلهٔ زنادقه و آزاداندیشان آن روزگار گفته می‌شد از انجمن بیرون نمی‌رفت و بین خود قوم می‌ماند و انعکاسی نمی‌یافت شاید به همین سبب اگر چیزهایی از اینگونه به پارسی و حتی تازی گفته می‌شد نمی‌ماند و از میان می‌رفت. هجو و شکایت نیز که از عمده‌ترین مایه‌های شعر است در این دوره مجال ظهور نمی‌یافت. هر اعتراضی و هر شکایتی که در چنان روزگاری به زبان یکی از ایرانیان بر می‌آمد به شدت خفه می‌شد. خلفا مکرر شاعران و گویندگانی را که به زبان تازی از مفاخر ایران، و از تاریخ گذشته نیاکان خویش سخن یاد می‌کرده‌اند آزار و شکنجه می‌دادند.[7]

فریاد خاموشان

از این‌گونه سخنان، اگر چیزی گفته می‌شد بسی نمی‌پایید و با آثار دیگر شعوبیان از میان می‌رفت و اگر صدائی به اعتراض و شکایت برمی‌خاست انعکاس بسیار نمی‌یافت و در خلال قرن‌ها محو می‌گشت. در برابر مظالم و فجایعی که عربان در شهرها و روستاها بر مردم روا می‌داشتند جای اعتراض نبود. هرکس در مقابل جفای تازیان نفس بر می‌آورد کافر و زندیق شمرده می‌شد و خونش هدر می‌گشت. شمشیر غازیان و تازیانهٔ حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می‌کرد.

اگر صدایی بر می‌آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می‌کرد و مانند ابوالینبغی، یک امیرزادهٔ بدفرجام اندوه و شکایت خود را بدین‌گونه می‌سرود:

سمـــــــرقند کندمنـــــد به ذینت کـــی اوفـــــکند
از شاش تـــــه بهـــــی همیشـــه تــــــه خــهی[8]

یا نالهٔ جان‌سوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنج‌ها و شکنجه‌ها آرزو می‌کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برهاند و به انتظار ظهور این موعود غیبی به زبان پهلوی می‌سرود:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان

۷- برای نمونه رفتاری که خلفا با این گونه شعرا می‌کردند، ر.ک: به اغانی ج ۴ ص ۴۲۳.

۸- گویندهٔ این ترانه، ابوالینبغی عباس بن طرخان با یحیی برمکی و پسرانش فضل و جعفر معاصر و مربوط بوده است. قطعهٔ فوق در کتاب المسالک و الممالک ابن‌خرداذبه نقل شده (ص ۲۶) این قطعه را اولین بار مرحوم عباس اقبال طی مقاله‌ای منتشر کرده است. ر.ک: مجله مهر سال اول شماره ۱۰.

که آمد آن شاه بهرام از دودهٔ کیان*
کش پیل هست هزار و بر سراسر هست پیلبان
که آراسته درفش دارد به آیین خسروان
پیش لشگر برند با سپاه سرداران
مردی گسیل[۹] باید کردن زیرک ترجمان
که رود و بگوید به هندوان
که ما چه دیدم از دشت تازیان
با یک گروه دین خویش پراکندند، و برفت
شاهنشاهی ما به سبب ایشان
چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان
بستاندند پادشاهی از خسروان
نه به هنر نه به مردی، بلکه بافسوس و ریشخند
بستدند به ستم از مردمان
زن و خواستهٔ شیرین، باغ و بوستان
جزیه برنهادند و پخش کردند بر سران*
با اسلیک[۱۰] بخواستند ساوگــران
بنگر تا چه بدی درافکندند این دروغ بگیهان
که نیست از آن بدتر چیزی به جهان . . .[۱۱]

آهنگ پارسی

بدین‌گونه زبان تازی، با پیام تازه‌ای که از بهشت آورده بود و با تیغ آهیخته‌ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم می‌داد، زبان خسروان و موبدان و اندرزگران و خنیاگران کهن را در تنگنای خموشی افکند. با این همه هر چند ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی گزید لیکن نغمه‌های دلکش و شورانگیز پارسی اندک اندک بر حدی‌های تازیان برتری یافت و موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراخنای بیابان‌های عرب را نیز درنوشت و فرو گرفت. هم از آغاز عهد بنی‌امیه درمکه و مدینه و شام و عراق، بسا کنیزکان خواننده و بسا غلامان خنیاگر به آهنگ‌های فارسی ترنم می‌کردند. در کتاب اغانی داستان‌هایی هست که نشان می‌دهد تازیان تا چه حد شیفتهٔ آهنگ‌های دلپذیر پارسی بوده‌اند. دربارهٔ

۹- این کلمه را بیلی «بشیر» و مرحوم هدایت «بصیر» خوانده است، صورت فوق که قرائت مرحوم بهار است ظاهراً مناسب‌تر است.

۱۰- استاد بیلی این کلمه را «اصلی» خوانده است و به معنی مال اصلی گرفته است. اما مرحوم بهار احتمال داده است به معنی «عسلی» باشد، که به موجب برهان قاطع «بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص گبران است»، یعنی با وجود تحمیل عسلی باج هم گرفتند.

۱۱- برای متن پهلوان این قطعه ر.ک به متون پهلوی، جاماسب آسانا:

Jamasp – Asana Pahlavi Texts

مرحوم بهار در مجلهٔ مهر سال پنجم و مجلهٔ سخن سال دوم و مرحوم صادق هدایت در مجلهٔ سخن سال دوم نیز هر یک ترجمه‌ای از این متن انتشار داده‌اند. ترجمه‌ای هم از این قطعه به وسیله استاد بیلی به انگلیسی شده است. ر.ک:

Bailey: Zoroastrian Problems in the Ninth - Century Books. P 195

سعیدبن مسجح که یکی از قدیم‌ترین خنیاگران عرب در روزگار معاویه بود، آورده‌اند که آوازهای خویش را از روی آهنگ‌های ایرانی می‌ساخت. از جمله نوشته‌اند که وی بر گروهی از ایرانیان که درکعبه به کار گل مشغول بودند گذشت. آوازهایی را که آنها در هنگام کار بدان ترنم می‌کردند شنید و چیزهایی بدان شیوه به تازی ساخت که نزد تازیان بس مطبوع و دلپذیر افتاد. هم‌چنین روایت کرده‌اند که این سعیدبن‌مسجح نخست بنده‌ای بود. روزی آوازی پرشور و دلپذیر خواند. خواجه‌اش چون آن آواز بشنید بپسندید و از او پرسید که این آواز را از کجا آموختی؟ ابن‌مسجح پاسخ داد این آهنگی پارسی است که من شنیده‌ام و آن را به تازی نقل کرده‌ام خواجه را بسیار خوش آمد و او را آزاد کرد. او نیز در مکه ماند و به خنیاگری پرداخت. داستان‌های دیگر نیز از این گونه در کتاب‌ها آورده‌اند و از همهٔ آنها چنین برمی‌آید که موسیقی و آواز پارسی، هم از آغاز کار اعراب را سخت شیفتهٔ خویش داشته بود.[۱۲] البته ذوق به آهنگ پارسی، ذوق به زبان پارسی را نیز در تازیان برمی‌انگیخت. اندک‌اندک در ترانه‌ها و نغمه‌هایی که شاعران تازی‌گوی می‌سرودند الفاظ و ترکیبات و حتی جمله‌ها و مصرع‌های پارسی تکرار می‌شد. در سخنان ابونواس، و در اشعاری که برخی معاصران او سروده‌اند از این الفاظ و مصرع‌های فارسی بسیار است. اینک یک نمونهٔ کوتاه :

یـــا غـــاسل الطـــرجهـار   لـلـخنـدریس العقـــار
یـا نرجـسی و بهـــــاری   بده مـــرا یـک بـاری[۱۳]

اینگونه اشعار، با وزن‌های کوتاه و ساده، غالباً برای بزم‌های طرب گفته می‌شده است و حکایت از رواج موسیقی و آواز و زبان فارسی در مجالس تازیان دارد و از اینگونه فارسیات، برمی‌آید که زبان فارسی با نغمه‌ها و آهنگ‌های شورانگیزی که با آن همراه بوده است در مجالس اهل طرب قبول تمام داشته است.

از اینها گذشته، هیچ شک نیست که سرودها و ترانه‌های فارسی، مانند دوره‌های پیشین هم‌چنان رواج و رونق خود را داشت. اگر زبان‌های پهلوی و سغدی دری و خوارزمی در دستگاه دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود نزد عامه هر کدام، هم‌چنان رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامهٔ مردم به همان زبان دیرین سخن می‌گفتند. ترانه‌ها و سرودها و افسانه‌ها و متل‌ها همان بود که در قدیم بود.

از این‌گونه ترانه‌ها در تاریخ‌ها نمونه‌هایی هست. نوشته‌اند که وقتی سعیدبن عثمان، از جانب معاویه فرمان‌روایی خراسان یافت و به آن سوی جیحون رفت و بخارا بگشود با خاتون بخارا که کارهای شهر همه بر دست او بود صلح کرد و میان آن‌ها دوستی پدید آمد و خاتون بر این عرب شیفته گشت و مردم، به زبان بخارایی در این باره سرودها ساختند. نمونه‌ای از این سرودهایی که در باب سعید و خاتون بخارا گفته‌اند به دست نیست و جای دریغ است.[۱۴] اما یک دو نمونه از این‌گونه سخنان باقی است و از آن جمله ترانهٔ یزید بن مفرغ و حرارهٔ کودکان بلخ نقل‌کردنی است.

۱۲- فجرالاسلام، ج ۱ ص ۱۴۳.

۱۳- طرجهار: قدح شرب. در باب فارسیات ابونواس رجوع شود به مقالهٔ آقای مجتبی مینوی: مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات (تهران) سال اول شمارهٔ ۳.

۱۴- تاریخ بخارا ص ۴۸. از این سرود اهل بخارا که گمان می‌رفت نشانی از آن در دست نیست دوپاره را بنده در یک رسالهٔ عربی کهنه یافته‌ام. برای تفضیل داستان و اصل آن دوپاره رجوع شود به مقالهٔ من در مجلهٔ یغما سال ۱۱ شماره ۷.

ترانه‌ای در بصره

داستان یزیدبن مفرغ و ترانه‌ای که او در هجو ابن‌زیاد گفته است شهرتی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عبادبن زیاد، برادر عبیدالله معروف در روزگار خلافت یزیدبن معاویه به حکومت سیستان منصوب گشت یزید بن مفرغ، که شاعری نام‌دار بود نیز با او همراه گشت اما در سیستان عباد در نگه‌داشت او چندان نکوشید و بدو با آنگونه که لازم بود عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را به زندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت به عراق و شام رفت و هرجا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسب و شرف آنها طعن می‌کرد عبیدالله او را بگرفت و به زندان انداخت و با او سخت بد رفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ با گیاهی «شبرم» نام که اسهال آورد بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌ای و خوکی و سگی با او در یک بند کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و برزن می‌گردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آن چه را از او همی رفت می‌دیدند و فریاد می‌زدند و به فارسی می‌گفتند این شیست؟ ــ و او نیز به فارسی می‌گفت:

آبســت و نـــبیــذست
و عصــارات زبیب است
و دنبهٔ فربه و پی است
وسمیــه روسبیــذست

وسمیه نام مادر زیادست که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسپیان بوده است.[۱۵] این ترانه، نمونه‌ای است از آنچه در این دوره کودکان بصره، در چنین مواردی می‌خوانده‌اند و با آنکه خواننده و گوینده خود عربست ظاهراً طول اقامت در بلاد ایران زبان فارسی به او آموخته است و به هر حال این چند کلمه نمونه‌ای از آوازها و ترانه‌های مردم بصره است، در دوره‌ای که هنوز فقط نزدیک چهل سال از سقوط مدائن می‌گذشت. و از این حیث در تاریخ زبان ایران اهمیت خاص دارد.

سرود در بلخ

اما ترانهٔ کودکان بلخ، داستانی دیگر دارد. در سال ۱۱۹ هجری، سردار عرب، اسدبن عبدالله قسری از خراسان به جنگ ختلان رفت. اما کاری از پیش نبرد و پس از رنج‌های بسیار که دید، شکسته و ناکام بازگشت. چون در این بازگشت به بلخ رسید، مردمان بلخ در حق او سرودها گفتند، طعنه‌آمیز و تلخ، به فارسی که کودکان شهر می‌خواندند و این از کهنه‌ترین سرودهای کودکان است که در تاریخ‌ها آمده است. می‌خواندند:

از ختلان آمدیه
بر و تباه آمدیه
آباره باز آمدیه
خشک و نزار آمدیه[۱۶]

۱۵- ر.ک: تاریخ سیستان ص ۹۶، طبقات الشعراء ابن قتیبه ص ۲۱۰ــ اغانی ج ۱۷ــ و طبری سلسله ۲ ص ۳-۱۹۲ و هم‌چنین مقالهٔ «قدیم‌ترین شعر فارسی» مرحوم قزوینی در بیست مقاله ج ۱ طبع تهران ص ۳۴ــ و این حکایت را اول بار مرحوم قزوینی در این مورد نقل کرده است.

۱۶- رک: طبری، حوادث سال ۱۰۸ــ هم‌چنین ر.ک: قدیم‌ترین شعر فارسی در بیست مقالهٔ قزوینی که حکایت فوق از آن‌جا نقل شده است.

از این پس، دیگر، تا پایان قرن دیگر، هیچ صدایی در این تیرگی و خموشی انعکاس نیافت و هیچ سرودی و زمزمه‌ای برنیامد که آن سکوت سرد آهنین را بشکند. زبان عامه فارسی دری بود، و در نهان نیز، کتاب‌های دینی و کلامی به پهلوی نوشته می‌شد. اما به زبان دری آشکارا نه شاعری ســــرودی گفت و نه گوینده‌ای کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن انتظار لازم بود تا ذوق و قریحهٔ خاموش ایرانی، «زبان گم‌شدهٔ» خویش را بیابد و بدان نغمه‌های شیرین جاوید خود را آغاز کند.

۵



درفش سیاه

بامداد رستاخیز

خروج سیاه‌جامگان ابومسلم را می‌توان آغاز رستاخیز ایران شمرد. نهضت این سیاه‌جامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت. اگر شور وطنی و احساسات قومی و ملی محرک این قوم نبود لامحاله نفرت از ستم‌کاران عرب در این نهضت و خروج، سببی قوی به شمار می‌آمد. و آل‌عباس، که از اواخر دوران بنی‌امیه آرزوی خلافت در سر می‌پروردند، از این حس بدبینی و کینه‌توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آن‌ها را بر ضد خلافت مروانیان برآغالیدند.[1] از همین راه بود، که گویند، ابراهیم امام وقتی ابومسلم را به خراسان جهت نشر دعوت خویش فرستاد بدو نوشت که در خراسان اگر بتوانی، هرکسی را که به تازی سخن می‌گوید بکش و از اعراب مضری کس بر جای مگذار.[2] از این سخن پیداست که محرک عمدهٔ این سیاه‌جامگان ابومسلم، دشمنی با ستم‌کاران عرب بوده است و ابراهیم امام و سایر آل عباس نیز از همین راه آنان را به یاری خویش واداشته‌اند. اما این که در این نهضت داعیهٔ مذهبی اثری قوی داشته باشد به نظر مشکل می‌آید. در هر حال، محقق است که ابومسلم و یاران او، از نصرت و تأیید عباسیان، جز برانداختن مروان غرض دیگر نداشته‌اند و مشکل به نظر می‌آید که اگر ابومسلم کشته نمی‌شد و سیاه‌جامگان فرصت می‌یافتند دولت و خلافت را بر بنی‌عباس باقی می‌گذاشتند.

هر چه هست هدف و غرض ابومسلم به درستی از تاریخ‌ها برنمی‌آید. و از این روی در باب او بین نویسندگان اخبار اختلاف است. بعضی سعی کرده‌اند او را شیعهٔ آل علی فرانمایند. بی‌اعتنائی او را نسبت به منصور نیز، که سرانجام موجب هلاکتش گشت، از همین رهگذر می‌دانند. اما آنچه از قراین برمی‌آید این پندار را به سختی رد می‌کند، رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمهٔ خلال که به تشیع متهم بود، نیز تا اندازهٔ زیادی احتمال شیعی بودنش را ضعیف می‌کند. آیا ابومسلم تمایلات زردشتی داشته است؟ در این باب جای اندیشه هست. با آنکه در تبار و نژاد او اختلاف کرده‌اند؛ با آنکه او را بعضی کـــرد و بعضی عرب نوشته‌اند، از خلال روایات

۱- عیون الاخبار، ج ۱ ص ۲۰۴.

۲- ابن‌ابی‌الحدید، ج ۱، ص ۳۰۹.

خوب پیداست که ایرانی بوده است. نامش را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده‌اند. نسب نامه‌ای که برایش نوشته‌اند، او را از نژاد شیدوش پسر گودرز یا رهام پسر گودرز معرفی می‌کند. بعضی نیز او را از فرزندان بزرگمهر بختگان شمرده‌اند. زندگی کودکی او در تاریکی پندارها و افسانه‌ها فرو رفته است افسانه‌ها او را خانه‌زاد عیسی‌بن معقل عجلی شمرده‌اند و شاید تصور شیعی بودنش نیز از همین‌جا سرچشمه گرفته باشد. در ابومسلم نامه‌های عهد صفوی، نسبت او را به اولاد علی رسانیده‌اند و این همه قطعاً مجعول و ساختگی است. نکته اینجاست، که علاقه به ایران و آیین قدیم ایران، به طوری از کرده‌ها و گفته‌های او برمی‌آید که هر نسبی و هر پنداری از اینگونه را سست و ضعیف جلوه می‌دهد. کوششی که او در برانداختن به‌آفرید و پیروان وی کرد به نظر می‌آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است. هم‌دردی شگفت‌انگیزی که در فاجعهٔ پسر سنباد، در نشابور به زبان عربان نشان داد از علاقهٔ او به آیین گبران حکایت دارد و شورش‌ها و سرکشی‌هایی را نیز که کسانی چون سنباد و اسحاق ترک برای خون‌خواهی او برپا کردند بعضی گواه این دانسته‌اند که ابومسلم ظاهراً به آیین مجوس تمایل و پیوندی داشته است.

آشفتگی اوضاع

در هر حال شک نیست که ابومسلم ایرانی بوده است. شاید هم به آیین دیرین خویش علاقه‌ای تمام می‌ورزیده است. اما در سرزمین خویش، همه جا با بیداد و آزار مروانیان روبه‌رو بوده است. خراسان و عراق دیار نیاگان خود را می‌دیده است که از بیداد و جفای تازیان عرضهٔ ویرانی و پریشانی گشته است. آشفتگی و شوریدگی روزگاری را که در آن مشتی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بوده‌اند به چشم خویش می‌دیده است و دریغ می‌خورده است. نومیدی و واماندگی مردم ایران را که هر روز به بوی رهایی با هر حادثه‌جویی همراه می‌شده‌اند و به آرزوی خویش نمی‌رسیده‌اند به دیدهٔ عبرت می‌نگریسته است و متأثر می‌شده است. حق آن است که تاریخ روزگار او از پریشانی‌ها و سرگشتگی‌ها و نیز از دروغ‌ها و تزویرها آگنده بود. دنیای او دنیایی بود که از آشوب‌ها و دردها مشحون بود.

آرزوهای شریف مرده بود و آراء و عقاید همه جا رنگ تزویر و ریا داشت. دین بهانه‌ای بود که زیان کسانی از پی سود خویش بجویند. آن سادگی و آزادگی، که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستم‌کاری و جهان‌جویی داده بود. هر روز، در عراق و خراسان و دیگر جای‌ها، فرقهٔ تازه‌ای به وجود می‌آمد و دعوت تازه‌ای آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده‌اش می‌پنداشتند، انتظار می‌کشیدند. خارجی‌ها، با تیغ کشیده نه همان عمال حکومت، که مال و جان مسلمانان را نیز همواره تهدید می‌کردند. و مرجئه به پاس حرمت خلفا، قفل سکوت بر دهان می‌نهادند و به شیوهٔ شکاکان از هرگونه داوری در باب کردار و رفتار ستم‌کاران تن می‌زدند. دولت بنی‌امیه، به سبب غرض‌ها و اختلاف‌ها که پدید آمده بود، روی به افول داشت. همهٔ احزاب و همهٔ فرقه‌ها نیز که در این روزها پدید می‌آمدند یا خود پدید آمده بودند، جز به دست آوردن خلافت اندیشه‌ای نداشتند. خلافت مهم ترین مسأله‌ای بود، که در آن روزگار همه‌جا زبانزد خاص و عام بود. شیعیان آن را حق فرزندان علی می‌دانستند و

خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزگاری می‌تواند به خلافت بنشیند. از این مسلمانان پرهیزگار نیز هر روزی عده‌ای در هر گوشه از کشور مسلمانی پدید می‌آمدند.

ابومسلم

در چنین روزگاری بود، که ابومسلم فرصت نهضت یافت. این ابومسلم که بود؟ در باب او سخن‌ها گونه‌گون آورده‌اند. پیش از این نیز، در باب او اشارتی رفت. این‌قدر هست که در باب اصل و تبار او مورخان اتفاق ندارند. زادگاه او را نیز اهل خبر هر یک به دگرگونه آورده‌اند. بعضی مرو و بعضی اصفهان و بعضی هم، جای‌های دیگر. به هر حال اعراب و عباسیان، ظاهراً در آن زمان وی را از موالی می‌شمرده‌اند. گفته‌اند که در کوفه با خاندان عجلی ارتباط داشت و گویا در همان‌جا بود که با بعضی غلاة آشنا شد و از عقاید و دعاوی آنها آگهی یافت. درباره اوایل احوال او، در ابومسلم نامه‌ها و تاریخ‌ها، چندان افسانه آورده‌اند که حقیقت را هیچ در نمی‌توان یافت. در هر حال به قولی یک چند در کودکی و جوانی حرفهٔ زین‌سازان می‌آموخت و زین و ساز اسب می‌ساخت. قولی دیگر هست که روستایی بود و در خدمت خاندان عجلی به سر می‌برد و بسا که با ستوران از دیهی به دیه دیگر می‌رفت. باری از آغاز زندگی او اطلاع بسیار در دست نیست. این قدر معلوم است که در سال ۱۲۴ هجری نقبای آل عباس که از خراسان به کوفه آمده بودند و آهنگ مکه داشتند او را در زندان دیدند. چون از زندان رهایی یافت، نزد ابراهیم امام، که از بنی‌عباس بود و در این هنگام آرزوی خلافت می‌داشت رفت. ابراهیم امام، چون او را بدید و بیازمود، بپسندیدش و به خراسان فرستادش تا کار دعوت بنی‌عباس را، که از یک چند باز در آن‌جا آغاز شده بود، بر دست گیرد و ابومسلم نیز راه خراسان پیش گرفت. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.

مطابق روایات وقتی به خراسان می‌رفت، در نیشابور به کاروان‌سرایی فرود آمد. پس به مهمی بیرون شد. در آن میان جمعی از اوباش نشابور درازگوش او را دم بریدند. چون ابومسلم باز آمد، پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بوی‌آباد. ابومسلم گفت اگر این بوی‌آباد را گندآباد نکنم بومسلم نباشم. بعدها چون بر خراسان دست یافت هم‌چنان کرد که گفته بود . . . نیز آورده‌اند که در این سفر؛ ابومسلم روزی بر در خانهٔ یکی از دهقانان خراسان، فاذوسبان نام داشت، رفت و پیام فرستاد که خداوند این خانه را بگویید پیاده‌ای آمده است و از تو شمشیری با هزار دینار چشم می‌دارد. فاذوسبان چون این پیام بشنید با زن خویش که زنی هشیار و فرزانه بود، در این باب رای زد. زن گفت تا این مرد به جایی قوی‌دل نباشد چنین گستاخ تو را پیام ندهد. فاذوسبان او را شمشیری با هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم بر خراسان دست یافت به جای آن دهقان نیکویی‌ها کرد.

باری ابومسلم، در خراسان نخست دست سلیمان‌بن کثیر و یارانش را که در امر دعوت رقیب و مدعی او بودند، کوتاه ساخت و سپس به نشر دعوت پرداخت*. و این دعوت در خراسان پیشرفتی تمام داشت. بدرفتاری‌ها و تبهکاری‌های مروانیان، خراسان را بیش از هر جای دیگر برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بود. داعیانی که از مدت‌ها پیش از جانب امام عباسیان به خراسان گسیل شده بودند با هیأت و جامهٔ بازرگانان در هر شهر و قریه‌ای می‌گشتند و مردم را

به بیعت وی می‌خواندند. سخت‌گیری‌های امراء و سرداران عرب، که از جانب مروانیان، در خراسان فرمان‌روایی داشتند و داعیان بنی‌عباس را به سختی دنبال و شکنجه می‌کردند نیز فایده‌ای نمی‌بخشید. در اندک زمان از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرو رود و طالقان تا هرات و پوشنک و سیستان، همهٔ کسانی که از جور بیداد عاملان بنی‌امیه به ستوه آمده بودند دعوت فرستادگان بنی عباس را به جان پذیرفتار گشته بودند و در این میان بودکه ابومسلم با آن روح گستاخ نستوه کینه‌جو به خراسان رسید و به نشر دعوت پرداخت.

انحطاط عرب

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همهٔ ناراضیان، همهٔ زجردیدگان، همهٔ فریب‌خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند. زیرا که رفتار عاملان عرب، همه را از حکومت مروانیان به ستوه آورده بود. گذشته از آن در میان عربان نیز ستیزه و دورویی به شدت در گرفته بود. در آن روزگاران، خراسان جزء بصره بود و والی آنجا بر این ولایت فرمان می‌راند. از اعرابی که، هنگام فتح اسلام بدین سرزمین آمده بودند، هر طایفه در شهری و دیاری دیگر سکونت داشت و بین این طوایف، از مرده ریگ عهد جاهلی تعصب و اختلاف سختی بازمانده بود. چنان‌که بنی‌تمیم که از طوایف مضری بودند و از آغاز فتوح ایران به خراسان آمده بودند، همواره با ازدی‌ها که یمانی بودند و دیرتر آمده بودند در جنگ و ستیز بودند. مقارن این ایام این یمانی‌ها و مضری‌ها درهم افتاده بودند و خراسان در آتش نفاق و عناد آن‌ها می‌سوخت. هر یک از این دو قبیله، وقتی به حکومت می‌رسید فقط افراد قبیلهٔ خود را می‌نواخت. مدتی که مهلت‌بن ابی‌صفره و فرزندانش در خراسان حکومت می‌کردند یمانی‌ها در اوج قدرت بودند. چون قتیبةبن مسلم و نصربن سیار به حکومت رسیدند مضری‌ها تفوق یافتند. و این اختلاف بین اعراب یمانی و مضری همواره فزونی می‌یافت و حکومت به هر کدام می‌رسید دیگری را خوار و زبون می‌خواست. در شام و عراق و دیگر جای‌ها نیز مقارن این اوقات عصبیت و اختلاف دیرین عربان تجدید گشته بود و خلفای دمشق نیز دست‌خوش این احزاب و اختلافات بودند. در خراسان نصربن سیار، که خود وضع ثابتی نیز نداشت با مخالفت‌های شدید روبه‌رو بود. وقتی، فتنهٔ بنی‌تمیم را که به یاری حارث‌بن سریج برخاسته بودند، فرونشاند گرفتار فتنهٔ کرمانی شد و این اختلاف چندان بکشید که دیگر هیچ یک از عهدهٔ فرونشاندنش برنیامدند، و ابومسلم فرصت نگه‌داشت و در روزگاری که اعراب خراسان به هم در افتاده بودند و کس را پروای خلافت نبود کار خروج خویش را ساز کرد. هنگامی‌که حکومت اموی در خواب غفلت و غرور، مست رؤیاهای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌ها و دشمنی‌های قبیله‌ای خود بودند ابومسلم به دعوت برخاست. مقارن نهضت سیاه‌جامگان او، نصربن سیار سعی کرد اعراب مضری و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آنها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامی‌که عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او به ثمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی‌آنکه نام امام خاصی را ذکر کند، به یکی از بنی‌هاشم دعوت می‌کرد[3] این گونه دعوت را در آن زمان دعـوت به رضا می‌خواندند. مردم بیعت می‌کردند

۳- ابن خلکان ج ۱ ص ۱۰۴.

که با هرکس از بنی‌هاشم همگان بر او اتفاق کردند هم‌داستان باشند. در این مورد نکتهٔ جالبی به نظر می‌رسد. می‌نویسند در نسب‌نامه مجعولی که ابومسلم برای خود ساخته بود خویشتن را از خاندان عباسی و از فرزندان سلیطبن عبدالله می‌خواند. یکی از گناهانی که منصور برای قتل ابومسلم بهانهٔ خویش کرد همین نسب‌نامه بود. این نسب‌نامه را ابومسلم برای چه ساخته بود؟ شاید برای آنکه اگر فرصتی به دست آید راه رسیدن به خلافت برای او مسدود نباشد. آیا نمی‌توان تصور کرد که سردار سیاه‌جامگان، در حالی که نسب خود را به سلیطبن عبدالله می‌رسانیده است با اینگونه دعوت نهانی، دعوت به رضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیاء حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را به نام خلافت به دست آورد. به همین جهت بود که منصور، خلیفهٔ زیرک و هوشیار عباسی، حتی قبل از آنکه به خلافت برسد، از این جاه‌طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی می‌نمود.

باری، ابومسلم در خراسان، به اندک وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بنی‌امیه، که از مدت‌ها پیش در خراسان ریشه‌ای گرفته بود با همت او همه‌جا نشر یافت. نوشته‌اند که در یک روز از شصت دیه، از دیه‌های حدود مرو، مردم به یاری او پیوستند و البته سعی و همت و تدبیر و جلادت او در نشر این دعوت تأثیر تمام داشت. مردم گروه گروه از هر سوی بدو، روی می‌آوردند. از روزی که در قریهٔ سفیدنج، از قرای مرو، درفش سیاه خویش برافراشت تا هفت ماه بعد که همهٔ ناراضیان بدو پیوستند، به تجهیز سپاه پرداخت. در این مدت مردم از همهٔ شهرها و روستاهای خراسان به یاری او برخاستند و بدو پیوستند. وقتی یاران ابومسلم در خراسان بسیج کار خویش می‌کردند عرب جز به ستیزه‌ها و عصبیت‌های دیرین خویش نمی‌اندیشید. در زمستان سال ۱۲۹ هجری وی دعوت خویش آشکار کرد و تمام دشمنان بنی‌امیه بدو پیوستند. حتی یمانی‌ها نیز، خلاف مضریان را، به یاری او برخاستند ولیکن بعدها، پس از آن‌که نهضت سیاه‌جامگان قوتی تمام گرفت آن‌ها را به کناری نهادند. بیش از همه دراین میان موالی به آن نهضت علاقه نشان دادند. در زمانی اندک، مردم از هرات و پوشنک و مرو رود و طالقان و مرو نشابور و سرخس و بلخ و چغانیان و طخارستان و ختلان و کش و نخشب به سپاه او پیوستند.

سیاه‌جامگان

«و ابومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت به شهرهای خراسان که جامهٔ سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم و نزدیک زایل شدن ملک بنی‌امیه است. و مردمان نسا و باورد و مروالروذ و طالقان همه جامه سیاه کردند* به فرمان ابومسلم. مدائنی گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی، و خبر درست اندرین آن است که بنی‌امیه جامهٔ سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابومسلم خواست که این رسم بگرداند. پس، به خانه اندر غلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه به سر اندر بست. پس آخر سیاه پوشید و عمامهٔ سیاه به سر بست. ابومسلم گفت هیچ رنگی به هیبت‌تر از سیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامه‌ها و علم‌ها سیاه کردند[۴]». یاران ابومسلم با این زی و

۴- تاریخ بلعمی، نسخهٔ خطی.

این جامه از هر سویی به گرد او فراز آمدند. و وی با این سیاه‌جامگان بود که مرو را از دست عربان باز گرفت. سپاه او همه جامهٔ سیاه بر تن داشتند و چوب‌دستی سیاه به دست گرفته بودند که کافرکوب می‌گفتند و خرفسترگن مجوسان را، با نسبتی که در دفع گزند عربان داشت، به خاطر می‌آورد*. این سیاه‌جامگان بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند و بر خران خویش بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند.[۵] آخر مروان ابن محمد که خلیفه دمشق بود حمار لقب داشت.

بدین‌گونه ابومسلم، با سپاهی چنین، دلاور و گستاخ و دست از جان شسته، با پیروزی به مرو آمد و اعراب که خود سرگرم ستیزه‌های بی‌فرجام خویش بودند با او برنیامدند. از آنجا سپاه او اندک‌اندک به همه جا پراکنده گشت و مروانیان را درهمه‌جا دنبال کرد. سیاه‌جامگان ابومسلم، سپس راه عراق را پیش گرفتند. سرانجام با وجود مقاومت مروانیان کوفه تسلیم شد و به خلافت بر ابوالعباس سفاح، که نخستین خلیفهٔ عباسی بود، ســلام کرد.

واقعهٔ زاب

مروان خلیفه، آخرین نیروی خود را جمع می‌آورد. در زاب واقع در سرزمین موصل، سیاه‌جامگان با مروانیان درافتادند. جنگی هولناک رخ داد. مروان گریخت و بسیاری از سپاهیانش هلاک شدند. نوشته‌اند که در این جنگ صد هزار شمشیر زن در رکاب مروان بود. با این همه، در دفاع از جان و ملک خلیفه کوششی نمی‌کردند. پیداست که با چنین سپاه از مروان چه کاری برمی‌آید؟ فرار. اما در هنگام فرار نیز «موصلیان جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد»[۶] معهذا، از آب گذشت و به دمشق و مصر رفت و آنجا کشته شد. باری واقعهٔ زاب که منتهی به شکست مروان گشت حکومت بنی امیه را در مشرق پایان داد و بدین گونه آوردگاه کنار «زاب» در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی‌امیه بود، که نیز در پایان یک قرن، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید.

در این جنگ، و دیگر جنگ‌هایی که پیش از آن در عراق و شام روی داده بود، ابومسلم به تن خویش شرکت نکرد. چون لازم می‌دید که در این حوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامی‌که خلافت عباسی در شهر کوفه، بر روی خرابه‌های دولت اموی بنا می‌شد، ابومسلم سردار سیاه جامگان در خراسان بود. علاقه به سرزمین و شاید آیین نیاکان وی را در خراسان نگه می‌داشت. قدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. در مرو و سمرقند نمازخانه‌ها و باروها ساخت و در بلاد مجاور ترکستان و چین نیز پیشرفت‌ها کرد. که می‌داند که در این مدت چه‌اندیشه‌ها در سر می‌پرورد و زمینهٔ چه کارهایی را فراهم می‌آورد؟ این قدر هست که هم در شیعی بودنش جای شک هست و هم در سنی بودنش. از داستان به‌آفرید، پیداست که در حفظ آیین مجوس نیز، لااقل به قدرآیین مسلمانی، می‌کوشیده است.

به‌آفرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهایی از یوغ اسارت عربان به یاری ابومسلم برخاسته بود به‌آفرید پدید آمد. دربارهٔ او و آراء و عقایدی که او تعلیم می‌کرد از مطالعهٔ تاریخ‌ها چندان اطلاعی نمی‌توان به دست آورد.

۵- اخبارالطوال، ص ۳۰۷.

۶- تجارب السلف، ص ۹۱.

نوشته‌اند که او پسر ماه فروردین و از اهل زوزن بود. در آغاز کار چندی ناپدید شد. به چین رفت و هفت سال در آنجا ماند. چون از آنجا باز آمد از طرفه‌های آنجا جامه‌ای سبز رنگ با خود آورد که چون پیچیده شدی از نرمی و نازکی در دست جای گرفتی. به‌آفرید چون از چین بازگشت در قریهٔ سیراوند از روستای خواف نیشابور مسکن گرفت و دین تازه آورد. در آنجا هر شب بر بالایی برآمدی و چون روز شدی از آن فرود آمدی مگر مردی کشتکار که در مزرعهٔ خویش کار می‌کرد او را بدید. به‌آفرید برزگر را به آیین تازهٔ خویش خواند و گفت که من تا کنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند برمن وحی فرستاد. و این جامهٔ سبز در پوشانید و همین ساعت به زمین فرستاد. مرد، به دین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند.[۷]

این روایتی که ابوریحان دربارهٔ آغاز کار او بیان می‌کند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. با این همه بیش از این دربارهٔ او چیزی از نوشته‌های قدما نمی‌توان به دست آورد. دربارهٔ عقاید و آراء او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد[۸] اما از گفتهٔ ابوریحان چنین برمی‌آید که به‌آفرید، در پی آن بوده است که آیین مجوس را اطلاح کند و شاید می‌خواسته است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی پدید آورد.

از این رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی به فارسی آورد و در آن احکام و شرایط خود را باز نمود. آن‌چه ابوریحان درباب شرایع و احکام او بیان می‌کند با آنکه شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشتهٔ وی بر می‌آید که به‌آفرید بدعتی در آیین مجوس پدید آورده است.

شاید علت اینکه نهضت او دیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به نیشابور آمد موبدان و هیربدان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که به‌آفرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله بن شعبه را به جنگ وی گسیل کرد تا او را در جبال بادغیس بگرفت و نزد وی برد. ابومسلم بفرمود تا او را بکشتند و هر که از قوم او یافتند هلاک کردند.[۹]

بدین‌گونه پیروانش که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده می‌شدند و از این رو به سختی مورد آزار و تعقیب هر دو قوم قرار می‌گرفتند.

نویسندگان کتب ملل و نحل، به‌آفریدیه را یکی از چهار فرقهٔ مجوس شمرده‌اند و آن چهار فرقه را عبارت از : زروانیه ــ مسخیه ــ خرم‌دینیه و به‌آفریدیه دانسته‌اند به عقیدهٔ نویسندگان مزبور، با آنکه قول به‌آفریدیه از گفتار مجوسان اصلی پسندیده‌تر است از آنها نمی‌توان جزیه قبول کرد[۱۰] زیرا دین آنها بدعتی بوده است که در دورهٔ اسلام پدید آمده است. قطعاً به همین جهت بود که آیین او و خاطرهٔ او عمداً عرضهٔ فراموشی گشت.

۷- آثارالباقیه ص ۲۱۰ چاپ لیپزیک، ــ داستان به‌آفرید در جوامع‌الحکایات عوفی هم به تفصیل آمده است. در طبایع الحیوان شرف الزمان مروزی هم این داستان بوده است و در«ابواب فی‌الصین و الترک و الهند منتخبه من کتاب طبایع الحیوان» که مینورسکی با ترجمهٔ انگلیسی طبع کرده است اشارتی به این داستان آمده است (ص ۳ و ص ۶۵) ــ نیز ر.ک: Turkestan

۸- الفهرست، ص ۴۸۳.

۹ - آثار الباقیه، ص ۲۱۱.

۱۰- الفرق بین الفرق، ص ۲۱۵.

ماجرای به‌آفرید نشان می‌دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می‌کرده است. در داستان سنباد نیز می‌توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه‌توزی نسبت به عرب و علاقه به آیین و نژاد ایرانی محرک عمدهٔ وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه‌هایی که از جاه‌طلبی‌های او پدید می‌آمد همواره مایهٔ بیم و وحشت عباسیان می‌بود.

نگرانی منصور

از هنگامی‌که با سقوط مروان خلافت بر عباسیان راست شد، ابوجعفر منصور برادر سفاح، همواره مراقب احوال و اطوار ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزادگی خاصی که داشت به این برادر زیرک و موذی خلیفه اعتنایی نمی‌کرد. بدین‌گونه در میان این دو حریف جدال نهانی سختی در گرفته بود.

منصور همیشه سفاح را به دشمنی ابومسلم و هلاک او تحریک می‌کرد. می‌نویسند که وقتی سفاح برادر خود منصور را به خراسان نزد ابومسلم فرستاده بود تا او را به قتل ابوسلمهٔ خلال که به دوستی علویان متهم بود راضی کند «ابومسلم: سلیمان‌بن کثیر را که سر همهٔ داعیان بود و مردی به غایت بزرگ»[۱۱] برای سخن ناچیزی که از او نقل کرده بودند، فرمان داد تا در حضور منصور بکشند و منصور از این گستاخی ابومسلم سخت برآشفت و برنجید، «و سوی سفاح بازگشت و کینهٔ ابومسلم را اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان اگر چنانک خواهد؛ این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد. و این باب سفاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا ابومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد و سفاح دفع همی‌کرد.»[۱۲]

مرگ سفاح در این میان بیم و وحشت منصور را افزود. پس از مرگ سفاح عم او عبدالله‌بن علی به دعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز در این دعوی از او حمایت کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. ناچار در این باب از ابومسلم چاره و مدد خواست. ابومسلم به جنگ با عبدالله رضا نمی‌داد و بهانه می‌آورد که کار عبدالله در شام وقعی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می‌کوشید خود را از این اختلاف کنار بکشد و به خراسان برود. آیا در این مورد ابومسلم اندیشهٔ استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله‌بن علی که در شام مدعی خلافت بود می‌خواسته است در خراسان خلافت تازه‌ای ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نماید؟ ممکن است، اما مورخان می‌نویسند که او دراین ماجرا فقط می‌خواسته است میدان را برای دو حریف خالی کند تا هر کدام غالب شدند به خلافت برسند.

لیکن از این کار نیز او را منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد به نفع منصور به جنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور او را دنبال نکرد. عبدالله به بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان‌بن علی که والی آنجا بود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمت‌ها و خزینه‌هایی که در این جنگ از عبدالله به دست ابومسلم افتاده بود نگه دارند. وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم رسیدند، سردار سیاه‌جامگان برآشفت و پرخاش کرد که «من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم؟» آنگاه به منصور ناسزا گفت و این خبر که به

۱۱- مجمل، ص ۳۲۳.

۱۲- مجمل التواریخ، ص ۳۲۳.

منصور رسید بر خشم و کینهٔ او نسبت به ابومسلم افزود. بدین‌گونه، منصور از ابومسلم نگران بود می‌ترسید که قدرت و شکوه او در خراسان، کار خلافت او را بی‌رونق کند. عربان نیز که از ابومسلم کینهٔ سخت داشتند در این میان منصور را نسبت به وی بدگمان‌تر می‌کردند. می‌نویسند که منصور «روزی مسلم بن قتیبه را گفت: درکار ابومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که « لو کان فیهما آلهة الاالله لفسدتا، منصور گفت بس کن این سخن را در گوش کسی گفتی که آن را آویزهٔ گوش خویش خواهد ساخت.»[۱۳]

فرجام ابومسلم

سر انجام، خشم و نگرانی منصور، چنان‌که در تاریخ‌ها آورده‌اند دام فریبی در پیش راه ابومسلم نهاد و او را به نیرنگ هلاک کرد. داستانی که مورخان در این باب آورده‌اند، حکایت از ساده‌دلی و خوش‌باوری این سردار دلیر گستاخ دارد. می‌نویسند که منصور ابومسلم را به اصرار نزد خویش خواند، ابومسلم «چون به منصور رسید خدمت کرد. منصور او را اکرام کرد، آن‌گاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا به هم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چند کس را با سلاح‌های مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست برهم زنم شما بیرون آیید و ابومسلم را بکشید. آن‌گاه به طلب او فرستاد چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشگر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر را از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و به توبیخ و تقریع مشغول شد و یک‌یک گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر می‌خواست و هر یک را وجهی می‌گفت. در آخر گفت یا امیر المؤمنین با مثل من این‌چنین سخن‌ها نگویید با زحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آن چه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد . . . ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دست‌ها برهم زد. آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند.»[۱۴]

بدین‌گونه بود فرجام ابومسلم. فرجام مردی که خلافت و حکومت عظیم بنی‌امیه را برانداخت، و قبل از آنکه بتواند دولتی و سلطنتی را که خود آرزو داشت بنیاد نهد به غدر و خیانت کشته شد. در باب او آورده‌اند، که مردی بود کوتاه بالا، گندم گون، زیبا و شیرین و پاکیزه روی، سیاه چشم، گشاده پیشانی، ریشی داشت نیکو و پرپشت و گیسوانی دراز، به تازی و فارسی سخن خوب می‌گفت: شیرین‌سخن بود، شعر بسیار یاد داشت، در کارها دانا بود، جز به وقت نمی‌خندید و روی ترش نمی‌کرد و از حال خویش نمی‌گردید. . . »[۱۵]. با دشمنان چنان سخت بود که رحمت و شفقت را فراموش می‌کرد، بیش از صد هزار تن را، چنانکه خود گفته بود، به هلاکت رسانده بود.[۱۶]

ابومسلم چه می‌خواست و چه خیالی در سر می‌پروراند؟ این را از روی منابع و اسناد موجود امروز به درستی نمی‌توان دانست. ظاهراً بیم و نگرانی که منصور از او داشته است پربی‌جا

۱۳- ابن خلکان ج ۲ ص ۳۲۹، چاپ مصر- و در اخبار الطوال این قول را به دیگری نسبت داده‌اند ص ۳۱۸.

۱۴- تجارب السلف، ص ۱۱۴.

۱۵- ابن خلکان، ج ۲ ص ۳۲۶.

۱۶- براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمهٔ علی پاشا صالح ص ۳۵۸ به نقل از یعقوبی .

نبوده است. در هر حـال خـروج او را آغاز رستـاخیز ایران می‌توان به شمار آورد. در حقیقت ابومسلم با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه رؤیای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلودهٔ تازیان محو کرد، و برای جلوهٔ ذوق و هوش ایرانی در سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود. و بدین‌گونه اگر آرزوهای بلند ابومسلم همه بر نیامد قسمتی از آن جامهٔ عمل پوشید. آیا می‌توان گفت که شکست نهاوند را ایرانیان در واقعهٔ زاب جبران کرده‌اند؟ سئوال جالبی است. در واقع با شکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد و این خود از آرزوهای نهانی ابومسلم بود. دیری بر نیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون بغداد بنا شد و خلافت تازه‌ای به دست ایرانیان بر روی کار آمد که در آن همه چیز یادآور دوران باشکوه طرب‌انگیز ساسانی بود. اما آرزویی که ابومسلم در این باره داشت ظاهرا از این برتر بود. در هر حال این خلفای بغداد، به قول دارمستتر ساسانیانی بودند که خون تازی داشتند.[۱۷] و با این همه، این ساسانیان تازی نژاد، در حالی‌که خود را مقهور نیروی معنوی ایران و مدیون پایمردی‌های ایرانیان می‌دانستند از این نیروی شگرف ناراضی بودند. از این رو برای رهایی خویش از این جاذبهٔ عظیم هر زمانی که مجالی یافتند عبث کوششی کردند.

نیرنگ ناروایی که ابوجعفر منصور بدان وسیله ابومسلم صاحب دعوت را به قتل آورد، نموداری از این کوشش ناروا بود. کشته شدن ابوسلمهٔ خلال وزیر آل محمد،[۱۸] و بر افتادن خاندان برمکیان نیز نمونه‌هایی دیگر از این نقشهٔ خدعه‌آمیز به شمار می‌رود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمهٔ آز و کینهٔ عربان گشت اما خاطرهٔ او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند. اندیشهٔ او، اندیشهٔ استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشهٔ احیاء رسوم و آیین کهن، پیروان و دوستان او را هم‌چنان بر ضد تازیان برمی‌انگیخت.

به همین جهت نهضت‌ها و قیام‌هایی که پس از مرگ ابومسلم و برای خون‌خواهی او رخ داد صبغهٔ دینی داشت: سنباد آهنگ ویران کردند کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری می‌کرد و مقنع دعوی خدایی.

همهٔ این نهضت‌ها با هر شعاری که بود هدف واحدی داشت: رهایی از این یوغ گران دردناکی که همه گونه زبونی و پریشانی را بر ایرانیان تحمیل می‌کرد بزرگترین محرکی بود که این قوم ستم‌دیدهٔ فریب‌خوردهٔ کینه‌جوی را بر ضد ستم‌کاران فریبندهٔ خویش در پیرامون سرداران دلیر خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیام‌ها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خـاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهـن بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گـذشته را از یاد نبرده

۱۷- ر.ک: Dermesteter, coup d'oeil. P. 34

۱۸- این ابوسلمهٔ خلال از توان‌گران کوفه بود و در نشر دعوت بنی‌عباس، هم از آغاز کار اهتمام ورزیده بود. حتی وقتی بنی‌امیه ابراهیم امام را گرفتند، و برادران او ابوالعباس (سفاح) و ابوجعفر (منصور) متواری شدند وی آن‌ها را در کوفه پناه داد. سفاح چون به خلافت رسید او را به وزارت گماشت و او را بدین سبب وزیر آل احمد خواندند. اما به سبب بدگمانی که در حق او داشت، سرانجام با جلب موافقت ابومسلم، کسانی را واداشت تا شبانه در کوچه به سر او ریختند و او را کشتند. برای احوالش ر.ک: تجارب‌السلف ص ۱۰۰- ۹۷ و دستورالوزراء میرخوند ص ۲۵ چاپ تهران – و سایر کتب تاریخ.

بودند. در اکثر شورش‌ها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نام‌دار خراسانی نزد همهٔ مردم این دیار گرامی و پرستیدنی به نظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او را یگانه امام واقعی خود می‌شمردند و مقامی شبیه به مهدویت و حتی الوهیت برای او قائل بودند. از این جهت بود که وقتی او به قتل رسید یاران و داعیانش در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را به نام او دعوت می‌کردند.

چنان‌که شخصی از آنها به نام اسحق ترک به ماوراءالنهر رفت و در آنجا مردم را به ابومسلم خواند و دعوی می‌کرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهان است و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد.

دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ای بود که مدت‌ها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. از این رو بود که جنبش‌های شعوبی ایرانیان با خاطرهٔ این سردار رشید توأم گردیده بود.

راوندیان

شگفت‌تر از همه این جنبش‌ها نهضت راوندیان است که در ظاهر از علاقهٔ به منصور دم می‌زده‌اند اما در واقع مخصوصاً بعد از واقعهٔ ابومسلم قصد هلاک منصور داشته‌اند. در حقیقت این جنبش کوششی بوده است برای آنکه منصور را غافلگیر کنند و همانگونه که خود او ابومسلم را به خدعه و فریب هلاک کرده بود، آنها نیز او را به تدبیر و نیرنگ هلاک کنند. داستان این واقعه را در تاریخ‌ها آورده‌اند و بدین‌گونه است که این جماعت از اهل خراسان بودند، و چنین فرا می‌نمودند که منصور را خدای خویش می‌دانند، همه به شهر منصور که در مجاورت کوفه بود و هاشمیه نام داشت آمدند «و گرداگرد قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند این کوشک پروردگار ماست. منصور بزرگان ایشان را گرفت و و محبوس کرد دیگران بریختند و از هر جانب جمع آمدند و زندان منصور را بشکستند و محبوسان را بیرون آوردند و روی به منصور نهادند. منصور بیرون آمد و با ایشان حرب کرد».[۱۹]

باری این راوندیان جماعتی بودند که هر چند مقالات اهل تناسخ داشتند و در ظاهر به خاندان عباس علاقه می‌ورزیدند،[۲۰] اما ابومسلم را نیز سخت دوست‌دار بودند. قتل ابومسلم با چندان خدمات ارزنده که به دستگاه خلافت کرده بود مایهٔ وحشت و تأثر آنان بود. از این رو در مرگ او آراء و عقاید عجیب آوردند و حقیقت نظر و اصل دعاوی ایشان روشن نیست.* از قراین برمی‌آید که در صدد سست کردن بنیاد خلافت منصور برآمده‌اند و می‌خواسته‌اند انتقام ابومسلم را از او بستانند.

سنباد

اما از دوستان ابومسلم که خون‌خواهی او برخاستند از همه گرم‌روتر سنباد مجوس بود.

۱۹- تجارب السلف ص ۱۰۵.

۲۰- دربارهٔ مقالات و آراء راوندیه که ظاهراً بعضی از آن‌ها امامت را هم به ارث بعد از پیغمبر حق عباس و فرزندان او می دانسته‌اند ر.ک: تبصرةالعوام ص ۱۷۸ و ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۷ و مقالات اشعری ص ۲۱ و مفاتیح ص ۲۲.

سنباد که بود؟ اگر آنچه مورخان مسلمان، که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، دربارهٔ او نوشته‌اند درست باشد در قیام او جز یک طغیان تند بر ضد خلیفهٔ تازی و جز یک حس انتقام‌جویی از آدم‌کشان عرب چیزی نمی‌توان یافت. اما با امعان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار می‌گردد که قیام او خیلی بزرگتر از آنچه در تاریخ‌ها نوشته‌اند، بوده است. نفرت از جور و عصیان بر ضد جباران بیشتر از حس انتقام و کینه‌جویی روح این پهلوان را گرم می‌کرده است. نهضت خون‌آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید برای کسانی که پس از او بر ضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده‌ای بود.

در تاریخ‌ها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته‌اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه‌های نیشابور به نام آهن ساکن بود و در آنجا ثروت و مکنتی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده‌اند و دربارهٔ کیفیت آشنایی آن‌ها افسانه‌ها نوشته‌اند. از جمله آورده‌اند که: «چون ابراهیم امام ابومسلم را به خراسان فرستاد از نیشابور می‌گذشت به خان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم به مهمی بیرون رفت و چهارپای خود را بر در محکم بسته بود چهارپای آواز کرد و در خان بکند چون ابومسلم بازگشت مردم خانش بگرفتند که در خان را نیک کن و این غوغا به سنباد برسید چون در ابومسلم نگاه کرد و آن شکل را دید دریافت که او را شأنی خواهد بود. ایشان را زجر کرد و ابومسلم را به خانه برد و چند روز میهمان کرد بعد از آن حال ابومسلم می‌پرسید ابومسلم اظهار نمی‌کرد سنباد گفت با من راست بگوی که من راز تو نگاه دارم ابومسلم شمه‌ای بگفت سنباد گفت فراست اقتضای آن می‌کند که تو این عالم به هم زنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابومسلم از آن شاد گشت و از پیش او برفت.»[21] همین روایت را که ظاهراً از ابومسلم‌نامه‌ها نقل شده است و خالی از افسانه نیست یکی دیگر از مورخان بدین‌گونه نقل می‌کند که: «سنباد از جمله آتش‌پرستان نیشابور بود و فی‌الجمله مکنتی داشت و در آن روز که ابومسلم از پیش امام به مرو می‌رفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیهٔ او مشاهده کرد او را به خانه برد و چندگاه شرایط ضیافت به جای آورد و از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امرخود کوشید سنباد گفت قصهٔ خود با من بگوی و من مردی رازدار و امینم افشای اسرار تو نخواهم کرد ابومسلم شمه‌ای از مافی‌الضمیر خود را درمیان نهاد سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان به خاطر می‌رسد که تو عالم را زیر و زبرکنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را به قتل رسانی و او از این مسرور و مستبشر گشت و سنباد را وداع نموده و به نیشابور رفت.»[22]

نکتهٔ جالب توجه آن است که این داستان، درمنابع قدیم نیست و به نظر می‌رسد که درمنابع متأخر نیز از افسانه‌ها و داستان‌های ابومسلم‌نامه‌های فارسی وارد شده باشد. درهر حال، این روایت نیز از همین منابع است که می‌گویند. «اتفاق چنان افتاد که سنباد را پسری کوچک بود و بایکی از پسران عربان به مکتب می‌رفت در محلهٔ بوی‌آباد نشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنباد با پسر عربی جنگ کرد و پسر سنباد سر پسر عرب بشکست اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر دوستی درپیوند پسر عرب با پسر سنباد دوستی آغاز کرد و بعد از آنکه دوست شدند پسر سنباد را به خانه برد و کسی نزدیک پدرش فرستاد که پسرت این جاست بیا و ببر سنباد به خانهٔ

۲۱- زبدة‌التواریخ، نسخه خطی مجلس.

۲۲- روضة الصفا، ج۳.

عرب رفت و عرب پسر او را کشته بود و بریان نهاده و عضوی به جهت سنباد بر سر سفره نهاد چون از گوشت بخورد و سفره برداشتند عرب از سنباد پرسید که طعم بریان چه بود؟ سنباد گفت خوب بود عرب گفت گوشت پسر خود خوردی سنباد از این معنی بی‌هوش شد چون با خود آمد از خانهٔ عرب بیرون آمد و به پیش برادرش شد و این قصه با وی گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از اینجا می‌گذشت منش به انواع رعایت کرده‌ام. پس هر دو برادر باهم پیش ابومسلم آمدند و این قصه باوی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من بوی‌آباد را گندآباد کنم ــ و این حکایت را در قصهٔ ابی‌مسلم به روایتی دیگر ذکر کرده‌اند ــ القصه دو هزار مرد همراه ایشان کرد و آن دو برادر را امیر لشگر گردانید و گفت هر عربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را در میان راه بیفکنند. ایشان بدان دیه رفتند و آن چهار صد عرب را به تمام بکشتند و بینداختند و هم‌چنان می‌بود تا بوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد با وجود گبری جامهٔ سیاه می‌پوشید و شمشیر حمایل می‌کرد و از عقب ابومسلم در معرکه‌ها و جنگ‌ها می‌رفت»[۲۳] شاید این روایت که اعراب گوشت پسر سنباد را برای او بریان کرده باشند افسانه‌ای بیش نباشد اما در هر حال چنین افسانه‌ای برای تحریک دشمنی و کینه‌جویی ایرانیان صلح جویی که در شهرها و دیه‌های خود در کنار اعراب می‌زیسته‌اند بهانهٔ خوبی می‌توانسته است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقهٔ دوستی سنباد با ابومسلم یاد کرده‌اند طبری و دیگران او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده‌اند و خواجه نظام الملک در سیاست‌نامه نیز در این باب نوشته است «رئیسی بود در نیشابور گبر سنباد نام و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سپهسالاری داده . . .»[۲۴] و در همه حال از کتاب‌ها، به خوبی بر می‌آید که سنباد قبل از آنکه به خون‌خواهی ابومسلم قیام کند سابقهٔ دوستی با او داشته است و حتی در روزهای آخر عمر ابومسلم، که آن سردار نامی برای کشته شدن، نزد منصور می‌رفته است. سنباد را به نیابت خود برگماشته است و او را با خزانه و اموال به ری فرو داشته است[۲۵] از این رو شگفت نیست که پس از قتل ابومسلم، وی با چنان شور و التهابی به خون‌خواهی وی برخاسته باشد. با این همه، انتقام ابومسلم در این نهضت بهانه بود و سنباد می‌کوشید با نشر مبادی و اصول غلاة و اهل تناسخ خاطرهٔ دلاوران قدیم را در دل ایرانیان ستم‌کشیده و کینه‌جوی زنده نگه دارد و نفرت و دشمنی با تازیان را در مردم خراسان، تازه‌تر کند از این رو، با نشر پاره‌ای عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند بر گرد خویش جمع آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود هم‌داستان کند. می‌نویسند که سنباد «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است به مردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور به کشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند و کبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامهٔ بومسلم به من آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم‌دینان خلقی بسیار به وی گرد آمدند پس کار او بزرگ شد و به جایی رسید که از سواره و

۲۳- زبدة التواریخ، نسخه خطی.

۲۴- سیاست‌نامه، ص ۱۵۶.

۲۵- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و به من رسیده بود و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما هم‌چنان قبلهٔ دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و با خرم‌دینان گفتی که مزدک شیعی است و شما را می‌فرماید که با شیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و با گبران گفتی با شیعیان و خرم‌دینان، و هر سه گروه را آراسته می‌داشتی.»[۲۶]

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست‌نامه به سنباد نسبت می‌دهد از جعل و تعصب خالی نباشد اما درهر حال به نظر می‌آید که تعالیم و عقاید سنباد با عقاید و آراء فرقهٔ بومسلمیه و دسته‌ای از راوندیه چندان تفاوت نداشته است داستان قیام کوتاه ولی خون‌آلود او را طبری، مختصر نوشته است می‌گوید: «بیشتر یاران سنباد مردم کوهستانی بودند. ابوجعفر منصور، جهور بن مرارالعجلی را با ده هزار کس به حرب آن‌ها فرستاد. پس بین همدان و ری در طرف بیابان به هم رسیدند و جنگ کردند. سنباد هزیمت شد و نزدیک شصت هزار تن از یارانش در هزیمت کشته شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنباد بین طبرستان و کومش به قتل آمد و آنکه وی را کشت لونان طبری بود»[۲۷] منابع متأخر در این باب به تفصیل‌تر سخن گفته‌اند. از جمله روایتی است که می‌گوید: «. . . چون ابومسلم کشته شد سنباد گبران ری و طبرستان را به خون‌خواهی ابومسلم دعوت کرد همه دراین باب با وی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشتند حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته و مغلول و مقید گردانید و نزد ابوعبیده که والی ری بود فرستاد. ابوعبیده بنا بر آشنایی سابق که با سنباد داشت از وی بازداشت و گفت ترا با امثال این مهمات چه کار؟ پس بعد از چند روز سنباد را گفت تو با جماعت خودخوار ری را منزل خود کرده در آن‌جا می‌باش و چون سنباد در آن موضع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و به سر وی لشکر کشید و جمعی از لشگریان ابوعبیده نیز با وی متفق بودند ابوعبیده این معنی را دریافته از توهم آنکه مبادا وی را گرفته به دشمن بسپارند در شهر ری متحصن شد و سنباد ری را محاصره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابوعبیده را به قتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امتعه که در ری بود متصرف شد و شروع در لشگر گرفتن نمود آنگاه به‌اندک وقت لشگر سنباد مجوسی به صد هزار رسید و از ری تا نیشابور را در تصرف درآورد القصه چون سنباد مجوسی استیلا یافت به جماعتی مسلمانان که همراه او می‌بودند گفت که در آن حین که ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد وی مرغی سپید شد و پرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب مهدیست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سازم و آن جماعت. . . فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد به سمع ابوجعفر رسید جهور بن مرار را با لشگری سنگین در دفع او نامزد کرد. جهور به حوالی ساوه رسیده بود که سنباد با صد هزار کس لشگری آراسته متوجه او گردید و زن و فرزند مسلمانان را اسیر ساخته بر شتران سوار کرده و پیش پیش لشگر خود ایشان را می‌داشت القصه چون تلاقی هر دو طایفه دست داد اسیران اهل اسلام فریاد برآوردند که وامحمدا کجائی که مهم مسلمانان به آخر شد و مسلمانی به یکبارگی زوال پذیرفت جهور فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند پس شتران روی به سنباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشگر او را

۲۶- سیاست‌نامه، ص ۱۵۶.

۲۷- طبری ج۶.

پریشان ساختند و سنباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی به گریز نهاد . . .»[۲۸] نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود.[۲۹]

بدین‌گونه بود که با خشونت کم‌نظیری، نهضت سنباد را فرو نشاندند. سنباد پس از این شکست به طبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزادهٔ طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسرعم خود طوس نام را با هدایا و اسباب و آلات بسیار به استقبال سنباد فرستاد. چون طوس نزد سنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد سنباد از اسب فرود نیامد و هم چنان بر پشت اسب جواب سلام او داد طوس به هم آمد و خشمگین گشت. سنباد را سرزنش کرد و گفت من پسر عموی سپهبدم و مرا به پاس احترام از جانب خویش پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود سنباد در پاسخ سخنان درشت گفت طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری بر گردن سنباد زد و او را هلاک کرد. آن‌گاه همهٔ مال‌ها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهبد آورد. شاهزادهٔ طبرستان از این حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنباد را به وسیله حاجبی فیروز نام نزد خلیفه فرستاد. بدین‌گونه بود که روزگار سنباد به پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او به زودی فرو نشست اما شعله‌ای که او برافروخت به زودی آتش سوزانی گشت و زبانه‌های آن کاخ بیداد خلفا را قرن‌ها فرو می‌سوخت.

استاد سیس

هنوز یاد نهضت کوتاه، اما هولناک و خونین سنباد در خاطر ایرانیان گرم و زنده بود که استاد سیس خروج کرد. البته قیام استاد سیس با خون‌خواهی ابومسلم ارتباط نداشت و ظاهراً مثل قیام به‌آفرید برای تجدید و اصلاح آیین زرتشت بود.

قیام وی به سال ۱۵۰ هجری در خراسان رخ داد و در اندک مدتی چنان که طبری و ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصد هزار مرد به یاری وی برخاستند. می‌نویسند «که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمونست و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که به هم‌دستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت»[۳۰] از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از بعضی سخنان مورخان چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمان‌روایان محتشم و با نفوذ آن سامان به شمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز به گفتهٔ یعقوبی، از اینکه مهدی را به ولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فرو پیچیده بود.

از روایات، برمی‌آید که قبل از حادثهٔ خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان ابومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بسیار بوده است و در اندک مدتی می‌توانسته سپاه بسیاری را بر ضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگ‌های او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ در این باب چنین می‌نویسد: «از وقایع این سال، خروج استاد سیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگ‌جو بود چون بر مردم خراسان دست یافت به سوی مرورود رفتند. اجثم مرورودی با مردم مرورود بر آنان

۲۸- تاریخ الفی، نسخه خطی مجلس.

۲۹- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

۳۰- کامل ابن اثیر، حوادث سنه ۱۵۰.

بیرون آمد. با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرورود هلاک شدند. عده‌ای از سرداران نیز هزیمت گشتند. منصور که بدین هنگام در برذان مقیم بود خازم بن خزیمه را نزد مهدی [که ولایت خراسان داشت] فرستاد. مهدی وی را به جنگ استاد سیس نامزد کرد و سرداران با وی همراه نمود. گویند معاویة بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه می‌گرفت و در آن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه به خازم و دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر و نهی می‌کرد خازم از لشگرگاه به نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید. ابوعبدالله نزد مهدی بود گفت از وی باک نیست سخنی که داری باز نمای خازم خاموش ماند وسخن نگفت تا ابوعبدالله برخاست و برفت. چون خلوت دست داد از کار معاویة بن عبدالله بدو شکایت برد و. . . اعلام کرد که وی به حرب استاد سیس نخواهد رفت جز آن‌گاه که کار را یکسره به وی واگذارند و در گشودن لوای سردارنش مأذون دارند و آنان را به فرمان‌برداری وی فرمان نویسند. مهدی بپذیرفت. خازم به لشگرگاه باز آمد و به رأی خویش کار کردن گرفت. لوای هر که خواست بگشود و از آن هر که خواست بر بست. از سپاهیان هر که گریخته بود باز آورد و بر یاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه جای داد و به واسطهٔ بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود، در پیش سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندق‌ها بکند. هیثم بن شعبة بن ظهیر را بر میمنه و نهاربن حصین سغدی را بر میسره گماشت. بکاربن مسلم عقیلی را بر مقدمه و «اترار خدای» را که از پادشاه‌زادگان خراسان بود بر ساقه بداشت. لوای وی باز برقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی به جایی و از خندقی به خندقی می‌رفت. آن‌گاه به موضعی رسید و آنجا فرود آمد و بر گرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را دربایست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آنها چهار هزار کس از یاران برگزیدهٔ خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا جملگی هجده هزار کس شدند، گروه دیگر که یاران استاد سیس بودند با کلندها و بیل‌ها و زنبه‌ها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان اندر آیند به دروازه‌ای که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آن‌جا در حمله چنان به سختی پای فشردند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند. بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بر دروازهٔ خندق بایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می‌خواهید اینان از دروازه‌ای که به من سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازهٔ پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آن سوی براندند.

پس مردی سکزی که از یاران استاد سیس بود و او را حریش می‌گفتند و صاحب تدبیر آنان به شمار می‌رفت به سوی دروازه‌ای که خازم بر آن بود روی آورد خازم چون آن بدید کس پیش هیثم بن شعبه که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازهٔ خویش بیرون آی و راه دیگری جز آنکه ترا به دروازهٔ بکار رساند در پیش گیر. اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آنگاه از پس پشتشان درآی و در آن روزها سپاه وی خود رسیدن ابی عون و عمروبن سلم بن قتیبه را از طخارستان چشم می‌داشتند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را ببینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورید و گویید اینک سپاه طخارستان فرا رسید. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سکزی درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

دراین هنگام رایات هیثم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم به سختی بر آنها بتاختند مردان هیثم با نیزه و پیکان به پیشبازشان شتافتند و نهاربن حصین و یارانش از سوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش بر آنان درافتادند و آنان را حزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بر دست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنان در این معرکه تباه شد و چهارده هزار تن اسیر گردید. استاد سیس با عدهٔ اندکی از یاران به کوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از آنجا بر اثر استاد سیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید. خازم استاد سیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که به حکم ابی عون رضا دادند و فرود آمدند. چون به حکم ابی عون خرسند گشتند وی بفرمود تا استاد سیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی عون مجری کرد و هر مردی را از آنان دو جامه درپوشید و نامه‌ای به سوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباه کرد. مهدی نیز این خبر را به امیر مؤمنان منصور نوشت اما محمدبن عمر چنین یاد کرده است که بیرون آمدن استاد سیس در سال ۱۵۰ بود و در سال ۱۵۱ بود که گریخت.»[۳۱] همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده است، پس از وی کسانی مانند ابن اثیر[۳۲]و ابن خلدون[۳۳] نیز بی‌کم و کاست نقل کرده‌اند.

با این همه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم به مهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید» چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش به تصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند.

روایات و اخبار پراکنده‌ای که در دیگر کتاب‌های تازی و فارسی آمده است بر آنچه از طبری و ابن اثیر نقل گردید چیز تازه‌ای نمی‌افزاید. آنچه قطعی به نظر می‌رسد آنست که نهضت استاد سیس نیز مثل قیام سنباد جنبهٔ دینی و سیاسی هر دو داشت. اینکه نوشته‌اند وی مدعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان می‌دهد که در ظهور وی نیز عامل دین قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از محققان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌بردند بشمارند[۳۴] می‌گویند که او خود چنین دعویی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. در این نکته جای تردید است. در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیستان همه از آنجا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آنجا نیز مانند همه جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، دربست نیز ظاهراً به یاری وی مردی برخاست. . . نام وی محمدبن شداد و آرویه المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد[۳۵]» به علاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌ای که ظهور پارت‌ها می‌گذشت قیام کرده بود، با این همه بعید به

۳۱- طبری، ج ۶ ص ۲۸۸ طبع مصر.

۳۲- کامل، ج ۵ ص ۲۹ طبع مصر.

۳۳- کتاب العبر، ج ۳ ص ۱۹۸ طبع بولاق.

۳۴- ر.ک: دائرةالمعارف اسلام ج ۳ ص ۱۰۷۳.

۳۵- تاریخ سیستان، ص ۱۴۳- ۱۴۲.

نظر می‌آید که ایرانیان آن زمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی دربارهٔ «موعود» دارند وی را به مثابهٔ موعودی به جای «هوشیدر» و «هوشیدر ماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند.*

شورش در همه جا

اما در هر حال نفرت و کینه‌ای که ایرانیان نسبت به عرب داشتند آنان را در هر جریانی که رنگ شورش و عصیان بر ضد خلفا داشت وارد می‌کرد. نهضت استاد سیس در میان سیل خون فرو نشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه سرداری را به نام عمروبن علاء برای سرکوبی‌شان گسیل کرد. او شورشیان را سرکوبی کرد. شهرهای آن‌ها را گشود. عدهٔ بسیاری از مردم دیلم در این ماجرا به اسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. در این نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین مسلمانی نیز مورد خشم و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همهٔ اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، به منزلتی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان می‌خواندند، وقتی که دولتشان به دست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند کار بر ایشان سخت گشت و درد و اندوه آنها دو چندان که می‌بایست گردید از این رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از چنگ اسلام رهایی بخشند.»[۳۶]

بدین‌گونه بیشتر این شورش‌ها رنگ ضد دینی داشت. در طبرستان به سال ۱۴۱ یک‌بار سپهبد خورشید حکم کرد که همهٔ اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که به دین اعراب در آمده‌اند بکشند. شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قساوت فرو نشاندند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می‌دید زهر از نگین انگشتری بر مکید و درگذشت. این همه قساوت و خشونتی که اعراب در دفع شورش‌ها نشان می‌دادند ایرانیان را از ادامهٔ پیکار باز نمی‌داشت. زجر و قتل و زندان و تبعید فقط ارادهٔ آنها را قوی‌تر وعزمشان را راسخ‌تر می‌کرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان بر ضد دستگاه خلافت می‌کردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می‌گرفت. وقتی یوسف ابن ابراهیم معروف به برم که از موالی ثقیف بود در بخارا قیام کرد درمیان مردم خراسان یاران و همراهان بسیار یافت و سغد و فرغانه را نیز دچار شورش و آشوب نمود.

۳۶- ابن حزم: الفصل، جزء ثانی ص ۹۱ چاپ مصر.

۶



در آن‌سوی جیحون

ماوراءالنهر

در همان روزهایی که جنایت آسیابان «مرو» آخرین چراغ دودهٔ ساسانیان را فرو می‌کشت و ماهوی سوری با چنین خیانتی که به جای خداوندگار خویش می‌کرد فرهٔ شاهی را آرزو می‌داشت شاید در شهرهایی چون تیسفون و شوشتر و نهاوند و استخر و ری و دیگر بلاد کسانی از ایرانیان بودند، که چشم امید خویش را بدان سوی مرو، به شهرهایی که در آن سوی آموی بود، دوخته بودند و از آنجاها، هر روزی انتظار خبر تازه‌ای را می‌کشیدند. خود یزدگرد نیز پیش از آنکه به تحریک ماهوی سوری در مرو، طعمهٔ جنایت آسیابانی بی‌نام و نشان شود، شاید بدان سوی رود آموی امید بسیار داشت. و گویا به همین سبب بود که نامه‌ها و رسولان با تحفه‌ها و هدایان بسیار به چین فرستاد و این امید را در دل می‌پرورد که شاید با یاری خاقان چین و به دست مردم و پادشاه آن سوی رود آموی، بار دیگر بتواند آب رفته را به جوی بازآرد و آن‌چه را در تیسفون و شوش و نهاوند باخته بود در مرو و آموی و شاید بخارا و سمرقند از دشمنان بازستاند. . .

در واقع، در آن سوی آموی، که بلاد ماوراءالنهر* بود، بیشتر شهرها و دیه‌ها از ایران نشان داشت. بخارا و شهرها و روستاهایی که برگرد آن بود هر چند از ترکان خالی نبود اما بر کنارهٔ شهرهای خراسان جای داشت و از بلاد ایران به شمار می‌آمد. این شهر در کرانهٔ زرافشان سغد بود و مردم آن به زبان دری سخن می‌گفتند.[1] خداوندان آن نیز بخار خداة نام داشتند. اما چنین به نظر می‌آید، که در این سرزمین آیین زرتشت به قدر خراسان رایج نبوده است. چنان‌که از بتکده‌ای که بوداییان در این شهر داشته‌اند در کتاب‌ها سخن رفته است و نام بخارا نیز خود از کلمه «بهار» یا «وهار» آمده است که گویا نام معابد بودایی بوده است. و از کجا که همین انتشار آیین بودا، در این شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که در این بلاد، کسی به یاری یزدگرد و فرزندانش نشتافته است؟

سمــرقند نیز مانند بخارا شهر ایرانیان بود. درست است که مقارن این ایام طرخانان ترک

۱- مقدسی، احسن التقاسیم ص ۳۳۵.

بر آن فرمـان می‌راندند لیکن زبانشان دری بود. مردم سمـرقند، بی‌شک به زبان دری سخـن می‌گفته‌اند و لـهجه‌ای خاص داشته‌اند. دیه‌ها و روستاهای آن نیز اکثر به همین زبان سخن می‌داشته‌اند.

نیز از بلاد ماوراءالنهر، شهرهای کش و نخشب بود که از بلاد نام‌آور سغدیان به شمار می‌آمدند. این سغدیان، که سغدش نیز خوانده‌اند از کهنه‌ترین ولایات ایرانی بود. چنان‌که هم در اوستا و هم در کتیبه‌ای از داریوش، در شمار بلاد ایران نام آن ذکر شده است. در این بلاد و هم بلاد فرغانه نیز، هر چند مقارن این روزگاران مردم با ترکان و هفطالیان درآمیخته بودند، اما هم‌چنان به زبان و نژاد و سرزمین و تاریخ کهن خویش علاقه می‌ورزیدند. در بیشتر این شهرها، مردم داستان‌های گذشتهٔ ایران را با شور و شوق فرایاد می‌آوردند و حتی دربارهٔ خون سیاوش که به دست ترکان ریخته بود، ترانه‌ها داشتند که در بخارا، وشاید دیگر جاها، زمزمه می‌کردند. در اشروسنه و خوارزم نیز زبان ایرانی بود و در همهٔ این بلاد، تاریخ‌ها و داستان‌های گذشته قوم ایرانی زبانزد و رایج بود.

در روزگاری که، همهٔ شهرهای ایران از عراق و فارس و آذربایجان و شوش و نهاوند و ری و خراسان، از خلیفهٔ تازیان فرمان‌برداری می‌کرد این شهرهای ماوراءالنهر، که در هر حال از بلاد فرس محسوب می‌شد، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. در خراسان، پیش از آن، تازیان کندوکاو عظیم کرده بودند و غارت و بیداد بسیار رانده بودند اما بدان سوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری خراسان در حکم عبیدالله بن زیاد بود که مردی بی‌باک و ستم‌کار به شمار می‌رفت. در این زمان بخار خداة که امارت و سلطنت دیرین بخارا را داشت، مرده بود و کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون به جای او کار ملک می‌راند و در زمان وی تازیان چند بار به بخارا آمدند و وی هر بار صلح کرد و خراج می‌گزارد. چون عبیدالله بن زیاد به خراسان آمد، از جیحون بگذشت و آهنگ بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه‌ها و قریه‌های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگ‌های سخت کرد. در این جنگ‌ها اعراب باغ‌ها بکندند و دیه‌ها ویران کردند و بس خلق به اسارت بردند و غنایم بسیار به دست آوردند.

خاتون بخارا

چندی بعد، سعید بن عثمان به جای عبیدالله به امیری خراسان آمد: در لشگر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عدهٔ بسیاری از رهزنان و بندیان و آدم‌کشان بودند، که از زندان برآمده بودند و به امید تاراج و غنیمت راه خراسان را با وی در پیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آن سوی آمویه یک چند تاختن‌ها کرد و مال‌ها و اسیران به دست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا نستد و آن دو شهر بزرگ ماوراءالنهر را به جنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکهٔ آن دیار بود، با نرمی و مهربانی رفتار کرد و بعضی گفته‌اند خاتون او را دوست گرفت و میان آن‌ها سری و سری پدید آمد. گویند: «چون سعید با خاتون صلح کرد به بخارا رسید و بیمار گشت خاتون به عیادت او در آمد. کیسه‌ای داشت پر زر. دست در کیسه کرد و دو چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه می‌دارم تا اگر بیمار شوم بخـورم واین

دیگر ترا دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون با این عزت و بزرگی می‌دهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرمایی بود کهنه گشته، کسان خود را فرمود تا پنج شتر بار خرمای تازه بار کردند و به نزدیک خاتون بردند. خاتون جوال‌ها بگشاد و خرمای بسیار دید، کیسه بگشاد و آن خرمای خویشتن بیرون کرد و با آن خرماها مقابله کرد هم‌چنان بود که خاتون داشت. به عذر اندر آمد و گفت مارا از این جنس بسیار نباشد و این دو خرما سال‌های بسیار نگاه داشته‌ام از بهر بیماری.»[۲] آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین با نیکوئی بسیار. سعید بر وی شیفته شد و مردم بخارا را به زبان بخاری در این معنی سرودها* بوده است.[۳]

قتیبة بن مسلم

باری، از این تاختن‌ها که عبیدالله زیاد و سعیدبن عثمان کردند هیچ فتحی بهرهٔ مسلمانی نگشت. و این تازیان، بی‌آنکه بتوانند آیین مسلمانی را در آن سوی آموی رواج دهند به غارت و تاراج و به غنایم و اسرا بسنده کردند و بازگشتند. مسلم‌بن زیاد برادر عبیدالله، و چند تن دیگر که به امیری خراسان آمدند هر چند در آن سوی آموی نیز کری و فری کردند اما جز غارت کردن و باج ستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر، با آنکه هر به چند سالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی‌بود. تا نوبت به قتیبة‌**بن مسلم باهلی رسید که به سال ۸۶ هجری از دست حجاج به امیری خراسان رسید. این قتیبه نیز، هم چون خداوندگار خویش حجاج، از شقی‌ترین و بی‌باک‌ترین سرداران عرب بود. آن چه از بی‌داد و کشتار و تاراج که به خوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، در بیکند که از روستاهای آبادان بخارا بود، یک چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگرفت. پس یکی را از کسان خویش بدان‌جا نشاند و خود روی به بخارا نهاد. بیکندیان از بی‌رسمی و تطاول تازیان به جان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فرو کشیدند و از پای درآوردند. قتیبه را خبر رسید. لشگر خویش را فرمود که باز گردند و بیکند را تاراج کنند وخون و مال مردم مباح دارند. از این غارت و کشتار عربان را بهرهٔ بسیار رسید. معابد بیکند را فرو کندند و هر چه طرایف یافتند برگرفتند و ببردند.**

بخارا نیز، با جنگ گشوده شد. و قتیبه با مردم آن صلح کرد، بر آنکه هرسال دویست هزار درم خلیفه را و ده هزار درم امیر خراسان را بدهند و از خانه‌ها و ضیاع‌ها نیز یک نیمه مسلمانان را دهند و ستوران مسلمانان را نیز کسانی که در بیرون شهر جای دارند، علوفه دهند. بدین‌گونه بخارا تازیان را مسخر گشت و تازیان با دهقانان هم‌خانه شدند و ناچار کسانی که از هم‌خانگی با این قوم ننگ می‌داشتند، خانه بیرون شهر بردند و شهر را به تازیان ماندند. بخارا آیین مسلمانی گرفت. پرستشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و به جای آن‌ها مسجدها بنا گشت. و بازار ماخ که شاید تا همان روزها، هنوز درودگران وصورت‌گران در آن‌جا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد. آخر کار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا به امارت نشاند و خود به قصد سمرقند بیرون آمد.

۲- تاریخ بخارا ص ۴۸.

۳- تاریخ بخارا ص ۴۸.

فتح سمرقند

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه یک چند آن را در حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار با غارت و کشتار و بی‌داد بسیار توأم بوده است، در بعضی تاریخ‌ها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های هومیروس و شهر تروا را به خاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه یک چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان سمرقند وی را پیام داد که اگر همهٔ عمر بر در این شهر بمانی آن را گشودن نتوانی که در کتاب‌های پدران ما چنان است که بر این شهر کس دست نتواند یافت الا مردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود. قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر برآوردند و یاران قتیبه شادی‌ها کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنانست، . . . باری، چون مقام قتیبه بر دروازهٔ سمرقند به دراز کشید، در صدد برآمد که تا به حیله و چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوق‌ها بساختند که درهاشان از درون گشوده و بسته می‌شد، و در هر صندوق مردی شمشیر زن بنشاند، و آن همه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا خواهم رفت وآهنگ چغانیان دارم اما پاره‌ای اموال و سلاح‌ها با من هست که بردن آن‌ها را روی نیست. اگر آن‌ها را از من به زنهار در پذیری، همه را در صندوق‌ها گذارم و نزد تو فرستم، تا اگر چغانیان به سلامت بازگشتم هم چنان به من سپاری. دهقان سمرقند، که از این خدعه غافل بود، این خواهش قتیبه را بپذیرفت. و قتیبه مردان را که در آن صندوق‌ها بودند، فرمان داد که چون شب درآید صندوق‌ها بگشایند و بیرون آیند و دروازهٔ سمرقند را بر روی سپاه مسلمانان باز کنند تا این فتح بر دست آن‌ها برآید. پس از آن، صندوق‌ها را که دهقان سمرقند به زنهار پذیرفته بود هم بر آن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد. چون شب درآمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوق‌های خویش برآمدند و شمشیرها بکشیدند و هر کس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا به دروازه رسیدند. پس دروازه‌بانان بکشتند و دروازه بگشودند. قتیبه با سپاه خویش به درون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند و بگریخت و برفت و سمرقند به دست تازیان افتاد. . . [۴]

این داستان که در باب فتح سمرقند، در تاریخ‌ها آورده‌اند البته جالب و خیال‌انگیز است اما شک نیست، که فتح شهری از این گونه ناچار با غارت و بی‌داد و کشتار و ویرانی همراه بوده است. در هر حال، شاید که فتح سمرقند با چنین خدعه‌ای دست نداده باشد و یا این روایت از اغراق اسب چوبین خالی نباشد اما ظاهراً جای شک نیست که قتیبه سمرقند را، به خدعه و بر خلاف قراردادهای مسلمانان گشوده است. زیرا، قبل از آنکه وی به امارت خراسان بیاید، گویا سعیدبن عثمان، با دهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آنکه از دهقان هفتصد هزار درم را به خراج و صد هزار تن از مردم را به نوا بستاند، و دیگر عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد. از روزگار امارت سعیدبن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم به خراسان آمد، دهقان سمرقند هم‌چنان بر این قرار کار می‌کرد و این پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبة بن مسلم چون به ماوراءالنهر آمد بخارا بستد، و به سمرقند روی آورد. و

۴- اخبار الطوال ص ۲۸۲.

برخلاف آن عهد که عربان با دهقان سمرقند کرده بودند، آن شهر را به حیله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوق‌ها که در تاریخ‌ها آورده‌اند و پیش از این نقل گشت در همین احوال و به همین تقریب روی داده باشد. در هر حال، چون قتیبه بر خلاف عهد و پیمان مسلمانی، سمرقند را به حیله و خدعه بگشاد، مردم شهر را از سرای‌های خویش بیرون راند و سپاه خویش را در خانه‌ها و سرای‌های قوم بنشاند. و پیداست که در ماجرایی از این‌گونه، تا چه‌اندازه مال‌ها به هدر رفته است و خون‌ها ریخته شده است. آورده‌اند، که چون عمربن عبدالعزیز به خلافت نشست اهل سمرقند به شکایت نزد او رفتند و بنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست و به ستم شهر ما بگرفت و خانه ما بستد. عمربن عبدالعزیز یکی را از قضاة، فرمان داد تا در این دعوی بنگرد و در این باب به حق و عدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازهٔ سمرقند دیگر باره نبرد کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند را چون شهری که به عنوة گشوده باشند تلقی کنند وگرنه دیگرباره با آن‌ها عهدی تازه ببندند. درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که به هر حال شهر و خانهٔ آنها به خدعه و ستم به دست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی‌داد لیکن، نشان می‌داد که در هر صورت، فتح این شهر بر دست قتیبه، همواره به مثابهٔ خدعه‌ای ناروا تلقی می‌شده است.[5] و ظاهراً این خدعه و نیرنگی که قتیبه، برای گشودن سمرقند به کار برده است، به سبب آن بوده است که تا شهر را به جنگ بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را به اسارت بگیرد و اموال و خواسته‌هایشان را به غنیمت دارد. باری فتح سمرقند، که با چنین خدعه و نیرنگ رسوا دست داد، ناچار به ویرانی و پریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر بر ویرانی‌های آن مرثیه گفتند و جای آن بود.

اما قتیبه، چون سمرقند بگشاد کس بدانجا بگماشت و خود به دیگر بلاد ماوراءالنهر آهنگ کرد. چغانیان را به دست آورد و کش و نخشب را نیز فتح نمود.[6] و بدین گونه بیشتر شهرهای آن سوی آموی و بلاد خوارزم و تخارستان را بگشود و همه جا کندوکاو کرد و بی‌داد و غارت پیش گرفت. و هر چند خود او، هم بر دست عربان کشته آمد، لیکن بلاد آن سوی آموی نیز، که روزی مایهٔ امید غارت‌زدگان و ستم‌دیدگان تیسفون و نهاوند بود، هم به دست او و از پای درآمد ویکسره ویران و تباه گشت و دیگر آن امیدها که بود نماند و بر باد رفت و از آن پس عربان در سراسر روزگار مروانیان بر این شهرهای ماوراءالنهر استیلای تمام داشتند. و دهقانان و امیران و امیرزادگان این بلاد، که بیشترشان در ظاهر به آیین مسلمانی درآمده بودند و در نهان هم‌چنان به آیین خویش باقی بودند، در گرد آوردن خراج و دوشیدن ضعیفان، عربان را یاری می‌کردند.[7] و با یکدیگر نیز همواره در ستیز و جنگ بودند. در واقع قتیبة بن مسلم، در فتح شهرهای ماوراءالنهر از همین اختلافاتی که بین سران و دهقانان بود بهره یافت و کارهای خویش راست کرد و بسا که در بین آن‌ها اختلاف می‌افکند تا در کارهاشان دخل نماید. چنانکه، وقتی بین امیر چغانیان و امیران بعضی بلاد مجاور اختلاف روی داد وی به بهانهٔ حمایت از امیر چغانیان لشگر بدان سوی برد و در خوارزم نیز یاری خوارزمشاه را که دهقانان خوارزم بر وی شوریده بودند بهانه کرد و آن دیار را بگرفت و بکند و بکوبید و کشتار و ویرانی عظیم کرد.[8]

۵- ر.ک: Von Vloten: Domination arabe که این مطلب را از طبری نقل کرده است و کتاب او از مهم‌ترین تحقیقات در باب بنی‌امیه و علل سقوط آن‌ها است.

۶- اخبار الطوال ص ۲۸۲.

۷- ر.ک: کتاب وان فلوتن، که ذکر آن رفت و شواهدی جالب در این باب دارد.

۸- ر.ک: Barthold, Turkestan P. 185

باری، در سراسر دوران حکومت بنی‌امیه تازیان را در دیار ماوراءالنهر قدرت تمام بود. سیاست خشن بنی‌امیه، که در همه جا «موالی» و «عجم» را به شدت تحقیر می‌نمودند، در آنجا نیز البته مایهٔ خشم و نارضایی بود. به همین سبب، هر خارجی که در این ایام در خراسان و دیگر جای‌ها برمی‌خاست، از بلاد ماوراءالنهر هم کسانی به یاری او برمی‌خاستند و بدین سبب بود که دعوت ابومسلم نیز در بین آن مردم به سرعت انتشار یافت و بسیاری از مردم این بلاد نیز در سلک «سیاه جامگان» او درآمدند. ظاهراً با ظهور ابومسلم یک چند، در دل‌های این مردمان، امیدی روی نموده بود که مگر بتوانند دیگر بار یوغ اسارت عربان را از گردن برگیرند و آزادی و استقلال گذشتهٔ خویش را به دست آورند، به همین سبب بود که قتل ابومسلم؛ با آن غدر و خیانت رسوا و ناروا، آنان را، دیگر بار به بیم و نگرانی افکند. و در اندک مدتی، همه را واداشت که در زیر لوای اسحق ترک گرد آیند.

اسحق ترک

این اسحق درست معلوم نیست چه کسی بوده است قولی هست که از نسل زیدبن علی بود و دعوی امامت داشت. روایت دیگر آن است که مردی بود عامی، از مردم ماوراءالنهر که با جنیان دعوی ارتباط داشت. ظاهراً آنچه سبب شده است هویت و حقیقت حال او مکتوم بماند آن است که با هر فرقه از مردم طوری دیگر سخن می‌گفته است و مصلحت وقت را بدین‌گونه رعایت می‌کرده است. به هر حال، این اسحق از پیروان و هواخواهان ابومسلم بود، و مطابق بعضی روایات او را بدان سبب ترک می‌خواندند که وقتی به فرمان ابومسلم در میان ترکان به رسالت رفته بود.[۹] باری نوشته‌اند چون ابومسلم کشته شد، یارانش بگریختند و به بلاد دیگر رفتند. این اسحق نیز که از یاران ابومسلم بود به ترکستان رفت و در آنجا دعوت آغاز کرد و مردم آن بلاد بر گرد وی فراز آمدند. گفته‌اند که وی درماوراءالنهر مردم را به خویشتن دعوت کرد و چنان فرا نمود که وی جانشین زرتشت است و مدعی شد که زرتشت زنده است و به زودی دیگر بار ظهور خواهد کرد تا دین خویش را آشکار سازد. و بدین‌گونه، در خراسان ظاهراً دعوت وی انتشار تمام یافت.

پیغمبر نقاب‌دار

اما در بلاد ماوراءالنهر مهم‌ترین حادثه‌ای که به کین‌خواهی ابومسلم پدید آمد واقعهٔ ظهور «مقنع» بود. در واقع چند سال بعد از حادثهٔ استاد سیس در خراسان، ماوراءالنهر شاهد قیام و شورش مقنع گردید. این جهان‌جوی نقاب‌دار مرو دعوی‌های تازه و شگفت‌انگیز داشت. با این همه از ورای گرد و غبار افسانه‌هایی که زندگی او را فرو گرفته است نمی‌توان سیمای واقعی او را طرح کرد. آنچه مورخان و نویسندگان کتب ملل و نحل دربارهٔ او نوشته‌اند قطعاً از تعصب و غرض خالی نیست. می‌نویسند که او «مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیز نجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانستی و دعوی نبوت نیز می‌کرد. و به غایت زیرک بود و کتاب‌های بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی به غایت استاد شده بود.»[۱۰] این مهارت بی نظیر او را در علوم حیل و نیز

۹- الفهرست ص ۴۸۳.

۱۰- تاریخ بخارا چاپ تهران ص ۷۷.

نجات همه مورخان ستوده‌اند. ماه نخشب که معجزهٔ او خوانده شده است نمونه‌ای از مهارت او به شمار می‌رود. و در باب آن گفته‌اند که «به زمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود. مقنع به سحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز به چاه فرو رفت»[۱۱] این ماه نخشب، را شاعران ایران و عرب مکرر در سخنان خویش یاد کرده‌اند اما کیفیت آن اکنون درست معلوم نیست نوشته‌اند که چون مقنع این ماه را از چاه برآورد مردم را گمان افتاد که این کار را به جادوئی کرده است اما این جادوئی، در واقع عبارت از تمهید و استعمال بعضی قواعد ریاضی بود. آورده‌اند، که بعدها از ته آن چاه که به نخشب بود کاسهٔ بزرگی پر از زیبق بیرون آوردند.[۱۲] باری، این‌هاشم‌بن حکیم چنان که در تاریخ‌ها آورده‌اند، در روزگار ابومسلم از جملهٔ یاران و سرهنگان او بود. عبث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطرهٔ این سردار سیاه‌جامگان خراسان در عقاید و آراء او چنان آشکارا انعکاس یافت. وی ابومسلم را از پیغمبر برتر شمرد و حتی او را به درجهٔ خدایی رسانید. نیز گویند که او دعوی داشت که روح ابومسلم نقل، به وی کرده است و او خداست.[۱۳] دربارهٔ سبب شهرت او به «مقنع» آورده‌اند که همواره نقابی از زر و یا از پرند سبز بر روی داشت تا روی او کس نتواند دید. یارانش را گمان بود که این «مقنعه» را بر روی فرو هشته است تا شعشعهٔ طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد اما دشمنانش می‌گفتند که این نقاب را بدان روی از آن دارد تا زشتی و بدرویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی یک چشم و کژ زبان و بد روی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت. مطابق قول ابوریحان وی «دعوی خدایی کرد و گفت برای آن بجسم در آمدم تا دیده شوم زیرا که از این پیش کس نتوانسته بود مرا به بیند. پس، از جیحون بگذشت و به حوالی کش و نسف درآمد. با خاقان نوشت و خواند آغاز نهاد و او را به آیین خویش دعوت نمود. سپیدجامگان و ترکان بر وی فراز آمدند و برایشان زن و خواستهٔ مردم مباح گردانید و هر که را با وی مخالفت ورزید بکشت و هر چه مزدک آیین نهاده بود وی امضاء کرد و لشگریان مهدی خلیفه را بشکست و چهارده سال تمام استیلا داشت.»[۱۴] در این مدت بسیاری از مردم سغد و بخارا و نخشب وکش آیین او را پذیرفتند و بر ضد خلیفه علم طغیان برافراشتند. نوشته‌اند که یاران او، چون به میدان جنگ می‌رفتند، در هنگام هول و فزع از او، چون خدایی یاری می‌طلبیدند و فریاد می‌کشیدند که «ای‌هاشم ما را دریاب!»[۱۵] این سپید جامگان مقنع کاروان‌ها را می‌زدند، شهرها و دهات را غارت می‌کردند، ویرانی‌ها و تباهی‌های بسیار وارد می‌آوردند. زنان و فرزندان مردم را به اسارت می‌بردند، مسجدها را ویران می‌نمودند و مؤذنان و نمازگزاران را طعمهٔ شمشیر خویش می‌کردند.[۱۶] نوشته‌اند که در آغاز کار چون خبر مقنع به خراسان فاش شد. حیمدبن قحطبه که امیر خراسان بود، فرمود که او را بند کنند. او بگریخت از دیه خویش، و پنهان می‌بود. چندان که او را معلوم شد که به ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم به دین وی گرد آمده‌اند و دین وی آشکارا کردند قصد کرد از جیحون بگذرد امیر خراسان فرموده بود تا بر لب

۱۱- تجارب السلف ص ۱۲۱.

۱۲- آثار البلاد قزوینی، به نقل از ادوارد براون: تاریخ ادبی ایران ج- ۱.

۱۳- تبصرة العوام ص ۱۷۹.

۱۴- آثار الباقیه ص ۲۱۱- و این مدت که در تاریخ بخارا هم آمده است از مبالغه خالی نیست. در این باب رجوع شود به تحقیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی در رسالهٔ اجتهادی ایشان:
Les mouvements Religieux Iraniens P. 179

۱۵- ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۲ طبع مصر.

۱۶- تاریخ بخارا ، ص ۸۰ چاپ تهران.

جیحون نگهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون برمی‌آمدند و فرود می‌آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند وی با سی و شش تن بر لب جیحون آمد و عمد ساخت و بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد و خلق بر وی رغبت کردند و بر کوه سام[۱۷] حصاری بود به غایت استوار و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصاری دیگر از این استوارتر آن را فرمود تا عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشاند و سفیدجامگان بسیار شدند،[۱۸] باری کار مقنع و سپیدجامگان وی اندک‌اندک چندان قوت گرفت که پادشاه بخارا نیز، نامش بنیات‌بن طغشاده، مسلمانی بگذاشت و به آیین وی گرایید. تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند و خلیفه سخت ستوه شد[۱۹]. آخر عربان از دلاوری و بی‌باکی این سپیدجامگان به ستوه آمدند. مقنع و یاران او سال‌ها در برابر سرداران عرب، که خلیفه به جنگ ایشان می‌فرستاد در ایستادند. داستان این جنگ‌ها را در تاریخ‌ها می‌توان خواند. بغداد سخت در کار این‌ها فرو مانده بود و بسا که خلیفه از بیم و بی‌داد این قوم به گریه در می‌آمد.[۲۰] آخر کار خلیفه سپاه عظیم، به ماوراءالنهر بفرستاد و مقنع را این سپاه خلیفه شهربند کردند. سرانجام چون مقنع، بر هلاک خود یقین کرد خویشتن به تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او به دست دشمنان نیفتد. اما فاتحان چون به قلعه او دست یافتند او را در تنور جستند و سرش را بریدند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند.

دربارهٔ فرجام کار او، یکی از دهقانان کش داستانی شگفت‌انگیز گفته است که در تاریخ بخارا از قول او بدین‌گونه نقل کرده‌اند که گفت «جدهٔ من از جملهٔ خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت وی گفت روزی مقنع زنان را بنشاند به طعام و شراب بر عادت خویش، و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح خاص فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همهٔ زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد من به نزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتی که چون بندگان من عاصی شوند من به آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را از آسمان نصرت دهد و دین او درجهان بماند پس آن زن در حصار بگشاد . . .»[۲۱]

ظاهر این روایت البته از رنگ افسانه خالی نیست اما این نکته را همه مورخان آورده‌اند، که او پیش از آنکه عربان بر قلعهٔ وی دست بیابند خود را هلاک کرد. و بدین‌گونه بود که روزگار خدای نخشب یا پیغمبر نقاب‌دار خـراسان به پایان رسید.[۲۲] و ماه نخشب که یک چند در آسمان

۱۷- مارکوارت در Wehrot und Arang 92 می‌گوید قعله‌ای بود به نام سنام که وی در آن می‌زیست.

۱۸- تاریخ بخارا ص ۸۰.

۱۹- ایضاً ص ۱۰.

۲۰- تاریخ بلعمی ص ۷۳۳ طبع هند.

۲۱- تاریخ بخارا ص ۸۸-۸۷.

۲۲- تامس مور (Th. Moore) شاعر انگلیسی (متوفی در ۱۸۵۲) داستان این پیغمبر نقابدار را در حکایت «لاله رخ» آورده است.

ماوراءالنهر پرتو افشاند، هر چند طلوع آن چندان به درازا نکشید لیکن روزگاری کوتاه مایهٔ امید کسانی شد که جور و بی‌داد و تحقیر تازیان آنها را به عصیان و طغیان رهنمون گشته بود. این سپیدجامگان، پس از مرگ مقنع نیز مدت‌ها در ماوراءالنهر برآیین او بودند. نویسندهٔ کتاب حدودالعالم و بیرونی و مقدسی و مؤلف تاریخ بخارا، به وجود آنها در ماوراءالنهر اشارت کرده‌اند.[۲۳] عوفی نیز در اوائل قرن هفتم هجری می‌گوید «و امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می‌کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچ کس را بر آن اطلاع نیفتاده است، که حقیقت روش ایشان چیست؟»[۲۴] این سخن عوفی هنوز هم درست است، و در واقع از آنچه در کتاب‌ها دربارهٔ این سپیدجامگان آمده است حقیقت آیین و روش آنان را نمی‌توان دریافت. و از همین روست که نویسندگان کتب مقالات نیز در باب عقاید آنها اتفاق ندارند. بعضی آن‌ها را از خرمیان دانسته‌اند و بعضی از زنادقه. برخی آن‌ها را به شیعه بسته‌اند و برخی به مزدکیان نسبت داده‌اند.[۲۵] در سخنانی نیز که به آنها نسبت کرده‌اند از همهٔ این ادیان وعقاید چیزی هست. دربارهٔ جامهٔ سپید، که زی و شعار این طایفه بوده است گمان غالب آن است که آن را به رغم عباسیان که «سیاه‌جامگان» بوده‌اند، می‌پوشیده‌اند. اما این جامهٔ سپید نزد برخی فرقه‌ها زی و لباس روحانیان بوده است و مانویان نیز جامهٔ سپید می‌داشته‌اند.[۲۶] شک نیست که در این روزگار مانویان در سغد و ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند.[۲۷] بنابر این، شاید این جامهٔ سپید، در میان پیروان مقنع از آن سبب متداول بوده است که آیین او از آیین مانی صبغه‌ای داشته است و یا دست کم شاید، بتوان گمان برد که مقنع نیز، برای پیشرفت مقاصدی که داشته است، سازش و تألیف بین پاره‌ای عقاید مانویان راکه در ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند با عقاید مجوسان و خرم‌دینان وجههٔ همت داشته است. و بنابر این، بی‌سبب نیست که اهل مقالات او را و یارانش را به همهٔ این ادیان منسوب و متهم داشته‌اند.[۲۸]

۲۳- ر.ک: Frye ترجمهٔ تاریخ بخارا ص ۱۴۷.

۲۴- جوامع الحکایات نسخهٔ خطی کتاب‌خانه مجلس.

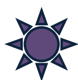
۲۵- ر.ک: تبصره ص ۱۷۹ مقدسی ص ۳۲۳ شهرستانی ص ۱۱۵ چاپ لندن.

26- Pelliot. Les traditions manicheennes P. 202.

۲۷- الفهرست ص ۳۳۷.

۲۸- برای اخبار مقنع گذشته از آن‌چه نقل شد ر.ک: احوال و اشعار رودکی به قلم آقای سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۹۳ و مقالهٔ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا مجلهٔ مهر سال چهارم و پنجم- و برای تحقیقات اروپایی رجوع شود به تعلیقات آقای فرای Frye بر ترجمهٔ انگلیسی تاریخ بخارا ص ۱۴۳.

۷



شهر هزار و یک شب

بنای بغداد

از روزی که شهر کوفه به خلافت بر ابوالعباس سفاح سلام کرد دمشق از رونق و شکوه دیرینه افتاد. خلافت را خراسانیان پدید آورده بودند و لازم بود که درگاه خلافت به دیار آنان نزدیک‌تر باشد. دمشق که نزدیک ثغر روم بود، از اقاصی مملکت اسلامی‌که وسعت تمام داشت، زیاده دور بود. از آن گذشته، مردم دمشق نیز هم‌چنان به مروانی‌ها و سفیانی‌ها علاقه می‌ورزیدند. برای این خلافت که تازه به سعی موالی و آزادگان فرس پدید آمده بود، هیچ‌جا مناسب‌تر از عراق نبود زیرا عراق نخستین محل تلاقی و تماس بین عرب و عجم بود. هم به بلاد خراسان نزدیک بود و هم با دیار تازیان چندان فاصله نداشت. اما در عراق نیز شهری که بتواند، از هر جهت جای درگاه خلافت را شایسته باشد، نبود. کوفه بیشتر به خاندان علی ارادت و تعلق داشت و بصره جایی پر دور افتاده به نظر می‌رسید. لازم بود که شهری تازه برآرند. شهری که درگاه خلافت عباسیان را شایسته باشد. سفاح ـ ظاهراً به همین سبب ـ در نزدیک کوفه شهری تازه بنا کرد، نامش هاشمیه و آنجا را پایگاه خلافت خویش کرد. چندی بعد، مرکز خلافت را به شهری دیگر، به نام انبار منتقل کرد. بعد از او، برادرش ابوجعفر منصور به خلافت نشست و در صدد برآمد بارگاه خلافت را جایی مناسب‌تر بیابد.

شرح بنای این شهر را چنین نوشته‌اند که: منصور «جماعتی از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند و ایشان آن مقام را که امروز بغداد آنجاست اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع را بپسندید و شهر بنا کرد... یکی از عقلاء نصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه دجله و فرات هم‌چنان باشند که دو خندق شهر. دیگر آنکه خواربار از دیار بکر به انحدار در دجله به این مقام آرند و از بصره به جانب بحر به صعود. از جانب شام در روی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تامرا. دیگر آنکه چون مقام در میان است اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت. دیگر این‌که این موضع در میان بصره و واسط و موصل افتاده است و بر و بحر و جبل به هم نزدیک. چون این سخن بشنید رغبت او در آن تأسیس زیاده شد. امثله به اطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد باره بنهادند خشت اول را به

دست خویش نهادند... و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز... و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی وسه درم بر عمارت خرج رفته بود.»[۱]

شهر هزار و یک شب

بدین‌گونه بود که بغداد بنا شد. این شهر را که گویی مقدر بود روزگاری دراز بر سراسر مملکت اسلام، حکم‌روا باشد، وی مدینةالسلام نام نهاد. اما نام بغداد، که یکی از روستاهای مجاور این ناحیه بود و آن را بدین شهر درافزوده بودند، هم‌چنان بر این شهر بماند.[۲] این بغداد، که در کنار خرابه‌های تیسفون کهن بنا گشته بود وارث تمدن و جلال و شکوه تیسفون نیز گشت. و شهری که در روزگار ابوجعفر بنا گشت، در دورهٔ هارون و مأمون وسعت بسیار یافت و صحنهٔ داستان‌ها و شاهد جلال و شکوه قصه‌های «هزار و یک شب» گشت.

باغ‌ها و نزهتگاه‌های بسیار در آن پدید آمد. سراهای رفیع و قصرهای بدیع در آن بنا گشت. روستاها و دیه‌ها در بنای آن داخل گردید. در دورهٔ مأمون عظمت و جلال آن به پایه‌ای رسید که تیسفون و بابل کهن‌سال را به خاطر آورد. نوشته‌اند، وشاید از مبالغه‌ای خالی نباشد، که در این روزگاران نزدیک شصت هزار حمام و بالغ بر سیصد هزار مسجد در این شهر افسانه‌ها وجود داشت.[۳] بازرگانان و سوداگران، از هر شهری و دیاری در این شهر بار می‌افکندند. کاروان‌سراهای آن همواره از بازرگانان و جهان‌گردان هر دیاری آگنده بود.

دربار هارون عظمت و جلالی افسانه‌آسا داشت. از همه‌جا نمایندگان ملوک جهان بدین دربار باشکوه می‌آمدند حتی شارلمانی امپراطور بزرگ نام‌دار فرنگ نمایندگان نزد خلیفهٔ بغداد می‌فرستاد. بغداد، در این روزگار با درگاه قیصران روم دعوی هم‌چشمی داشت و در قسطنطنیه به چشم حقارت می‌دید: کاری که، پیش از این، در روزگار ساسانیان، تیسفون می‌کرد. بسفور در این روزگار بسا که از بغداد در وحشت و نگرانی بود و بسا که سپاه بغداد تا به دروازه‌های شهر مغرور و سرفراز و پرآوازهٔ قسطنطنیه می‌رفت. و این جنگ‌ها و لشگرکشی‌ها، قصه‌های بدیع هزار و یک شب را از جلال و عظمت لبریز می‌کرد.

بدین‌گونه شهر بغداد، شهری شد که در آن روزگار در همه جهان هیچ مانند نداشت. قصرهای خلیفه و بزرگان شهر، با حرم‌سراها و خواجگان و کنیزان که در آن‌ها بودند بدین شهر خیال انگیز هزار و یک شب، شکوه و عظمت خاص می‌داد. قصرهای خلیفه، با چندان فرش‌ها و اوانی و پرده‌های لطیف که در آن‌ها بود، یادگار ایوان با عظمت کسری را با فرش بهارستان و ترنج زر و ترهٔ زرین و زرمشت افشار، که با سقوط مدائن همه بر باد و به تاراج رفته بود، تجدید می‌کرد. و رسوم و اعیاد دربار خلافت، با وزیران ایرانی و با جامه و کلاه زر و زیور خاص ایرانیان، بار دیگر خاطره‌های مردهٔ عهد شکوه و جلال تیسفون را در بغداد زنده می‌کرد.

خلیفهٔ بغداد

این مایه شکوه و جلال خیره کننده بود که بغداد را در آن روزگاران «قبلهٔ زائران» و

۱- تجارب‌السلف ص ۸-۱۰۶.

۲- در باب کلمه بغداد و اشتقاق آن ر.ک: دائرةالمعارف اسلام، ج ۱ و نیز G. Le Strange, Beghdad P/10-11, که آن را از دو جزء ایرانی «بغ» یعنی خدا و «داد» گرفته‌اند.

۳- جرجی زیدان، تاریخ‌التمدن الاسلامی ج ۲ ص ۱۵۴.

«کعبهٔ آمال جهانیان» ساخته بود. شهری که بارگاه خلیفه بود، از اکثر عالم اسلام باج می‌گرفت و در زر و زیور و مکنت و نعمت می‌غلطید. اما این همه ثروت که این شهر «هزار و یک شب» را در زیبایی و جلال غرقه می‌کرد از کجا می‌آمد؟ از غارت مردم. زیرا، عباسیان هر چند تعصب و خشونتی را که مروانیان نسبت به موالی داشتند رها کردند و سیاستی تازه پیش گرفتند، اما در فراز آوردن مال و گرد کردن خواسته هم‌چنان به شیوهٔ خلفای شام، حرص و طمع زیاده می‌ورزیدند.

از همین راه بود، که در اندک زمان مال بسیار فراز آوردند. چنانکه ابوالعباس سفاح، اولین خلیفهٔ بنی عباس وقتی مرد، از وی جز نه جبه و چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار طیلسان و سه مطرف خز نماند. اما منصور که به جای او نشست چندان در گرد کردن مال حرص ورزید که پس از مرگ، نزدیک ششصد هزار هزار دینار از وی باز ماند و در هنگام مرگ، فرزند خود مهدی را گفت که من تو را در این شهر چندان مال فراز آورده‌ام که اگر ده سال نیز خراج به تو نرسد، ارزاق سپاه و نفقات و مخارج ثغر را بدان کفایت توانی کرد. مکنت و ثروت هارون را نیز خود اندازه نبود با چندان باد دستی و نوشخواری و زربخشی که در کتاب‌ها از او نقل کرده‌اند، پس از مرگش بیش از نهصد هزار هزار درهم از او باقی ماند. از امین و مأمون نیز، داستان‌هایی نقل کرده‌اند که حکایت از ثروت و مکنت سرشار افسانه‌آمیز آنها دارد.

این مایه مکنت و ثروت خلفاء البته از رعایت عدل و انصاف فراز نمی‌آمد، برای آن تاراج کردن تازی و دهقان و کندن و بردن اموال دیه و شهر لازم بود آن «مهدی» که در پایان روزگار بنی‌امیه، داعیان خراسان ظهور او را به مردم غارت‌زده و ستم‌دیده مژده می‌دادند، در عهد بنی‌عباس پدید آمد اما هیچ از آن ظلم و بی‌دادی که جهان را پر کرده بود نکاست و آن همه امید که مردم ستم‌دیدهٔ عراق و خراسان به بنی‌هاشم داشتند با روی کار آمدن بنی‌عباس همه یکسر بر باد رفت. این آرزو، که دولت بنی‌هاشم در بین همهٔ مسلمانان، آن عدالت و مساوات را که بنی‌امیه از میان برده بودند، دوباره برقرار سازد، چون نقش سراب محو و ناپیدا گشت. حرص و آز منصور و هارون، و رشوه‌خواری و نادرستی عمال آنها، هم چنان روزگار حجاج بن یوسف و عهد هشام خلیفه را دوباره زنده می‌کرد. تمام امیدها و آرزوهایی که ستم‌دیدگان روزگار بنی‌امیه را، واداشته بود تا به نفع عباسیان سر به شورش بردارند، از جور و بیداد و حرص و آز خلفای بغداد، نقش سراب بود. در بخارا، به روزگار ابوالعباس، شریک‌بن‌شیخ المهری که قیام کرده بود می‌گفت که ما هرگز خاندان رسول را پیروی بدان نکردیم تا شاهد این خون‌ریزی‌ها و بی‌دادها باشیم. سرکشی‌ها و شورش‌های پی در پی که از جانب کسانی چون سنباد و استاد سیس و مقنع در خراسان و ماواءالنهر روی می‌داد به سبب همین خون‌ریزی‌ها و بی‌دادگری‌ها بود. قیام خوارج، که به هر چندگاه در گوشه‌ای سر به شورش بر می‌آوردند، و شورش یوسف البرم که قصد او چنان‌که خود می‌گفت فقط، امر به معروف و نهی از منکر بود، همه نشان می‌داد که آن بی‌دادگری‌ها و تبه‌کاری‌های روزگار بنی‌مروان هنوز تمام نشده بود و به قول بعضی محققان[۴] هنوز بسیار بودند کسانی که در این روزگار می‌گفتند:

ای کاشکی بیــداد مروانیان باز می‌گشت.
و کاشکی عدل عباسیان به دوزخ می‌رفت.

۴- مقصود: Van Vloten وان فلوتن محقق معروف هلندی است در کتاب Recherches sur la Domination arabe P. 69 و هم اوست که این بیت را از اغانی (ج ۱۶ ص ۸۴) نقل کرده:

یا لیت جور بنی مروان عاد لنا　　　و لیت عدل بنی‌العباس فی النار

و این خود چندان عجب نبود. زیرا همه‌جا عمال خلیفه سیاست خشن و جابرانه‌ای تعقیب می‌کردند که پیوسته بر نارضایتی مردم می‌افزود و از این حیث اوضاع با دورهٔ بنی‌امیه چندان تفاوت نداشت.

بازرگانان و توانگران را در شهرها امرا و حکام غارت می‌کردند، و در راه‌ها و بیابان‌ها راهزنانی که با آنها بی‌ارتباط نبودند. کشاورزان و برزگران را در دهات خداوندان ملک یغما می‌کردند و در شهرها عمال خلیفه می‌دوشیدند. روزگار پیشه‌وران و حتی سپاهیان نیز از این بهتر نبود. آنها نیز طعمهٔ جور و بی‌داد وزراء و امراء طماع بی‌بند و بار بودند و فریاد اعتراض کسی به گوش خلیفه نمی‌رسید.

برای تأمین مخارج هنگفت دربار خلیفه که در عیاشی و ولخرجی مستغرق بود مردم مجبور به پرداخت انواع خراج‌ها بودند. هزاران دودمان، درمانده و پریشان می‌شد تا خلیفه در پایان یک شب مستی بتواند باران جواهر و دینار بر شاعران و مطربان و ساقیان و مسخرگان خویش نثار کند. خون صدها معصوم ریخته می‌شد تا خدمت‌گزاران خلیفه بتوانند سفرهٔ رنگین خود را به الوان نعمت‌ها بیارایند.

بخشش‌هایی که به خلفا نسبت داده‌اند غالباً چنان خارج از حد و قیاس است که انسان را در صحت روایان به شک می‌اندازد. چه بسا که برای یک حرف رکیک زننده دهان یک شاعر دلقک را از در و گوهر انباشته‌اند. چه بسا که به خاطر یک بیت مدح، ساز و جامه و بنده و ملک به گویندگان فرومایه و گداچشم بخشیده‌اند. هادی خلیفه، به یکی از چاکران خود «چهارصد اشتر بار کرده به زر و جامه» می‌بخشید و رشید به یک شاعر چهارصد جامه از جامه‌های خاص خود عطا می‌کرد. وزراء از این گونه گشادبازی‌ها برکنار نبودند. بزرگواری‌ها و درم بخشی‌هایی که به برمکیان و خاندان سهل نسبت داده‌اند، شگفت انگیز و خیره کننده است. و این زرپاشی‌ها و درم بخشی‌ها نشان می‌دهد که وزیران نیز مانند خلفا، در جمع مال و خواسته هیچ به عدالت و انصاف نمی‌توانسته‌اند پای‌بند باشند.

دولت عباسیان

حقیقت آن است که دولت عباسیان، خود دولت غدر و خیانت بود. دولت آنها حاصل رنج و سعی موالی و آزادگان خراسان بود اما آنها هیچ از این یاران فداکار خویش به سزا قدردانی نکردند، سهل است تمام کسانی را که در راه آنها فداکاری کرده بودند، به غدر و خیانت هلاک کردند. ابوسلمهٔ خلال، با آن همه سعی و کوشش که در نشر دعوت آنها کرد به سبب بدگمانی و بددلی خلیفه کشته شد. ابومسلم نیز، که در واقع دولت عباسیان پرورده و آوردهٔ او بود، از بدگمانی و بدسگالی آنها در امان نماند. برمکیان از آنها همین سزا را دیدند و خاندان سهل نیز از این سرنوشت شوم غم‌انگیز رهایی نیافتند.

این رفتار خدعه آمیزی که عباسیان، به جای پروردگان و یا پرورندگان خویش کردند شگفت‌انگیز است. با این همه سبب عمدهٔ آن گربزی و هشیاری خلفای عباسی بود، که آن را تا حد بدبینی می‌کشانیدند. و در نگهداری مسند دولت خویش از ریختن خون دوستان وفادار خود نیز روی برنمی‌گاشتند. شاید نیز این کارها را تا حدی سبب آن بود، که می‌خواستند بدان، عامهٔ

مسلمانان را راضی کنند. چون، مسلمانان واقعی، در آن روزگار از دعاوی ابوسلمه و ابومسلم، که متهم به عقاید غلاة و زنادقه و اهل تناسخ بودند، البته خرسند نبودند. جاه و حشمت خاندان برامکه و خاندان سهل نیز که در درگاه خلافت زیاده از حد قدرت و عظمت یافته بودند موافق میل و رضای آنها نبود.

بنابراین، خلفای آل‌عباس؛ که بر خلاف بنی‌امیه سیاست عربی را رها کرده بودند، این ایرانیان را نیز در حد خاصی نگاه می‌داشتند و به هنگام ضرورت آنها را کنار می‌نهادند، تا بدان وسیله، اعتماد عامه را جلب کنند و شورش و سرکشی اهل سنت را که هر زمان ممکن بود خلافت و دولت آنها را تهدید کند، قبل از وقوع چاره نمایند. در هر حال، هر چند با روی کار آمدن عباسیان افسانه «دولت عرب» که امویان تحقق آن را در سر می‌پروردند، با تأسیس و ایجاد «شهر هزار و یک شب» مثل رؤیاهای «هزار و یک شب» محو و ناپدید شد لیکن عباسیان نیز راضی نشدند که دولت بغداد، یکسره دولت خراسانی باشد از این سبب بود که نسبت به وزیران و پروردگان نام‌آور ایرانی خویش نیز ابقا نکردند. و داستان برامکه شاهد این دعویست.

برمکیان

این برمکیان از بزرگان و نام‌آوران بلخ بودند. نیاکان آنها، معبد نوبهار را که پرستش‌گاه بوداییان آن شهر بود اداره می‌کردند. زمین‌های وسیعی نیز که به این پرستش‌گاه تعلق داشت در اختیار آنان بود. حتی از آن پس نیز که نیاکان این خاندان آیین بودا را رها کردند و به دین مسلمانی درآمدند قسمتی از این زمین‌ها هم‌چنان در تصرف آنها ماند.

نوبهار[*]، که در بلخ پرستش‌گاه مردم بود، البته چنان که از نام آن نیز بر می‌آید از آن بوداییان بود. معهذا بعدها در افسانه‌ها و قصص سعی کردند آن را از آتشکده‌های مجوس بشمارند. در باب عظمت و جلال این معبد در کتاب‌ها توصیف‌های شگفت‌انگیز آورده‌اند که البته از اغراق خالی نیست اما از تمام آن اوصاف، به خوبی برمی‌آید که این معبد آتشکدهٔ زردشتی نبوده است، معبد بودایی بوده است.

باری، این برمکیان، چنانکه از قصه‌ها و افسانه‌ها برمی‌آید مقارن اوایل قرن اول هجری به آیین اسلام در آمدند. چندی بعد با خلفای اموی ارتباط پیدا کردند و در باب این ارتباط با خلفای اموی در کتاب‌ها قصه‌های عجیب آورده‌اند که شگفت‌انگیز و باور نکردنی است درهر حال، بعد ازسقوط امویان، خالدبن برمک از نام‌آوران این خاندان به ابوالعباس سفاح پیوست و مقام وزارت یافت. در دورهٔ ابوجعفرمنصور نیز هم‌چنان مقام خویش را داشت و فرزندانش در درگاه عباسیان برآمدند و جاه و مقام یافتند و کارهای بزرگ همه در دست آنها بود. از آن میان یحیی بن خالد، که پروردهٔ هارون بود، نزد وی مکانت تمام یافت. چندانکه اندک‌اندک همه کارها بر دست او می‌رفت و خلیفه را جز نام نبود. فرزندان او، فضل و جعفر، نیز در درگاه خلیفه قدرت و نفوذ تمام به دست آوردند، و چنان همه کارها را به دست گرفتند که هر کس در دستگاه خلافت بدانها وابستگی نداشت از کار باز می‌ماند و در اندک زمان برکنار می‌رفت. این قدرت و عظمت که یحیی و فرزندانش در دربار هارون به دست آوردند، ناچار خشم و رشک درباریان را برمی‌انگیخت. خودسری‌ها و نافرمانی‌های زیاده از حد فضل و جعفر نیز ناچار خلیفه را به ستوه می‌آورد. و

این‌همه، سبب می‌شد که بدخواهان و حسودان هر روز گستاخ‌تر شوند و آنها را متهم به کفر و الحاد و طغیان و فساد بنمایند. جود و بزرگواری آنها نیز نمی‌توانست زبان طاعنان و بدسگالان را ببندد و ناچار اسباب و جهاتی پدید آمد که سقوط و نکبت آنان را سبب گشت. در سال ۱۸۷ هجری جعفر را به فرمان هارون کشتند و از کسان و یاران او نیز بسیاری را به حبس و شکنجه کشیدند و حتی فضل و یحیی نیز به زندان افتادند و به عذاب‌های الیم دچار آمدند. ثروت و مکنت بسیار و بی‌حساب آنها نیز همه مصادره شد و کسانی که یک روز در اوج ثروت و نعمت بودند، روز دیگر به نان شب حاجت داشتند.

این نکبت و سقوط شگفت‌انگیز که خاندان توانگر و مقتدر و با حشمت برمکیان را چنین گرفتار فقر و نامرادی کرد، در سراسر دنیای اسلام آوازه و شهرتی غم‌انگیز در انداخت و همهٔ جهان را در شگفتی و حیرت افکند. از این رو عجب نیست که داستان‌پردازان و قصه‌سرایان، در باب این حادثهٔ شگفت‌انگیز روایت‌های عجیب و افسانه‌آمیز آورده باشند. و از همین روست، که سراسر تاریخ برامکه از قصه‌ها و افسانه‌های شگفت‌انگیز و اغراق‌آمیز آکنده است.[۵] و بسا قصه‌های لطیف بدیع دلاویز که در باب این خاندان در کتاب‌ها و تاریخ‌های کهن باز مانده است. چنان‌که، در قصه‌های «هزار و یک شب» سیمای جعفر برمکی جلوه‌ای خاص دارد. در بسیاری از این داستان‌های لطیف پری‌وار، جعفر نیز مانند مسرور خادم، همه‌جا حریف و ندیم خلیفه است و چنان می‌نماید، که همهٔ کارهای دستگاه خلافت بر دست این وزیر محتشم و متنفذ ایرانی است. در آن شبگردی‌ها و عشرت‌جویی‌ها، که هارون خلیفه را در این «شهر هزار و یک شب» گرد کوی و بازار و کنار دجله و میان نخلستان‌ها، همه‌جا در جنب و جوش نشان می‌دهد، جعفر برمکی همه‌جا همراه است. و داستان ثروت و جلال و عشرت‌جویی و شادخواری خلیفه و وزیران و درباریان او در این قصه‌های دلاویز «هزار و یک شب» جلوه و انعکاس بارز دارد و اشارتی نسبت به نکبت و سقوط برامکه نیز در طی قصه‌های این کتاب آمده است.[۶]

باری خاندان برامکه در دولت عباسیان، قدرت و حشمت بسیار داشته‌اند. و شاید به همین سبب بدسگالان و حسودان بسیار هم، به طعن و دق و هجو و سب آنها می‌پرداختند. از این روست که آنها را به زندقه و بد دینی متهم می‌کرده‌اند و به کفر و مجوسیت منصوب می‌داشته‌اند. در این که نیاکان آنها آئین بودا داشته‌اند جای شک نیست اما تمایل به مجوسان زرتشتی و علاقه به احیاء آتش‌پرستی که به آنها نسبت داده‌اند، قطعاً مردود است. و این همه را دشمنان و بدخواهان این خاندان ساخته‌اند و بسیاری را نیز، بعد از نکبت و سقوط آنها پرداخته‌اند تا اقدام هارون را در فرو گرفتن و بر انداختن آنها موجه جلوه دهند. معهذا، شک نیست که قدرت و حشمت آنها ممکن نبوده است حرمت حدود حق و عدالت را نگه داشته باشد. و از این رو بعید نیست که آنچه در باب سبک سری‌های فضل بن یحیی در خراسان گفته‌اند و بعضی داستان‌های دیگر که در باب مظالم یحیی و جعفر آورده‌اند درست باشد.

در هر حال قــدرت و حشمت برمــکیان در تــاریخ آن روزگار مایهٔ شگفتی و اعجاب است. ثروت بی‌پایان و باددستی و زرپاشی آنها نیز افسانه آمیز به نظر می‌آید. چنان می‌نماید که تسلط

۵- برای اطلاعات بیشتر در باب خاندان برمکی ر.ک: تاریخ برامکه با مقدمهٔ مفصل تحقیقی آقای عبدالعظیم قریب گرگانی که اکثر روایات مهم را در آن جمع کرده است. و نیز رجوع شود : رسالهٔ محققانهٔ Bouvat به این عنوان: Les Barmecides d'apres les historiens Arabes et Persanes, Paris 1912

۶- در باب احوال جعفر و دیگر برامکه آن‌گونه که در داستان‌های «هزار و یک شب» آمده است رجوع شود به کتاب Bouvat که ذکر آن گذشت ص ۱۲۱- ۱۲۰.

آنها بر اموال احیاناً بیش از خود خلیفه بوده است به طوری که، چندان بر خزانهٔ مملکت مسلط بوده‌اند که اگر خلیفه خود اندک مالی حاجت داشته است، بی‌آنکه از آنها دستوری باشد نمی‌توانسته است به دست بیاورد.

و البته، وقتی خلیفه می‌دید که این خاندان محتشم و توانگر، بیش از خود او بر تمام امور و شئون ملک تسلط دارند، خویشتن را در برابر قدرت و عظمت آنها ناچیز می‌دید. و همین احساس ضعف و حقارت، او را به دشمنی و آزار آنها وا می‌داشت.

ابن خلدون این نکته را درست می‌گوید که: «موجب تباهی و پریشانی کار برمکیان این بود که آنها در همهٔ شئون مملکت، استبداد یافته بودند و بر همهٔ اموال دولت مسلط گشته بودند. تا جایی که هارون اگر برای خود چیزی از بیت المال می‌خواست میسرش نمی‌شد. آنها بر وی چیره گشته بودند و در فرمان‌روایی با او انباز گشته بودند. چندان‌که با بودن آنها خلیفه در امور مملکت اختیاری و تصرفی نداشت. مآثر و آثار آنها افزون‌تر و آوازهٔ آنها بلندتر و مشهورتر بود. در همهٔ کارهای دولتی بزرگان خاندان خود را گماشته بودند و بنیاد دولت خویش را بدین‌گونه آباد و استوار نگه می‌داشتند. وزارت و امارت و فرمان‌روایی و حتی دربانی خلیفه و همهٔ امور اداری و نظامی و هر آنچه به شمشیر و قلم وابسته بود در دست آنها قرار داشت.»[۷]

اما این وزیران هوشمند، تنها به این اکتفا نمی‌کردند که زمام خلافت را در دست بگیرند. بسا که می‌خواستند آیین مسلمانی را نیز دستخوش اندیشه‌ها و پندارهای خویش دارند. گویند برامکه رشید را بر آن واداشتند که در جوف کعبه آتشدانی بگذارد که پیوسته در آن آتش بیفروزند و عود بسوزند. رشید دانست که به این اشارت می‌خواهند در کعبه بنیاد آتش پرستی بگذارند و کعبه را آتشکده سازند. این معنی یکی از اسباب نکبت برمکیان گردید.[۸] با توجه به این نکته که برامکه ظاهرا بودایی بوده‌اند نه زرتشتی؛ در این روایت می‌توان تردید کرد، لیکن این گونه روایات نشان می‌دهد که ایرانی‌ها حتی در قلمرو دین نیز برای استقلال نفوذ خویش لحظه‌ای غفلت نمی‌کردند.[۹]

سقوط برامکه

داستان سقوط برمکیان را تاریخ‌نویسان و داستان‌پردازان با آب و تاب شاعرانه نوشته‌اند. چه آه‌های سرد گله‌آمیز که در نکبت و سقوط این خاندان از میان لب‌های خاموش و پرتمنای شاعران و نویسندگان طماع گذشته، بیرون تراویده است! کوشیده‌اند نکبت و سقوط این خاندان را به مثابهٔ فاجعهٔ بزرگی برای تاریخ مجد و کرم جلوه دهند. در این میان آنچه قطعی به نظر می‌رسید آن است که ثروت و جلال افسانه‌وار آنان دیدهٔ هارون خلیفهٔ زردوست عشرت‌جوی را خیره کرده است و بدان واداشته است که به مصادره و استصفاء اموال آنان فرمان دهد. مال‌بخشی‌های به افراط و خودسری‌های بیرون از حد فرزندان یحیی نیز ناچار رشک و غیرت خلیفه را برمی‌انگیخته است.

۷- مقدمه، ص ۲۰ چاپ اروپا.

۸- الفرق بین‌الفرق، ص ۵۸.

۹- گمان آتش‌پرستی در حق برامکه قطعاً خطاست نه فقط نام آنها که لقب متولیان نوبهار بوداییان بلخ بوده است گواه این معنی است بلکه از این نکته هم که خالد برمکی در امارت طبرستان حکومت مصمغان را که مقام روحانی مهم در دماوند داشته منقرض نمود، این مطلب تأیید می‌شود. نیز ر.ک: Marquart: Eranshâhr. P. 124.

برامکه چنان‌که از روایت و حکایات منسوب بدان‌ها، برمی‌آید در بذل مال راه افراط می‌رفته‌اند. با آنکه حکایاتی که در باب بخشش‌های افسانه وار آنان ذکر شده است، از اغراق‌های شاعرانه خالی نیست می‌توان گفت ثروت و مکنت بی‌نظیر آنها برای جلب و تحریک حسد خلیفه کافی بوده است. خاصه که دشمنان و بدسگالان کوشش داشته‌اند که ذهن خلیفه را در حق آنان مشوب نمایند. از این رو از خلال قصه‌ها و روایات موجود، برای تأیید این نکته قرائنی می‌توان به دست آورد. ابن اثیر آورده است که چون جعفر برمکی کاخ بزرگ خود را ساخت و بیست هزار هزار درهم در آن کار خرج کرد بداندیشان این خبر را به خلیفه رسانیدند و گفتند وقتی جعفر برای بنایی چندین مال خرج تواند کرد، سایر نفقات و مخارج او تا چه حد خواهد بود؟ این سخن در رشید تأثیر شگرف کرد و آن را به غایت بزرگ شمرد.[۱۰] از روایات آشکارا برمی‌آید که رشید ثروت بی‌کران و شهرت کم‌نظیر آنان را به‌دیدهٔ رشک می‌نگریسته است. از اسحق بن علی بن عبدالله عباس نقل کرده‌اند که گفت هارون روزی در باب برمکیان با من سخن می‌گفت «گفتم ای امیر المومنین، چنین می‌نماید که تو به مال و نعمت آنان به دیدهٔ رشک می‌نگری. ایشان را تو خود برآورده‌ای و بدین پایگاه رسانیده‌ای. آنچه می‌کنند به فر وجود توست، آنها بندگان و چاکران تواند دربارهٔ آنان هر چه خواهی توانی کرد. رشید انکار کرد و گفت چنین نیست که تو می‌پنداری. من اکنون به طفیل ایشان زنده‌ام... چندان ملک و مال که ایشان دارند از فرزندان من کس ندارد در این صورت چگونه توانم در حق آنان نیک‌دل و نیک‌بین باشم؟»[۱۱]

این روایت نشان می‌دهد که هارون، چگونه ثروت و جلال این خاندان را مدت‌ها در عین خشم و سکوت به دیدهٔ رقابت و حسادت می‌دیده است. جهشیاری نیز داستانی نقل می‌کند که مؤید این نظر است می‌نویسد: «چون یحیی دریافت که رشید را بر وی حال دگرگونه گشته است، برنشست و به خانه یکی ازهاشمیان که با وی دوستی داشت برفت و در کار خود با او رای زد. هاشمی‌گفت: خلیفه به گرد آوردن مال و اندوختن خواسته میل بسیار دارد و او را فرزندان بسیار در رسیده‌اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. کسان تو همه ضیاع و عقار بسیار دارند و بد اندیشان تو نزد خلیفه، برضد آنان سخن‌ها همی‌گویند. اگر در مال و مکنت آنان نظر کنی و آن را به فرزندان خلیفه واگذاری بدین وسیلت قربت و مکانت یابی و باشد که تو و یارانت از گزند و آزار او در امان مانید.»[۱۲]

از این قراین پیداست که سبب نکبت و سقوط برمکیان جز آن نبوده است که هارون می‌خواسته است اموال آنان را مصادره کند. در واقع مصادره و استصفاء اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است و خلفا غالباً أمرا و وزراء را به بهانه‌های ناچیز حبس و مصادره می‌کرده‌اند. قبل از برامکه و بعد از آنها نیز بارها خلفا وزیران خود را به طمع تحصیل مال در زندان بازداشته‌اند و شکنجه کرده‌اند.

با این‌همه سبب نکبت این طایفه را بعضی از مورخان در داستانی عشقی جست و جو کرده‌اند و قصه‌ای شگفت‌انگیز در این باب آورده‌اند. می‌نویسند: «رشید عباسه خواهر خود را و جعفربن یحیی را به غایت دوست داشتی و بی این دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یک مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را به زنی به جعفر داد به شرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر دو

۱۰- ابن اثیر، ج ۵ ص ۱۱۴ چاپ مصر.

۱۱- العقدالفرید، ج ۵ ص ۶۶ چاپ مصر.

۱۲- تاریخ‌الوزراء، ص ۱۷۹ طبع مصر ۱۹۳۸.

خالی بودندی. و هر دو جوان و به غایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف، هم در دارالخلافه فرصتی طلبیدند و با هم جمع آمدند، پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند، تا رشید نداند و نوبتی دیگر مواقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را در پیش برادر فرستادند با معتمدان. و گویند عباسه را در سر با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد، کنیزک از آن قصه حال با هارون بگفت. هارون کینهٔ عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون به مکه رسید حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس هر دو را در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج باز گشت برامکه را برانداخت.»[۱۳]

این داستان عشق‌بازی عباسه با جعفر برمکی را بسیاری از قصه‌پردازان موضوع افسانه‌های خویش کرده‌اند. آخر نه در آن مایهٔ افسانه و خیال بیش از حقیقت است؟ از این روست که در باب آن افسانه‌های دلکش پرداخته‌اند.[۱۴]

اما حقیقت آنست که، از مورخان معتبر کسانی که این حادثه را ذکر کرده‌اند آن را علت اصلی نکبت برامکه نشمرده‌اند بلکه فقط یکی از اسباب سقوط و نکبت آن خاندان پنداشته‌اند. ابن خلدون، در صحت این روایت، به سختی تردید می‌کند و آن را مجعول و موضوع می‌داند و شأن هارون خلیفه را از این سخنان برتر و فراتر می‌شمرد.[15] در واقع، عباسه خواهر هارون، چنان‌که از اخبار و روایات برمی‌آید سه بار شوهر کرده است و هر سه شوهر نیز پیش از خود او مرده‌اند. و به همین سبب بوده است که ابونواس شاعر ظریف خوش‌سخن، بر سبیل طیبت شعری هجوآمیز و دلنشین سروده است و در آن خلیفه امین را اندرز داده است که هر کس را می‌خواهد به هلاکت رساند او را با عباسه تزویج کند. اما کسانی‌که در شرح دیوان ابونواس، نام شوهران عباسه را آورده‌اند، از جعفر نام نبرده‌اند و پیداست این روایت تزویج او را با جعفر درست نمی‌شمرده‌اند.[۱۶]

در هر حال، ظاهراً این داستان، از رنگ افسانه خالی نیست. به نظر می‌آید که آن را ساخته باشند تا سبب نکبت و سقوط خاندان برمکی را در قصه‌ای که با افسانه‌های دلاویز این شهر «هزار و یک شب» مناسب و سزاوار باشد نقل کرده باشند. و از این رو مایه و مضمون داستان را از سرگذشت جذیمهٔ ابرش و خواهر او گرفته‌اند.

باری داستان عباسه، که ابن‌خلدون نیز در صحت آن تردید دارد افسانه‌ای بیش نیست. برای نکبت و سقوط برمکیان هیچ لازم نبوده است که آنان، گناهی کوچک یا بزرگ مرتکب شده باشند. آیا ثروت بی‌کران شگفت‌انگیز آنان که چشم خلیفه را خیره کرده بود نمی‌توانسته است به تنهایی گناه بزرگی برای آنان به شمار آید؟ برای همین گناه بود که خلیفه جعفر را کشت و فضل و یحیی را سال‌ها در دخمه‌های تاریک زندان شکنجه داد. در واقع قتل جعفر و حبس پدر و

۱۳- تجارب السلف ص ۱۵۱.

۱۴- چنان‌که در ۱۷۵۳ میلادی داستانی به زبان فرانسوی به نام Abbása منتشر شد و در سال ۱۹۰۴ میلادی نیز کتابی به نام Les nuits de bagdad به زبان فرانسوی انتشار یافت. جرجی زیدان نویسندهٔ مصری هم این حکایت را به صورت داستان تاریخی نوشته است که معروف شده است (ر.ک : مقالهٔ Horovitz در چاپ جدید دائرةالمعارف اسلام جزء ۱).

۱۵- مقدمه، ص ۱۹ به بعد.

۱۶- قطعهٔ ابونواس چنین است (دیوان ص ۵۲۰) :

الا قل لامیـــن الله — و ابن القادة الساسه

اذا ما نــاکث ســر — کـ ان تفقــد راسه

فلا تقتله بالسیف — و زوجــه بعبــاسه

برادر او بهانه‌ای بود برای آنکه اموال موجود آنان به تصرف خلیفه درآید اما چون گمان می‌رفت مبالغ هنگفتی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دور مانده است لازم بود فضل و یحیی را سال‌ها در زندان نگه دارند و با فشار و شکنجه آنچه را گمان می‌رفت پنهان کرده‌اند باز ستانند.

حکایتی در این باره، در کتاب‌ها آورده‌اند که این دعوی را تأیید می‌کند. می‌نویسند؛ خلیل‌بن هیثم که رشید او را به زندان‌بانی یحیی و فضل گماشته بود، حکایت کرد که مسرور خادم با گروهی از چاکران نزد من آمد و با یکی از چاکران دستاری پیچیده بود. پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده است و کس فرستاده است تا از آنها دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل‌بن یحیی را بیرون آور چون فضل پیش وی ایستاد گفت امیرالمؤمنین می‌گوید که تو را فرموده بودم تا همه اموال را به ما تسلیم کنی و می‌پنداشتم که این کار را کرده‌ای. اکنون به یقین دانسته‌ام که مال بسیاری برای خود نگه داشته‌ای مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مال‌ها واقف نگردانی دویست تازیانه‌ات بزنند. فضل گفت ای اباهاشم هر چه تو را فرمان داده‌اند انجام ده. مسرور گفت ای اباالعباس صواب آن بینم که مال را بر جان مقدم نداری که اگر آن چه مأمورم به جای آرم ترسم که جان تو برود. فضل سر برآورد و گفت ای اباهاشم، هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفته‌ام و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه‌ای مخیر کردندی خروج از دنیا را برگزیدمی و امیرالمؤمنین این می‌داند و تو خود نیز می‌دانی که ما عرض خود را با بذل مال مصون می‌داشتیم چگونه امروز مال را به بهای عرض نگه داریم؟[۱۷]

از این قرار برمکیان فدای نخوت و غرور خویش و رشک و آز خلیفه شده‌اند و خطاست آنکه گمان برند، داستان پیوند و ارتباط بین جعفر و عباسه سبب عمدهٔ نکبت آنها بوده است. درست است که این قصه را ظاهراً از روی داستان جذیمه ابرش و یا قصه‌هایی نظیر آن ساخته‌اند، اما شک نیست که از مزاج تند و طبع سودایی هارون این گونه کارها دور نبوده است. خاصه که هم در داستان‌های «هزار و یک شب» و هم در تاریخ‌ها و روایت‌ها، از این گونه بهانه‌جویی‌ها و تند خویی‌های کودکانه مکرر بدین خلیفه نسبت کرده‌اند.

بوزینهٔ زبیده

از جمله آورده‌اند، که هارون بوزینه‌ای را مقام امارت داد. چنان‌که سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند. و به امر خلیفه «او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی. هرکس که به خدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزینه را دست‌بوس کند و خدمت و... آن بوزینه، چند بکر را بکارت برداشته بود»[۱۸] داستان این بوزینه، پاره‌ای حکایت را که در باب نرون و کالیگولا جباران روم نقل کرده‌اند به خاطر می‌آورد. این بوزینه تعلق به زبیده داشت که خاتون خلیفه بغداد بود. و چندان، در اکرام و تعظیم آن مبالغه می‌رفت که، امیران غیرتمند تحمل آن خواری نمی‌توانستند کرد، یکی از این امیران، نامش یزیدبن مزید شیبانی این بوزینه را بکشت. و مرگ او برهارون و زبیده گران آمد و شاعران زبیده را بدان تعزیت‌ها گفتند و جای آن بود![۱۹] و این همه از کژ طبعی و تند خویی خلیفه حکایت دارد، که

۱۷- مروج الذهب، چاپ پاریس ج ۶ ص ۴۰۹- ۴۰۸.

۱۸- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۲.

۱۹- زهر الاداب قیروانی ج ۴ ص ۱۰۸، و نیز ر.ک: رسالةالغفران معری ص ۳۹۲.

برخلاف آنچه ابن خلدون می‌پنداشته است، از این گونه هوس بازی‌های کودکانه هیچ ابا نداشته است.

با این همه کژ رایی و تند خویی، سرداران و بزرگان درگاه خلیفه را گرامی می‌داشتند و از او فرمان می‌بردند. نه آخر، هرچه داشتند از جان و مال طفیل هستی او بود. در حقیقت، این امیران و بزرگان، برای رضای خلیفه از هیچ رسوایی و زبونی ننگ نداشتند؛ کشتن دشمنان خلیفه و غارت کردن مال مردم، اگر مایهٔ رضای خلیفه بود، در نظرشان هیچ عیبی نداشت و این همه پستی و زبونی را در راه تقرب به خلیفه تحمل می‌کردند زیرا وزارت و امارت، هرچند دورانش کوتاه بود اما ثروت و مکنت بی‌پایان برای آنها فراز می‌آورد.

برامکه و علویان

این امیران و عاملان در جایی که به امیری و کارگزاری می‌رفتند برای کسب مال و مکنت از هیچ جنایتی خودداری نمی‌کردند. اینان، همه‌جا عنان‌گسیخته و خودکامه بودند و با جان و مال مردم هرچه می‌خواستند می‌کردند. از این رو، مردم نیز هرجا فرصتی و بهانه‌ایی به دست می‌آوردند سر به شورش بر می‌داشتند. و این فرصت‌ها و بهانه‌ها نیز همیشه بر اثر ناخرسندی‌ها به دست می‌آمد.

چنان‌که مردم دیلم و طبرستان برای رهایی از مظالم عمال خلیفه، بر یحیی‌بن عبدالله حسنی گرد آمدند و بر عامل خلیفه بشوریدند. داستان این یحیی مثل سرگذشت برادرانش غم‌انگیز و شگفت‌آمیز است. چون برادران وی محمد نفس زکیه و ابراهیم قتیل باخمری کشته شدند، «یحیی بترسید و به دیار طبرستان و دیلم گریخت و ایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق امامت است، مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدتی حاصل شد، و رشید از این قضیه متفکر گشت. فضل‌بن یحیی بن خالد بن برمک را با پنجاه مرد به طبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان به او داد. چون به آن جا رسید با یحیی‌بن عبدالله لطف کرد و کار به جایی رسانید که یحیی امان‌نامه خواست به خط رشید. چنان‌که قضاة و فقها و بزرگان بنی‌هاشم گواه باشند. رشید را این معنی مناسب آمد و امان‌نامه‌ایی جهت او نوشت و قضاة و علما و اکابر بنی‌هاشم را گواه گرفت و آنرا با تحف و هدایا به یحیی فرستاد و یحیی با فضل به خدمت رشید رفت. رشید در اول مجلس او را اکرام کرد و بعد از آن به حبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی خواست. بعضی جایز داشتند و بعضی نه. فی الجمله رشید یحیی‌بن عبدالله را کشت»[۲۰] و این واقعه سبب شد که حکومت طبرستان یک چند در دست برمکیان بماند.

در واقع رفتار برمکیان، نسبت به سایر وزیران و امیران، بیشتر با عدل و انصاف توأم بود. با این همه شک نیست که قسمتی از ثروت و مکنت بی‌کران افسانه‌آمیز آنان نیز از همین راه غارت و ستم گرد می‌آمد. چنان‌که نوشته‌اند، هارون الرشید، ولایت طبرستان به محمدبن یحیی بن خالد برمکی و برادر او موسی داد. آنها ملک‌های دهقانان را به زور می‌خریدند و ستم‌ها و ناروایی‌ها می‌کردند. هرجا دختری خوب روی نشان می‌یافتند به قهر و ستم می‌خواستند و «از خوف فضل و جعفر کس را زهرهٔ آن نبود که ظلم ایشان بر هارون عرض دارد».

۲۰- تجارب السلف ص ۱۳۸.

علی‌بن عیسی

اما حقیقت آنست که خلیفه، خود از این گونه غارت‌گری‌ها و ناروایی‌ها پر بی‌خبر نبود. چون در این تاراج و بی‌دادی که وزراء و حکام و امراء پیش گرفته بودند همواره سهمی نیز به خلیفه فرستاده می‌شد. چنانکه، وقتی فضل‌بن یحیی برمکی را که یک چند در خراسان ولایت و حکومت داشت، بازخواند وخواست تا علی‌بن عیسی‌بن ماهان را به جای او فرستد «با یحیی [برمکی] بگفت و رأی خواست. یحیی گفت علی مرد جبار و ستم‌کار است، و فرمان خداوند راست. . . رشید بر مغایظهٔ یحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال به افراط بر ستدن گرفت و کس را زهره نبود که بازنمودی و منهیان سوی یحیی [برمکی] می‌نبشتند و او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن، به گوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البه سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی [یعنی نزدیک علی] فرستد و یحیی و همهٔ مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان، بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار گذشت. پس، از آن مال، هدیه‌ای ساخت رشید را که پیش از او کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شادمانه شد و به تعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی بن عیسی می‌کرد رشید فضل [ابن ربیع] را گفت چه باید کرد در باب هدیه‌ای که از خراسان رسیده است؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید، تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقد، و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی [برمکی بدان وقت در خراسان بود] هدیه آن مقدار آورد از خراسان، که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان به پایان خواست آمد. دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست. و یحیی [برمکی] و دو پسرانش را بنشاند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی ترکی و دیداری و دیگر اجناس، غلامان بایستادند با این جامه‌ها و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد به دست هر یکی جامی زرین یاسیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو به غایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغ‌های هندوی داشتند... و کنیزکان شارهای باریک در سفطهای نیکوتر از قصب، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده نران با برگستوان‌های دیبا و آینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساخت‌های مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جل‌های دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده در پالان، و جوال سخت آراسته و سیصد شتر از آن با محمل و مهد، بیست با مهدهای بزر، و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری

از صحن و کاسه و غیره که هر یک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان و خمرهای چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری. چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشگر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنان که کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده، هارون‌الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود، در روزگار پسرت فضل؟ یحیی گفت زندگانی امیر دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان. هارون‌الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست و از آن خضرا برفت.»[۲۱] این پاسخ دل‌نشین که یحیی داد البته مایهٔ شرم و تشویر خلیفه گشت. اما خلیفه می‌دانست که این علی‌بن عیسی در خراسان و عراق و دیگر شهرها، به غارت مشغول است. لیکن هم خلیفه بود که دست علی را گشاده کرده بود تا هرچه می‌خواست می‌کرد.

با این همه تنها این علی‌بن عیسی نبود که خانهٔ مردم را می‌کند تا خزانهٔ سلطان آبادان دارد. بیشتر عاملان و امیران املاک و ضیاع مردم را می‌ستدند و مال و خواستهٔ رعایا را به غارت می‌بردند. این کارگزاران و گماشتگان، در واقع، مقام خویش را از خلیفه به اجاره می‌گرفتند و در مدت ولایت خویش از هیچ گونه بیداد و ستم روگردان نبودند.

خلیفه نیز جز به طمع آن که احیاناً دسترنج تبه‌کاری‌های چندین سالهٔ آنان را به عنوان «مصادره» از آن‌ها بستاند هرگز مؤاخده‌شان نمی‌کرد. مردم، در زیر بار جور و فشار عمال ظالم خرد و فرسوده می‌شدند. برای این مردم درماندهٔ ستم‌دیده‌ای که خلیفه آن را به یک مشت کارگزاران جبار طماع در مقابل ثمن بخس می‌فروخت، هیچ امیدی نبود. از این رو بود که، هر جا مدعی تازه‌ای سر بر می‌آورد، مردم دعوت او را اجابت می‌کردند.

حمزةبن آذرک

چنانکه وقتی حمزةبن آذرک بر ضد این نارواییها که می‌رفت، برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند» در خراسان و سیستان و کرمان بسیاری از ستم‌دیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند. دربارهٔ این حمزه و جنگ‌های او آنچه در کتاب‌ها آمده است پریشان و شگفت‌انگیز و درهم است.

گویا دلاوری‌های او که سال‌ها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، منشأ داستان معروف «امیر حمزه» شده باشد. نوشته‌اند که او از نسل زو بن طهماسب بود.[۲۲] بسیاری از کسانی نیز که با او بودند، ایرانیان بودند. نکته جالب توجه آن است که در قیام این خوارج، ایرانیانی که از دستگاه خلافت ناراضی بودند، با عربان هم‌داستان می‌شدند و هرگز ملاحظهٔ برتری‌های نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی‌دانستند که خلیفهٔ مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر موجب انتشار مبادی و تعالیم آن‌ها در میان ایرانیان بود.[۲۳]

۲۱- تاریخ بیهقی، چاپ دکتر فیاض، ص ۴۱۸-۴۱۶.

۲۲- تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۲۳- خوارج که در عهد بنی‌امیه خطری بزرگ بودند، در دورهٔ عباسیان چندان جنب و جوش نداشتند و فتنه آنها نیز دوام نمی‌یافت. در باب مذهب و اصل و منشأ آنها بین اهل تحقیق خلاف هست در هر حال در امر خلافت آراء خاصی شبیه به نوعی جمهوری طلبی داشته‌اند و از حیث صلابت در عقیده هم شبیه به فرقــه پیوری‌تین بوده‌اند. برای اطلاعات بیشتری در باب آنها ر.ک: عمر ابوالنصر: الخوارج

دربارهٔ آغاز کار حمزه چیز روشنی در تاریخ‌ها نیست. می‌نویسند که او در دورهٔ حکومت علی‌بن عیسی بر خراسان، در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آن‌جا بی‌ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد»[۲۴] فرمان‌روایی علی‌بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. از این رو در هر گوشه بر ضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائر را واجب می‌دانستند در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه‌ها تعصب نشان می‌دادند.

داستان جنگ‌های حمزه در کتاب‌ها به تفصیل آمده است. می‌نویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش به سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم نشست»[۲۵] عمال خلیفه با آنکه بارها در برابر وی به زانو درآمدند هرگز از تعقیب وی نمی‌آسودند. جنگ‌های بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست به دست گشت. در این گونه حوادث، هر دو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. خوارج در شهرها و قریه‌ها بر هیچ کس ابقا نمی‌کردند و حتی کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می‌گذراندند و دولتیان نیز از آنها انتقام سخت می‌کشیدند. گاه کودکان را با معلم در مسجدها محصور می‌کردند و مسجد بر سر ایشان فرو می‌آوردند.[۲۶] در بعضی جاها نیز خانه‌ها را آتش می‌زدند، و مردی را بر دو درخت که به هم می‌آوردند می‌بستند و سپس آن دو درخت را می‌گشودند، تا پارهٔ از آن بر هر درختی بماند. . .[۲۷] خلیفه و یارانش را، بلکه هر کس را نیز که راضی به حکم خلیفه بود کشتنی می‌دانستند.[۲۸] و از این رو کسانی که از فرمان‌روایی جابرانه علی‌بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی‌بن عیسی در این کار فرو ماند. ناچار نامه‌ای به هارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن‌ها همی کند و همه عمال این سه ناحیه را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید.»[۲۹]

قیام خوارج در خراسان چنان مایهٔ بیم و نگرانی خلیفه شد که برای فرو نشاندن آن به تن خویش روانهٔ آن دیار گشت در ری علی‌بن عیسی که مورد سخط واقع شده بود با تقدیم هدایا و تحف او را راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بی‌داد علی‌بن عیسی خراسان را چنان برآشفته بودکه به آسانی سکون نمی‌پذیرفت. این موج طوفان‌خیز خشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می‌جوشید بغداد را به سختی تهدید می‌کرد و خلیفه خود مایهٔ این همه نارضایی‌ها را که بی‌داد عاملان بود می‌دانست و نمی‌خواست چارهٔ درستی بجوید. در نامه‌هایی که از گرگان به عنوان

← فی‌الاسلام طبع بیروت ۱۹۴۹- نیز رجوع شود به قسمت اول کتاب: Welhausen: Die Reliogiosplitischen oppositionpartein. 1901 و هم‌چنین به مقالهٔ «خوارج» در Shortet Encyclopaedia of Islam. P. 246 که در آن از مآخذ تازه‌تر هم نام رفته است.

۲۴- تاریخ سیستان ص ۱۵۶.

۲۵- همان‌جا ص ۱۵۸.

۲۶- تاریخ بیهقی، ص ۴۵.

۲۷- کامل، ج ۵ ص ۱۰۲ چاپ مصر.

۲۸- مقالات اشعری ج ۱ ص ۱۶۵، طبع مصر.

۲۹- تاریخ سیستان ص ۱۶۰.

امان‌نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد می‌توان این نکته را به خوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه به وعد و وعیدهای خلیفه داد نشان می‌دهد که خشم و نارضایی مردم از عمال خلیفه تا چه‌اندازه موجب این گونه طغیان‌ها و سرکشی‌ها بوده است و مخصوصاً از آن به خوبی برمی‌آید که این خشم و نارضایی برای فرقه‌هایی نظیر خوارج تا چه‌اندازه نقطه اتکاء مناسبی بوده است. در این نامه حمزه به خلیفه چنین می‌نویسد که «آنچه از جنگ من با کارگزارانت به گوش تو رسیده است نه از آن است که من در ملک با تو سر منازعه دارم یا رغبتی به دنیا در دلم باشد که بدین وسیله بخواهم بدان دسترس یابم و دراین کار برتری و نام و آوازه نیز نمی‌جویم، حتی با آن‌که بدسیرتی عمال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آنچه آنها از ریختن خون‌ها و ربودن مال‌ها و تبهکاری‌ها و ناروایی‌ها پیش گرفته‌اند معلوم همگان است من به سرکشی، بر آنها پیشی نجسته‌ام و گمان می‌کنم آنچه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان به تو رسیده است مرا از سخن در این باب بی‌نیاز می‌کند»[۳۰] در این زمان آتش خشم و نفرت چندان بالا گرفته بود که فرونشاندن آن آسان به نظر نمی‌رسید با مرگ خلیفه هم‌چنان خراسان در چنگال آشوب و ناامنی رنج می‌برد و هر روز برای اظهار نارضایی خویش بهانهٔ تازه‌ای می‌یافت. حتی رافع‌بن لیث را که عرب بود چون بر ضد دربار خلیفه در سمرقند سر به شورش برآورد مردم یاری کردند و داستان قیام او در تاریخ معروف است.

این خشم و نومیدی که در دورهٔ هارون بر اثر بی‌رحمی و عیاشی و تجمل‌پرستی او فزونی می‌گرفت سرانجام ایرانیان را به چاره جویی‌های تازه برانگیخت. گویی هنگامی‌که بغداد در ظلمت و سکوت «شب‌های عربستان» مست رؤیاهای شیرین و غرورانگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان سپیده دمیده بود.

در پشت باروهای سر به فلک کشیدهٔ دارالخلافه ماجراهای «هزار و یک شب» رخ می‌داد، امیران و وزیران به دست‌بوس«بوزینگان امیرالمؤمنین» مفتخر می‌شدند، توانگران و بزرگان به خدمت و طاعت بندگان خلیفه مباهات می‌کردند. شاعران و مسخرگان و متملقان و دروغ‌گویان بازار گرمی داشتند. طلاهایی که از اطراف و اکناف کشور به عنوان خراج و هدایا مثل سیل به بغداد می‌آمد مانند باران بر مطربان و شاعران و خنیاگران و دلقکان و عیاران شهر فرو می‌ریخت. بر این خوان یغمائی که جور و استبداد خلفا در بغداد گسترده بود ترک و تازی و دهقان شریک بودند. در کنار گرسنه چشمان عرب آزمندان عجم جای داشتند، هر که در بغداد بود و با درگاه خلیفه نسبت و ارتباطی داشت از این تاراج و چپاول بهره‌ای می‌برد.

در درگاه خلیفه

در این میان دهقانان و بزرگ‌زادگان ایران بی‌آنکه علاقه خود را به گذشتهٔ ایران فراموش کنند نقشه‌های خویش را دنبال می‌کردند. اینان که به «ایران» و «تاریخ ایران» بیش از «ایرانی» و «مردم ایران» علاقه می‌داشتند باز خواب «احیاء مجد و عظمت» گذشته خویش را می‌دیدند اما مردم ایران که بارها قربانی بلهوسی‌های آنها گشته بودند طبعاً چندان مورد التفات آنها واقع نمی‌شدند.

۳۰- تاریخ سیستان، ص ۱۶۶.

برامکه که به بزرگواری و جوانمردی مشهور گشتند ثروت بی‌کران افسانه‌آمیز خود را مدیون رنج و کوشش رعایای ایرانی خویش بودند اما در هنگام بخشش‌ها و نام‌جویی‌ها، آنها هرگز ایرانی‌ها را بر دیگران مقدم نمی‌داشتند.

خالد برمکی که چندی بر طبرستان حکومت می‌کرد وقتی معزول شد و از آمل قصد کوچ و بازگشت کرد «بازاریی به کنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدالله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاوردند گفت اگر مرا از ولایت شما معزول کردند از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد گردن بازاری بفرمود زد.»[۳۱]

تمام وزرا و امرائی که به بندگی خلیفه تن در داده بودند، در این فجایع و مظالم شرکت می‌کردند، دهقانان ایرانی نیز در این مورد دست کمی‌از بزرگان عرب نداشتند.

آنها اگر بر ضد منافع خلیفه به کوشش برمی‌خاستند محرک واقعی‌شان فقط منافع شخصی بود، هنوز حوادث زمانه آرزوی ایجاد «دولتی با شکوه به شیوهٔ عهد ساسانی» را از لوح خاطرشان یکسره نزدوده بود. از این رو بود که برای ایران و به نام ایرانیان گاه و بی‌گاه کوشش‌هایی می‌کردند.

سقوط بغداد و قتل امین به وسیلهٔ ایرانیان نمونه‌ای از این‌گونه کوشش‌ها بود. از وقتی که هارون برامکه را برانداخته بود بزرگ‌زادگان ایران قدرت و نفوذ خود را در دولت اسلام از دست داده بودند.

یاری کردن مأمون و جنگ کردن با امین در واقع بهانه‌ای بود برای آنکه این بزرگ‌زادگان ایران بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفتهٔ خود را در دستگاه خلافت به دست آورند.

خاندان سهل

معذلک قتل امین به دست طاهر، قوم عرب را از برتری‌جویی خویش نومید نکرد. چندی برنیامد که با آغاز خلافت مأمون تمام قلمرو خلافت از شورش و انقلاب به هم برآمد.

نفوذ و قدرتی که فضل‌بن سهل و برادرش حسن در دربار مأمون یافته بودند رشک و کینهٔ اشراف عرب را بر ضد ایرانیان به شدت تحریک ساخته بود. در آنجا مأمون کورکورانه تحت نفوذ و سیطرهٔ فضل درآمد[۳۲] و از کار بغداد فارغ ماند. تسلط خاندان سهل بر دستگاه حکومت، عربان را سخت ناخرسند می‌کرد. خاصه که خاندان سهل از زرتشتی‌های نومسلمان بودند و در اسلام شهرت و سابقه‌ای نداشتند.

وقتی مأمون به تحریک و اصرار فضل، حکومت عراق را که پس از قتل امین به طاهربن حسین فاتح بغداد سپرده بود، از وی بازگرفت و به حسن بن سهل داد، نارضایی و نگرانی افزونی یافت. در بغداد آوازه در افتاد که فضل‌بن سهل بر مأمون چیره گشته است و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه‌ای بازداشته است. و اکنون خود کارها را به دست گرفته و به رای و هوای خویش حکومت می‌راند این اندیشه مخصوصاً مایهٔ بیم و نگرانی عباسیان بغداد گردید. چون خاندان سهل به تشیع شهرت داشتند عباسیان بغداد می‌ترسیدند که آنها به حیله و قوت، خلافت را از خاندان عباس به خاندان علی منتقل کنند، حکایتی که تاریخ‌ها در این باب آورده‌اند

۳۱- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۸۷.

32- Muir Caliphate. P. 495.

نشان می‌دهد که این کار را مردم از خاندان سهل بعید نمی‌دانسته‌اند. می‌نویسند که فضل روزی «با یکی از ارکان دولت مأمون گفت سعی من در این دولت از ابومسلم بیشتر است او گفت ابومسلم دولت از قبیله به قبیله رسانید و تو از برادر به برادر رسانیدی گفت اگر عمر باشد از قبیله به قبیله رسانم.»[۳۳]

همه جا شورش

بدین‌گونه در عراق بیشتر مردم از فرمان‌روایی حسن نگرانی داشتند و این نگرانی موجب انقلاب‌ها گشت. به زودی در عراق و جزیره و حجاز و یمن شورش‌ها و آشوب‌ها پدید آمد. امراء و متنفذان در نصیبین و میافارقین و آذربایجان و ارمنیه سر به شورش برآوردند. ابراهیم‌بن موسی در یمن قیام کرد و محمدبن جعفر بر حجاز استیلا جست عباس‌بن محمد بر بصره تسلط یافت و زیدبن موسی به او پیوست.[۳۴]

در این میان وضع کوفه از همه جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. این شهر بی‌آرام فتنه‌جو که در هر زمان برای قیام به نفع آل علی حاضر بود[۳۵] یکسره تحت سیطره و نفوذ یک راهزن، نامش ابوالسرایا، درآمده بود وی یک علوی را که ابن طباطبا می‌گفتند چندی به خلافت برداشت و سپس او را مسموم کرد و دیگری را به جای او نشاند. و سرانجام شورش او به یاری هرثمه فرو نشست اما چندی بعد بغداد صحنه حوادث خونین دیگر گشت.

در بغداد

بغداد از چندی پیش در دست عیاران و سپاهیان بود. آنها با حکومت و ولایت چون بازیچهٔ خوار مایه‌ای رفتار می‌کردند: هر روز با کسی بیعت می‌کردند و هر لحظه بر او می‌شوریدند. ضعف و فتور حکومت، آنان را سخت گستاخ و چیره کرده بود حتی از تاراج شهر و آزار مردم دریغ نمی‌ورزیدند. کار رهزنی و تبه‌کاری آنها سخت بالا گرفته بود کودکان و زنان را آشکارا می‌ربودند اگر از کسی پول گزاف به وام یا صله مطالبه می‌کردند او جرأت نداشت از دادن آن امتناع کند. اگر به خانهٔ کسی می‌رفتند و زن و فرزندش را به زور می‌بردند او نمی‌توانست در برابر آنها مقاومت کند. بسا که دهکده‌ای را غارت می‌کردند و مال و حشم و متاع و ظرف آن را در بازار بغداد می‌فروختند، بسا که از مسافران و بازرگانان و کشتی‌ها باج مطالبه می‌کردند و آنها جز پرداخت چاره‌ای نداشتند.

بدین‌گونه بغداد، فرمان‌روایی حسن‌بن سهل را با نارضایی و نگرانی تلقی می‌کرد. طاهربن حسین، فاتح بغداد که در میان سپاهیان نفوذ و قدرتی بسیار داشت از این انتخاب ناراضی بود. هرثمةبن اعین سردار عرب نیز که در فتح بغداد به مأمون خدمت کرده بود بر ضد وی به تحریک پرداخت. عباسیان بغداد این انتخاب را نشانهٔ ضعف مأمون و استیلای فضل می‌شمردند و علویان برای قیام خویش این اختلاف را موقع مناسبی می‌شمردند. حسن‌بن سهل که عربان بغداد به تحقیر او را «مجوس زاده» می‌خواندند، چون ایرانی و شیعه بود، طبعاً نتوانست اعتماد اعراب را به خود جلب کند. از این رو آشوب‌ها و شورش‌ها قطع نمی‌شد. حبس هرثمه و مرگ او در

۳۳- تاریخ گزیده، ص ۳۱۲.

۳۴- تاریخ یعقوبی، ج ۳ ص ۱۷۳.

35- Muir, Caliphate P. 496.

خراسان وضع حکومت او را تا اندازه‌ای تحکیم کرد اما سپاهیان عرب را سخت ناراضی نمود. انتخاب علی‌بن موسی به ولایت عهد مأمون نارضایی علویان را کاست اما عباسیان بغداد را به خشم آورد. آنها از بیم آنکه دولتشان سپری گردد، ابراهیم‌بن مهدی را به خلافت برداشتند. جنگ و آشوب بسیار گشت، بغداد باز صحنهٔ کشتارها و هرج و مرج‌ها گشت. با این حال مأمون هم‌چنان در مرو به سر می‌برد و از این وقایع غافل بود و نسبت به اعراب خونسردی و بی‌اعتنایی شگفت انگیزی نشان می‌داد.

در واقع بر اثر نفوذ امراء و وزرای ایرانی، در این ایام ضعف قوم عرب به نهایت رسید. بساکه در کوی و برزن پیش خلیفه می‌آمدند و از بی‌التفاتی‌های او نسبت به خویش شکایت می‌کردند. یک عرب شامی در راه پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر همان‌طور که بر ایرانیان خراسان می‌نگری به عربان شام نیز عنایت فرما» بدین‌گونه بی‌عنایتی دربارهٔ اعراب سیل خشم و نارضایی آنان را برمی‌انگیخت. وجود فضل‌بن سهل وزیر خلیفه نیز که از نژاد خسروان بود و شاید نقشه‌ها و اندیشه‌هایی داشت موجب نگرانی نزدیکان خلیفه بود.

در بغداد هر روز بهانه‌ای برای آشوب به دست شورش‌گران می‌افتاد اما مأمون از همهٔ این حوادث بی‌خبر بود. مردم بغداد به امارت حسن راضی نبودند و این همه فتنه برای طرد و عزل او رخ می‌داد لیکن «هرگاه که فتنه ظاهر شدی فضل بن سهل از مأمون پوشیده می‌داشت و می‌گفت آن فتنه‌ها جهت علویان است.»[۳۶]

بازگشت به بغداد

سرانجام چشم مأمون گشوده شد و عجب آن است که علی‌الرضا بود که حقایق را برای وی روشن کرد و او را از وخامت اوضاع آگاه نمود. در واقع اوضاع عراق سخت آشفته بود. و اکنون ولیعهد ناچار بود به خلیفه اعلام کند که وزیرش فضل ذوالریاستین بسیاری از حقایق را از وی مکتوم داشته است. حسن برادر فضل عراق را در سیل خون غرق کرده بود و طاهر فاتح بغداد که بهتر از هر کس می‌توانست بر آن اوضاع مسلط باشد در سوریه تقریباً فراموش شده بود.

آگاهی از این حوادث مأمون را بیدار و نگران کرد. چندی بعد فضل وزیر را، هنگامی‌که با مأمون عازم عراق بود در حمام سرخس کشتند و کشندگان مدعی شدند که مأمون آنها را بدین کار واداشته است. پس از آن علی‌الرضا نیز در طوس، به سبب انگوری که از آن خورده بود و گویند که آن انگور مسموم بود وفات یافت[۳۷] در همین اوقات حسن‌بن سهل والی عراق نیز دیوانه شد و او را به زنجیر بستند و در خانه خویش بازداشتند.[۳۸]

خلیفه، پس از آن به بغداد درآمد و بر اوضاع تسلط یافت. از این قرار مأمون که چندی به اتکاء و حمایت ایرانیان با عربان یکسره قطع ارتباط کرده بود دوباره از بیم ایرانیان بدان‌ها پناه برد...

اما وقت گذشته بود. هنگامی‌که خلیفه می‌خواست خطری را که خلافت وی دستخوش آن گشته بود، دریابد خراسان تقریباً مستقل شده بود. زیرا، مأمون طاهربن حسین را به خراسان فرستاده بود تا هم کشندهٔ بـرادر را از پیش چشم خویش دور دارد و هم اوضاع پریشان و آشفتهٔ

۳۶- تاریخ گزیده، ص ۳۱۲.

۳۷- مروج، ج۲، ص ۳۳۳ چاپ مصر.

۳۸- ابن‌خلکان، ج ۱، ص ۱۹۹.

آنجا را آرام و قراری بخشد. طاهر نیز در این کار کامیاب شد اما داعیهٔ استقلال یافت.

وی، که در هر حال، خلیفه را رهین منت خویش می‌دید یک روز نام خلیفه را از خطبهٔ جمعه انداخت و بدین‌گونه استقلال خود را اعلام کرد. هر چند روز بعد ناگهان مرد اما خراسان بدین‌گونه از چنگ خلیفه به در رفت و مأمون ناچار شد فرزندان طاهر را به امارت آنجا بنشاند و در واقع فرمان‌روایی خاندان طاهر را بر خراسان تصدیق نماید.

بدین‌گونه در پایان دو قرن ایرانیان توانستند دیگر بار دولتی تازه پدید آورند و آشکارا در قسمتی از ایران به استقلال فرمان رانند.

۸



بانگ رستاخیز

رستاخیز ایران

با قتل امین و خلافت مأمون، عرب دیگر قدر و منزلت خود را از دست داد. درست است که از آغاز خلافت عباسیان عرب را قدری و شأنی نبود، اما باز در این دوره، خلفای بغداد، آنها را به کلی به کناری ننهاده بودند. در بعضی امور با آنها مشورت می‌شد و بعضی مناصب به آنها واگذار می‌گشت. اختلاف امین و مأمون، که دست وزراء و امراء عرب و ایران در آن دخالت داشت سرانجام به پیروزی مأمون خاتمه یافت که مادرش ایرانی بود و خراسانیان او را یاری می‌کردند و از آن پس عرب، دیگر در درگاه خلافت قدر و شأنی نیافت. دیگر بغداد که وارث شکوه و جلال تیسفون کهن بود، مانند خود تیسفون عرب را به چشم تعظیم نمی‌دید. ایرانیان و ترکان، اندکاندک در رسیده بودند و جاه و حشمت تازیان را باز گرفته بودند. در روزگار مأمون، و جانشینان او، بغداد دیگر شهری عربی به شمار نمی‌آمد. آن خودستایی‌ها و بزرگواری‌ها که «فاتحان» دو قرن پیش داشتند، دیگر نزد «موالی» بغداد خریدار نداشت. دولت عرب در واقع زوال یافته بود نوبت دولت فرس فراز آمده بود.

در پایان این دو قرن که چون شبی دیرپای و خاموش اما آگنده از گناه و جنایت به سر آمده بود، آخر بانگ خروس برآمد. و در پی این بانگ خروس چهرهٔ صبح در افق نمایان گشت. اما این روشنی، هر چند صبح کاذبی بیش نبود خندهٔ صبح صادق را در پی داشت. این صبح کاذب عبارت بود، از خروج مازیار و بابک که در بلاد طبرستان و آذربایجان و عراق به داعیهٔ استقلال برخاستند و هر چند هدف روشنی نداشتند و به جایی نیز نرسیدند اما سعی آن‌ها مبدأ طلوع دولت طاهریان و صفاریان گشت و از این روست که قیام آنان را باید نوید رستاخیز ایران شمرد.

در واقع مقارن روزگاری که، مأمون در خراسان و بغداد جلال و قدرت پدرش هارون و برادرش امین را به ارث فراچنگ آورده بود و در آن «شهر هزار و یک شب» زمانی به نوشخواری

و شادکامی و زمانی به بحث و مناظره می‌پرداخت، از بلاد ایران بیش و کم اخبار ملال‌انگیز می‌رسید. و در اکثر این بلاد ایران، اندیشهٔ استقلال‌جویی پدید آمده بود و سرکشان سر بر آورده بودند.

بازگشت مأمون به بغداد سبب شد که در خراسان فرصت‌های تازه‌ای به دست استقلال‌جویان بیفتد. چنان به نظر می‌آید، که شکست کسانی مانند سنباد و استاد سیس و مقنع، که داعیهٔ دینی داشتند، این اندیشه را سبب شد که هر گونه، کوشش برای رهایی از قید عربان، تا وقتی که در آن بویهٔ وصلت ملک نباشد، و دهقانان و بزرگ‌زادگان در آن دست اندرکار نباشند ممکن و مفید نخواهد بود[1] و اینک، با پیروزی مأمون بر امین، دهقان‌زادگان ایران، گمان می‌کردند فرصتی مناسب به دست آمده است. با قدرت و جلالی که خاندان طاهر در خراسان و بغداد یافته بودند اکنون دیگر بزرگان و بزرگ‌زادگان بلاد ایران نیز احساس کردند که نوبت دولت آنها نیز فراز آمده است. بدین‌گونه، در بلادی چون طبرستان و آذربایجان و خراسان، شاهزادگان و امیران، اندک‌اندک فرصت ملک‌جویی یافتند. از این رو، از اواخر دوران خلافت هارون تا روزگار معتصم اوضاع آذربایجان و طبرستان و خراسان مایهٔ نگرانی خلیفه بود.

در واقع از وقتی که خلفا، اوضاع خراسان را با دیدهٔ دقت و مراقبت می‌نگریستند، کانون مقاومت دشمنان خلافت به شمال و غرب ایران منتقل گردید. کوه‌های بلند و راه‌های دشوار این حدود، اندیشهٔ این سرکشی‌ها و شورش‌ها را در مردم ایران تقویت می‌کرد. از این رو، مدت‌ها؛ مردم این نواحی با تازیان و سپاهیان خلفا در ایستادند و سال‌ها با مسلمانان نبردهای سخت دشوار کردند.

در طبرستان، مردم نسبت به تازیان نفرت و کینهٔ خاصی می‌ورزیدند. چنان‌که در سال ۱۶۰ هجری، مردم امیدوار کوه، از بی‌داد کارگزاران خلیفه به ستوه آمدند. فرمان‌روایان آنها که ونداد هرمزد، و سپهبد شروین و مصمغان ولاش بودند آنها را بر ضد تازیان شورانیدند و بدان سبب در اندک زمان شورش و آشوب بزرگی پدید آمد. در یک روز، مردم سراسر طبرستان بر عربان بیرون آمدند و آنان را به باد کشتار گرفتند.

گذشته از اعراب ایرانیان نیز که مسلمان شده بودند طعمهٔ نفرت و کینهٔ مردم شدند. این نفرت و کینه چندان بود که حتی زن‌هایی از ایرانیان که به عقد زناشویی عربان در آمده بودند ریش شوهران خود را گرفته از خانه بر می‌آوردند و به دست مردان می‌سپردند تا آنها را بکشند.[2] چنان شد که در همه طبرستان عربان و مسلمانان یکسره برافتادند. بعدها انتقام خلیفه نیز هرگز نتوانست در ارادهٔ این مردمی‌که آشکارا با هرچه متعلق به عرب بود ستیزه می‌کردند، خللی پدید آورد. آخر، بس مدتی نبود که یزیدبن مهلب سردار عرب در گرگان سوگند خورده بود که از خون عجم آسیاب بگرداند و آسیاب هم گرداند و گندم آرد کرد و نانش هم خورد. کسانی که در این بلاد هنوز حادثه‌ای از این‌گونه را فرا یاد داشتند البته نمی‌توانستند دل از کینهٔ تازیان بپردازند. این نفرت و کینهٔ شدید مردم نسبت به دستگاه خلافت تازیان بود که مقارن دورهٔ مأمون و معتصم مازیار را به‌اندیشهٔ استقلال‌طلبی انداخت. . .

۱- ر.ک : Spuler: Iran in Frueh – Islamischer Zeit ص ۵۹ و در این کتاب اطلاعات و معلومات مفیدی در باب اوضاع ایران در قرن‌های نخستین عهد اسلام می‌توان یافت.

۲- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۸۳.

خرم‌دینان

اما در آذربایجان وضع دیگرگونه بود. جاودان‌ابن سهل و بابک آیین خرم‌دینان را تازه کرده بودند و این شورش خرم‌دینان در آنجا، نه فقط دین تازیان و دستگاه خلفا را تهدید می‌کرد، بلکه برای شاهزادگان و امیران ایرانی نیز که همواره به بهانهٔ دین زرتشت، مردم را بر ضد عربان و به نفع خویش فراز می‌آوردند خطر بزرگی بود. این آیین خرمی‌که ظاهراً بازماندهٔ دین مزدک بود و هنوز در گرگان و دیلمان و آذربایجان و ارمنستان و همدان و دینور و ری و اصفهان عدهٔ بسیاری از پیروان آن وجود داشتند با اندیشهٔ دهقان‌زادگان و امیرزادگان جهان‌جوی که خواب احیای دولت ساسانیان را می‌دیدند سازگار نبود. بدین جهت بود که اشراف و بزرگان ایرانی نیز در خفه کردن و فرو نشاندن این نهضت با خلیفهٔ تازیان هم‌داستان بودند، چنان‌که برای مبارزه با این خطر، این ایرانیان که خود از تازیان نفرت شدید داشتند در دوستی با دشمنان دیرین خویش نیز لحظه‌ای تردید نکردند. عبث نیست که افشین شاهزادهٔ اشروسنه فرمان خلیفه را در قهر و قمع خرم‌دینان به جان پذیره آمد و هم بدین جهت بود که از شاهزادگان طبرستان، جز مازیار کسی به یاری بابک برنخاست و او نیز جز وعده و نوید یاری دیگری از بابک نکرد.

مدت‌ها بود که خرم‌دینان بر ضد تازیان برخاسته بودند، اما قبل از ظهور بابک کار خرم‌دینان هرگز کاری دشوار و خطرناک تلقی نشده بود. خرم‌دینان ظاهراً باقیماندهٔ پیروان مزدک بودند که از قهر و سخط نوشیروان جسته بودند و پرویز و جانشینانش نیز چنان سرگرم گرفتاری‌های خویش گردیده بودند که از قهر و قمع آنها غافل مانده بودند.*

در روزگار اسلام مقارن عهد مهدی خلیفهٔ عباسی، این خرم‌دینان سر بر آوردند و مانند سایر فرقه‌ها نیز، سعی کردند خون ابومسلم را بهانهٔ خویش نمایند. نوشته‌اند که «در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرم‌دینان دست یکی کردند و گفتند ابومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالغرا را مقدم خویش کردند و تا ری بیامدند، حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامه نبشت به اطراف به عمربن العلا که والی طبرستان بود [که] دست یکی کنید و به حرب ایشان روید. برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن وقت که هارون الرشید به خراسان بود بار دیگر خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان. . . و مردم بسیاری از ری و همدان. . . بیرون آمدند و با این قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صدهزار بود. هارون عبدالله‌بن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار به حرب ایشان فرستاد، ایشان بترسیدند و هر گروه به جای خویش بازشدند.»[۳] اگر این روایت را که از سیاستنامه نقل شد بتوان قبول کرد، خرم‌دینان قبل از ظهور جاودان و بابک نیز همواره در شهرها و روستاها آشکارا شورش می‌کرده‌اند و آیین خویش را ترویج می‌نموده‌اند.

اختلاف روایات

آیین آنان چه بوده است و تا چه‌اندازه با آیین مزدک مربوط بوده است؟ منابع موجود در این باب به قدری اختلاف دارند که مشکل بتوان در آنها جواب روشنی برای این سؤال یافت. خاصه که همهٔ آنها با تقالید و تعصبات دینی و سیاسی آمیخته است. مقدسی دربارهٔ آنها

۳- سیاستنامه ص ۱۷۳ چاپ خلخالی.

می‌نویسد که «از ریختن خون جز در هنگامی‌که علم طغیان برافرازند خودداری می‌کنند. به پاکیزگی بسیار مقیدند. با نرمی و نکوکاری با مردم دیگر در می‌آمیزند و اشتراک زنان را با رضایت خود آنها جایز می‌دانند.»[۴]

ابن الندیم، خرمیه را اتباع مزدک می‌داند و می‌گوید که مزدک به پیروان خود دستور داده بود که پیوسته در جستجوی لذت باشند و در خوردنی و نوشیدنی بر خود سختی روا ندارند، دوستی و یاری را پیشه سازند و با استبداد مبارزه نمایند. زنان و خانواده‌ها را مشترک بدانند. با این همه آنها رفتار و کردار پسندیده دارند و در پی کشتن و آزار کسی بر نمی‌آیند. و سپس دربارهٔ بابک گوید که او جنگ و غارت و کشتار را در میان آنان رواج داد و پیش از آن خرم‌دینان به این چیزها آشنا نبودند.[۵]

خواجه نظام الملک در سیاست‌نامه با لحن غرض‌آلود کسی که می‌خواهد باطنی‌ها و خرمیان را در یک شمار آورد می‌نویسد: «اما قاعدهٔ مذهب ایشان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان، و هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند.»[۶] در باب سبب انتشار آیین خرمی در بین مردم این بلاد بلعمی می‌نویسد: «مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود. . . و از مناحی خدای عزوجل دست بازداشتن، ایشان را خوش نمی‌آمد. چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند، او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد.»[۷] ابن اثیر می‌گوید که: «ایشان از فروع مجوسند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را به نکاح خویش در می‌آورند و آنان را به همین جهت خرمی می‌گویند و به آیین تناسخ معتقدند و گویند که روح از حیوان به غیر حیوان نقل می‌کند.»[۸] اعتقاد به تناسخ چنان که از اکثر منابع بر می‌آید یکی از ارکان عقاید خرم‌دینان است. شگفت است که بیشتر فرقه‌هایی که بعد از اسلام بر ضد تازیان برخاسته‌اند به آیین تناسخ معتقد یا متمایل شده‌اند. سنباد و استاد سیس و مقنع نیز به تناسخ معتقد بودند. در واقع آیین تناسخ دستاویز تمام کسانی بود که می‌خواستند خود را جانشین قهرمانان گذشته قلمداد کنند و یادگار دیرین دلاوران کهن را زنده دارند. دوستان و پیروان ابومسلم به این اندیشه که روح وی در مقنع حلول کرده است گرد وی جمع می‌شدند و یاران جاویدان‌بن سهل به گمان آنکه روان او، در تن بابک درآمده است از یاری بابک دریغ نمی‌ورزیدند.

آیا این عقیدهٔ تناسخ وسیله‌ای بوده است که نهضت بابک را نیز مانند قیام مقنع، با خاطرهٔ ابومسلم مربوط کنند؟ دور نیست. خواجه نظام الملک می‌گوید: «ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و برهارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و به تازی الفتی‌العالم»[۹]. آن‌چه ارتباط این فرقه را با ابومسلم تأیید می‌کند روایتی است که دینوری در باب

۴- البدء و التاریخ ج ۴ ص ۳۱- ۳۰.

۵- الفهرست ص ۴۸۰- ۴۷۹.

۶- سیاستنامه ص ۱۷۷.

۷- نسخه خطی بلعمی.

۸- کامل‌ابن اثیر در حوادث سال ۲۰۱.

۹- سیاستنامه ص ۱۷۷ در باب جاویدان‌ابن سهل و اخبار او، و هم‌چنین در باب بابک خرم‌دین رجوع شود به کتاب «بابک خرم‌دین» به قلم آقای سعید نفیسی که تمام روایات مربوط به آن‌ها را در آن کتاب جمع و نقل کرده است.

نسب بابک ذکر می‌کند. وی می‌نویسد: «مردم در نسب و آیین او اختلاف کرده‌اند آنچه نزد ما درست به نظر می‌آید آن است که او از فرزندان مطهربن فاطمهٔ بنت ابومسلم است و فاطمیه که از فرق خرمیه هستند به همین فاطمه دختر ابومسلم منسوبند نه فاطمه دختر پیغمبر(ص).»[۱۰]

بابک

اما این بابک که بود؟ بیشتر مطالبی که در منابع موجود دربارهٔ او آورده‌اند غرض‌آلود و افسانه‌آمیز است. از این رو به دشواری می‌توان از ورای غبار افسانه‌ها سیمای واقعی او را دید. تاریخ‌نویسان مسلمان کوشیده‌اند خاطرهٔ او را تیره و تباه جلوه کنند، و از تعصب، سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند. نهضت او ظاهراً در بین عامه طرفدارانی داشت اما مورد علاقه دهقانان و بزرگان نبود و چون وی در صدد احیاء مزدکی بود ناچار مسلمانان نیز نمی‌توانستند آن را تحمل کنند.

افسانه‌هایی که در باب او جعل کرده‌اند به خوبی نشان می‌دهد که با غرض و نیت خاصی سعی داشته‌اند نام بابک را آلوده نمایند بدین‌گونه قسمت‌های مهم تاریخ بابک و خرم‌دینان در ظلمت ابهام فرو رفته است. معذلک از آن چه باقی است پاره‌ای نکته‌های جالب به دست می‌آید.

دربارهٔ تبار و نژاد بابک اختلاف است. دینوری مؤلف «اخبار الطوال» با لحنی که کاملاً می‌تواند انسان را مطمئن کند او را از فرزندان «مطهر» دخترزاده ابومسلم می‌شمرد. معذلک مؤلف الفهرست، از قول کسی که اخبار بابک را جمع آورده است می‌گوید که: «پدرش مردی روغن‌فروش از اهل مداین بود. به حدود آذربایجان رفت و در قریه‌ای به نام بلال‌آباد از روستای میمد مسکن گرفت. وی روغن در ظرفی می‌ریخت و بر پشت می‌گرفت و در قریه‌های آن روستا آمد و شد می‌کرد... »[۱۱] نام این روغن‌فروش در «الفهرست» ذکر نشده است اما سمعانی نام پدر بابک را مرداس[۱۲] نوشته است. نکته‌ای که در روایت «الفهرست» جلب توجه می‌کند اصراریست که برای رسوا کردن بابک به کار برده‌اند. پدر او را «روغن فروشی از اهل مداین» و مادرش را «زنی یک چشم که مدتی با مرد روغن فروش به حرام گرد آمده بود» معرفی کرده‌اند. در این روایت آثار غرض و کینهٔ راویان آشکار است.

روایات مجعول

در دنبالهٔ این روایت داستان شگفت‌انگیز افسانه‌آمیزی در باب کودکی بابک آورده‌اند. می‌نویسند که: «گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر می‌گشت بابک در آن زمان گاوهای مردم را به چراگاهی می‌برد. مادر، وی را در زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود و از بن هر مویی از سینه و سر وی خون می‌تراوید چون بابک از خواب برآمد دیگر اثری از خون ندید دانست که دیری برنخواهد آمد که کار پسر بالا گیرد. . .» این افسانه نیز که داستان‌هایی از قبیل افسانهٔ «دانیال و بخت‌النصر» را به خاطر می‌آورد ظاهراً برای آن ساخته شده است که بابک را مثل یک غول «مردم‌خوار» و «خون‌آشام» معرفی نمایند. در روایات دیگر نیز کشتارها و

۱۰- اخبار الطوال ص ۳۳۸.

۱۱- الفهرست ص ۴۸۰.

۱۲- این نام که ظاهراً از دو جزء فارسی «مرد» و «اس» آمده است و به معنی مردم‌خوار است مناسب‌ترین نامی است که دشمنان بابک می‌توانسته‌اند برای پدر او بیابند پدر ضحاک را نیز بعضی مرداس* خوانده‌اند- ر.ک: ZDMG 4,423

خون‌ریزی‌هایی را که شده است با اغراق و مبالغه بسیار نقل کرده‌اند.

مسعودی می‌گوید: «در طی این بیست و دو سالی که قیام بابک به طول انجامید به کمترین قول پانصد هزار تن از امراء و رؤساء و سایر طبقات مردم به قتل رسید»[۱۳] در جوامع‌الحکایات از تاریخ مقدسی نقل شده است که «حساب کردند کشتگان او را، هزار هزار مسلمان را کشته بود»[۱۴] نظام الملک می‌نویسد: «از جلادان او یک جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشته ای؟ گفت او را جلادان بسیار بوده‌اند اما آن چه من کشته‌ام سی و شش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر و آنچه در حرب‌ها کشته‌اند»[۱۵] در اخباری که راجع به بابک نوشته‌اند این گونه داستان‌ها فراوان است کثرت و وفور این گونه روایات نشان می‌دهد که یاران خلیفه تا چه حد برای رسوا کردن بابک و از میان بردن حقایق احوال او سعی ورزیده‌اند. پیداست که آن چه از این منابع در باب نهضت بابک بر می‌آید تا چه‌اندازه آشفته و درهم خواهد بود. آنچه مسلم است این است که نهضت بابک در میان روستاییان و کشاورزان کوهستان‌های عراق و آذربایجان هواخواهان بسیار داشته است. نیز این نهضت ظاهراً مدتی پیش از ظهور بابک به وجود آمده بود و پس از او نیز چندین قرن دوام داشت.

بابک فقط سرداری دلیر و هوشمند بود که مدت‌ها شورش‌ها و آشوب‌های مزدکیان و خرم‌دینان را رهبری کرد. در این کار نیز وی جانشین جاویدان‌بن شهرک بود که از رؤسای خرمیه آذربایجان محسوب می‌شد. می‌نویسند که پس از مرگ جاویدان زن او با خرمیان چنین گفت که «جاویدان بابک را خلیفهٔ خود کرده است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به وی تحویل کرده است و شما را وعده داده است که بر دست او فتح و ظفر بیابید...»

قیام بابک

بدین‌گونه بود که بابک در سال ۲۰۰ هجری به نام آیین خرم‌دینان و برای ادامهٔ نهضت جاویدان مزدکی برخاست. به زودی پیروان او بسیار شدند و عدهٔ زیادی از کشاورزان و روستاییان به یاری او برخاستند.

در این سال‌ها مأمون خلیفه سرگرم گرفتاری‌های خود بود. مسألهٔ ولایت عهد علی‌بن موسی‌الرضا، و توطئه‌هایی که ایرانیان و مخصوصاً آل سهل بر ضد خلیفه تهیه کرده بودند او را مشغول کرده بود. نارضایی عباسیان بغداد که ناچار مأمون را سرگرم می‌کرد فرصت مناسبی برای بابک بود. بدین جهت او در کوهستان‌های آذربایجان قدرت و قوتی به دست آورد حتی به قول بلعمی «چند کرت سپاه سلطان را هزیمت کرده بود و مأوی‌گاه او در کوه‌های ارمنیه و آذربایجان بود، جای‌های سخت دشوار که سپاه آنجا نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذری بایستاندی اگر هزار سوار بودی بازداشتندی و کوه‌ها و دربندها سخت بود اندر یکدیگر شده، در میان آن کوه‌ها حصاری کرده بود که آن را بذ (بده) خواندندی و او ایمن آنجا در نشسته بودی چون لشگر بیامدی گرداگرد آن کوه‌ها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آن جا همی بود تا روزگار بسیار برآمدی؛ چون سپاه امن یافتندی یک شب شبیخون کردندی و سپاه اسلام را هزیمت کردندی تا دیگر باره سلطان به صد جهد لشگر دگر باره گرد کردی و فرستادی و بدین

۱۳- التنبیه و الاشراف ص ۳۰۵.

۱۴- نسخه خطی مجلس.

۱۵- سیاست‌نامه.

حیلت بیست سال بماند.»[۱۶]

در این بیست سال مأمون و معتصم برای برانداختن او چاره‌جویی‌های بسیار کردند. لشگرهای بسیار برای دستگیر کردنش فرستادند. اما گذشته از نارضایی مردم که مایل نبودند بار دیگر استیلاء عربان را تحمل کنند تنگی راه‌ها و سختی سرماهای آن حدود همواره سرداران مسلمان را با ناکامی و شکست روبه‌رو می‌کرد. در سال ۲۳۰ هجری معتصم خیدربن کاوس امیرزادهٔ اشروسنه را که به افشین معروف بود به جنگ بابک فرستاد. این افشین یک امیرزادهٔ ایرانی‌نژاد بود که در بغداد برای ایجاد دولتی ایرانی و برانداختن بنیاد خلافت تازیان توطئه‌ها می‌کرد. دوستان خلیفه نیز او را به هواداری عجم و به تمایلات مجوسی متهم می‌کردند.

می‌گویند که او با مازیار و بابک دوستی داشته است و در نهان برای برانداختن خلافت بغداد با آنها همکاری می‌کرده است. چند سال بعد که مازیار دستگیر شد وجود این نقشه را آشکارا اعتراف کرده بود و گفته بود که: «من و افشین خیدربن کاوس و بابک هرسه از دیرباز عهد و پیمان کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهان‌داری با خاندان کسرویان نقل کنیم.»[۱۷] معذلک وقتی از طرف خلیفه به او پیشنهاد شد که برای قهر و قمع بابک به آذربایجان برود در این کار تردید نکرد.

افشین و مازیار

علتش آشکار است. نهضت بابک اگر چه رنگ ایرانی داشت اما نهضتی نبود که هرگز بتواند خواب‌های طلایی امیرزادهٔ اشروسنه را تحقق بخشد. کسانی از ایرانیان که برای برانداختن دستگاه خلافت با مازیار و شاید با افشین همکاری می‌کردند آرزو داشتند که با برانداختن خلفا ظاهراً آنچه را خود دین سپید می‌خواندند احیاء کنند و دولتی نظیر دولت ساسانی برآورند. اما نهضت بابک که آیین مزدک داشت آنها را و افشین و مازیار را نیز سودمند نبود. این شاهزادگان اشروسنه و طبرستان ظاهراً جز وصول به مقامات عالی هدف دیگر نداشتند. ایران و ایرانی برای آنها بهانه‌ای بود. آنها سعی می‌کردند امتیازاتی را که اسلام از آنها باز ستانده بود دوباره به دست آورند. بنابراین مبارزهٔ آنها با دستگاه خلافت برای جمع ثروت و وصول به حکومت بود. اما برای وصول بدین هدف کسانی را که در بلاد آنها از اسلام و عرب ناراضی بودند نوید رهایی می‌دادند و بر گرد خویش می‌خواندند. مازیار برای رسیدن به امارت از کشتن عموی خود که او نیز ایرانی بود و ناچار به‌اندازهٔ خود او به مفاخر و مآثر ایران علاقه داشت خودداری نکرد. افشین برای جلب عنایت خلیفهٔ تازی از چاره‌جویی‌های ناروا برای دستگیر کردن بابک دریغ نورزید همین افشین مازیار را به خروج و قیام بر ضد خلیفه تشویق می‌کرد به این امید که خلیفه او را برای دستگیر کردن مازیار بفرستد و حکومت خراسان و جبال را که در دست رقیبان او یعنی خاندان طاهر است از آنها بستاند و به وی سپرد. پیداست که در این میان «امیرزادگان» همه چیز را می‌توانستند فدای سودپرستی خویش کنند.

لازم بود که قدرت خلفا عرضهٔ زوال گردد تا آنها بتوانند آرزوهای خویش را تحقق بخشند. لازم بود که ستم‌دیدگان بر ضد تازیان برخیزند تا قدرت خلفا عرضهٔ نابودی گردد. و نارضایی مردم از رفتار تازیان و علاقهٔ آنان به کیش و آیین دیرین خود همواره می‌توانست ایرانیان را گرد

۱۶- تاریخ بلعمی نسخهٔ خطی.

۱۷- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۲۰.

علم هر ایرانی که بر ضد دستگاه خلافت برمی‌خاست جمع آورد. پس، البته بهترین بهانه‌ای که ممکن بود ستم‌دیدگان نومید ایرانی را به یاری این سرداران برانگیزد احیاء آیین ملی بود. اما این خود بیش از یک بهانه نبود. سرداران غالباً جز جمع ثروت که آن را یگانه وسیلهٔ وصول به حکومت می‌دانستند اندیشهٔ دیگر نداشتند به همین جهت بود که بین آنها، با آنکه ظاهراً همه برای «احیاء عظمت ایران» قیام می‌کردند، دوستی پایداری به وجود نمی‌آمد.

می‌گویند سنباد چون در ری شکست خورد به طبرستان پناه برد. اما اسپهبد طبرستان که نیز با تازیان دشمنی داشت در مال او طمع کرد و او را کشت. این واقعه نشان می‌دهد که احیاء عظمت دیرین گذشتهٔ ایران در واقع جز بهانه‌ای برای فریب و اغفال ستم‌دیدگان ایرانی نبوده است. کسانی که با این سخنان فریبنده مردم را گرد خویش جمع می‌آورده‌اند جز رسیدن به ثروت و قدرت اندیشهٔ دیگر نداشته‌اند.

از این رو، احیاناً اگر لازم شده است، عقیده و رأی خود را نیز در راه وصول به هدف خویش قربانی می‌کرده‌اند. این نکته نشان می‌دهد که چگونه امیرزادهٔ اشروسنه، که در بغداد همواره از حمایت ایرانیان لاف می‌زد، در آذربایجان با چاره و حیله برای برانداختن و کشتن ایرانیان کوشش می‌کرد. اما عامل دیگری نیز در کار بود که شاهزادهٔ اشروسنه را برای برانداختن «دشمن» با خلیفه هم‌داستان می‌کرد.

ترکان بغداد

رقابت شدیدی که در دربار معتصم بین نژاد «ترک» و «عرب» و «ایرانی» پدید آمده بود سرداران خلیفه را سخت به دشمنی یکدیگر واداشته بود. دربار معتصم کانون توطئه‌ها و دسیسه‌های سرداران وی گشته بود. این اختلافات بین سرداران برای معتصم پناهگاه خوبی بود. از این رو خلیفه نیز گاه آتش این اختلافات را دامن می‌زد.

از آغاز دورهٔ معتصم بغداد شاهد جنب‌وجوش ترکان گشته بود. اینها را در واقع بدین جهت به خدمت در آورده بودند که در مقابل نیروی سپاهیان خراسان، موازنه و تعادلی ایجاد کنند. هزاران بندهٔ مملوک در هر سال از آن سوی جیحون به بغداد می‌آوردند. این بندگان با تندی و بی پروایی که داشتند در دست خلیفه به مثابهٔ «حربه‌ای» به کار می‌افتادند بدین جهت غالباً مورد عنایت واقع می‌شدند و به سرعت فرماندهی می‌یافتند. هر چه نفوذ ترکان در دستگاه خلیفه افزون‌تر می‌شد عربان دل‌سردتر و مأیوس‌تر می‌شدند.

ایرانیان که نفوذ معنوی و فرهنگی داشتند، در برابر ترکان هرگز جای خالی نمی‌کردند. اما تازیان، خواه ناخواه جای خود را به ترکان دادند و از آن پس به جای آنکه مانند پیش از ارکان خلافت باشند مایهٔ تهدید آن بودند.[۱۸] ترکان معتصم که جامه‌های دیبا و کمرهای زرین داشتند به وسیلهٔ لباس خویش از سایر سپاهیان شناخته می‌شدند. رفتار ناهنجار و خشونت‌آمیز آنان نیز مردم بغداد را به ستوه می‌آورد. در بازارها و کوچه‌های تنگ اسب می‌تاختند و کودکان و ضعیفان را آزار می‌دادند.

۱۸- Muir, Caliphate P. 518 - معتصم چون به خلافت نشست به عاملان خویش در هر شهر نامه نوشت که نام عربان را از دیوان عطایا بیفکنند و عطایا را از ایشان بازدارند. عربان ناراضی شدند و سخت به جنب و جوش آمدند اما کوشش‌های ایشان به جایی نرسید. از آن پس تازیان دیگر در دولت خلفا چندان قدرت و نفوذی نداشتند و به همین جهت از هیچ‌گونه بهانه‌جویی و کارشکنی و فتنه‌انگیزی دریغ نکردند پس از مرگ معتصم واثق به خلافت رسید و از او نیز بوی خیر نمی‌آمد از این رو وقتی دعبل

حکایتی که از تاریخ بغداد نقل می‌شود نشان می‌دهد که طرز رفتار آنان با مردم چگونه بوده است: «گویند معتصم روزی از سرای مأمون باز می‌گشت که به سرای خود رود، در راه همه جا لشگریان خیمه افراشته بودند، معتصم بر زنی گذشت که می‌گریست و می‌گفت: پسرم پسرم! یکی از لشگریان کودک او را برده بود. معتصم آن مرد را فرا خواند و فرمود پسر زن را بدو باز دهد مرد ابا کرد. معتصم او را پیش خواند و دستش به دست گرفت صدای استخوان دستش شنیده شد و مرد بیفتاد پس بفرمود تا پسر را به مادر بازدهند.»[19] این رفتار ترکان، مردم بغداد را سخت به ستوه آورده بود. غالباً وقتی یکی از ترکان زنی یا کودکی، یا پیری یا کوری را گزندی می‌رسانید مردم در او میافتادند و هلاکش می‌کردند.[20] سرانجام مردم از ترکان سخت به ستوه آمدند. نزد معتصم رفتند و گفتند اگر لشگر خود را از بغداد بیرون نبری با تو جنگ کنیم پرسید چگونه با من جنگ کنید گفتند با تیر آه سحرگاه معتصم گفت مرا طاقت آن نیست[21] و همین موجب شد که خلیفه شهر سرمن‌رای را بنا کند.

رفتار افراد سپاه در بغداد چنین بود و از همین‌جا پیداست که امیران ترک با نفوذ و قدرتی که در دستگاه خلافت داشته‌اند چگونه با مردم معامله می‌کرده‌اند. کار آنها اندک‌اندک به جایی رسیده بود که گاه در روز روشن یکی از آنها را می‌دیدند که «دست در چادر زن جوانی زده بود و او را به زور می‌کشید و این زن فریاد می‌کرد و می‌گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زنی اینکاره نیستم، دختر فلان کسم و خانه به فلان محله دارم و همه کس ستر و صلاح مرا دانند و این ترک مرا به مکابره می‌برد تا بر من فساد کند. . . و می‌گریست و هیچ کس به فریاد آن زن نمی‌رسید که این امیر محتشم و گردن‌کش بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌توانست کرد»[22] با این همه معتصم به ترکان که خویشان مادری او بودند بیش از اعراب و ایرانیان اعتماد داشت و حق با او بود. این معتصم خود معتقد بود که «خدمت را هیچ طایفه به از ترک نیست» و به همین جهت امیران ترک بیش از سایر امراء مورد عنایت او بودند و این توجه خلیفه به ترکان بین امیران معتصم رقابت شدیدی پدید آورده بود.

رقابت امراء

امراء دیگر نیز می‌کوشیدند ارادت خود را عرضه دارند تا مگر از این راه در دل خلیفه بیشتر راه یابند. جنگ‌هایی هم که در زمان معتصم رخ داد به این امیران مجال داد که استعداد نظامی‌خود را ابراز دارند.

در طی بیست سالی که بابک قیام کرده بود شش تن از امیران بزرگ بغداد از او شکست یافته بودند به همین جهت دستگاه خلافت از قلع و قمع خرمیان رفته رفته مأیوس می‌شد. از این رو، استیلای بر آذربایجان برای فاتح آن افتخار بزرگی کسب می‌کرد. کسی که بر بابک و خرم‌دینان دست می‌یافت بر همهٔ امیران تفوق داشت.

→ شاعر معروف در صیمره، خبرمرگ معتصم و جلوس واثق را شنید در طی این ابیات هر دو خلیفه را نکوهید:

الحمدلله لا صبر و لا جلد — و لا عزاء اذا اهل البلاد قدوا
خلیفه مات لم یحزن له احد — و آخر جاه لم یفرح به احد

۱۹- ج ۳ ص ۳۴۶.

۲۰- مروج الذهب ج ص ۲۵۶.

۲۱- سیوطی، تاریخ الخلفا ص ۲۲۳.

۲۲- سیاستنامه، ص ۴۲-۴۰ . نیز ر.ک: تجارب‌الامم ج ۵ ص ۱۹ و تجارب‌السلف ص ۱۹۴.

به این جهت بود که وقتی جنگ بابک را به افشین پیشنهاد کردند در قبول آن تردید نکرد. یک علت دیگر نیز درکار بود، و آن طمع در غنایم و اموالی بود که افشین می‌پنداشت در این جنگ به دست خواهد آورد. زیرا این نکته را همواره باید به خاطر داشت که در این ایام امرا نیز مانند افراد سپاه غالباً جز برای کسب مال جنگ نمی‌کردند.

اینان جنگ‌جویان مزدوری بودند که جلادت و شجاعت خود را با عطایا و غنایم معامله می‌کردند. تیغ و بازوی خود را مثل آزادگی و خرد خویش به صاحبان قدرت می‌فروختند و برای به دست آوردن طلا از ریختن خون هیچ کس حتی خون خود دریغ نداشتند. غنایم و اموالی که در این جنگ‌ها از بار و بنهٔ دشمن و گاه از مردم زبون بی‌دست و پای شهرها و دهات غارت می‌کردند، برای آنها عایدی سرشاری بود از این رو جنگ را همواره با گشاده‌رویی پذیره می‌شدند. برای افشین، که مانند همهٔ امراء مزدور خلیفه، خود را خدمت‌گزار مرگ و نیستی و پاسدار قدرت و عظمت میدانست هیچ آسان‌تر و مطبوع‌تر از قبول چنین مأموریتی نبود.

در این جنگ وی اموال و غنایم بسیاری که برای تحقق احلام او لازم بود به دست می‌آورد، و نیز بر خواجه تاشان و رقیبان دیگر خویش که در دستگاه خلافت قدرت و نفوذی یافته بودند تفوق و تسلط می‌یافت اما برانداختن بابک کار آسانی نبود. در طی بیست سال قدرت و نفوذ او ریشه‌های استوار گرفته بود. از این رو، افشین جز به کار بردن خدعه و نیرنگ چاره‌ای نمی‌دید.

دربارهٔ بابک و افشین

دوستی‌ها و دل‌نوازی‌هایی که افشین، گاه و بی‌گاه در نهان به جای بابک می‌کرد دام فریبی برای خصم بود. بعدها، پس از برانداختن وی وقتی افشین خود قربانی طمع و کینه ورزی خلیفه و ترکانش گردید سعی کردند او را به همکاری بابک متهم کنند. گفتند که او در نهان با بابک و مازیار هم‌دست و هم‌داستان بوده است اگر در این اتهام حقیقتی باشد شاید بتوان گفت که افشین این هر دو تن را به سرکشی و آشوب وا می‌داشته است تا با برانداختن آنها برای خود افتخار و عظمتی کسب کند و در هر حال، افشین برای برانداختن بابک از قاطع‌ترین حربه‌های خویش استفاده کرد: حربهٔ دوستی. و بدین‌گونه او را فدای جاه‌طلبی و طمع‌ورزی خویش کرد.

کوشش بابک در برابر افشین نخست با امید و پیروزی مقرون بود. بابک در قلعه‌ها و حصارهای استوار طبیعی با دشمنان به جان می‌کوشید.

بوزنطیه یا بیزانس

گذشته از آن، نه فقط در حوزهٔ حکومت مسلمانی بلکه خارج از قلمرو اسلام نیز برای پیکار با خلیفه کوشش می‌کرد. پیروان او در بوزنطیه نیز امپراطور روم شرقی را به جنگ با خلیفه تشویق می‌کردند.

خرمیه در شهرهای بوزنطیه* پناهگاه مناسبی یافته بودند. زیرا قیصران بوزنطیه، بر رغم خلفا می‌کوشیدند اتباع بابک را تقویت کنند چندی پیش از این مأمون توانسته بود در بوزنطیه آشوبی پدید آورد. او، توماس نامی را که از اهل صقلیه بود و در آسیای صغیر بر قیصر شوریده بود یاری کرد و او را بر ضد تئوفیل که قیصر بوزنطیه بود تقویت نمود.

قیصر نیز برای آن که معاملهٔ به مثل کرده باشد بلاد خود را پناهگاه خرمی‌ها قرار داد و آنها را یاری‌ها کرد. مأمون که در سال ۲۱۸ هـ به قصد جنگ با روم بیرون آمده بود در طرسوس درگذشت و تحریکات و دسیسه‌هایی که در مجاورت ثغر روم در جریان بود هم‌چنان دوام یافت.

مطابق قول طبری، وقتی افشین کار بر بابک تنگ گرفت و بابک کار خود سخت دید و بر هلاک خویش یقین کرد دانست که خود با معتصم بر نمی‌آید به پادشاه روم تئوفیل‌بن میخائیل نامه کرد که ملک عرب همه دلاورانش را در جنگ من از دست داده است و اکنون کارش به جایی رسیده است که ناچار شده است خیاط خود جعفربن دینار و طباخ خود ایتاخ نام را به جنگ من فرستد بر درگاه او دیگر کس نمانده است اکنون تو نیز اگر خواهی بر او تاختن توانی کرد.

قیصر با صد هزار و به قولی هفتاد هزار کس آهنگ دیار مسلمانان کرد، جماعتی از سرخ‌علمان نیز که سردارشان بارسیس نام داشت و امپراطور روم آنان را جزو لشگریان خویش پذیرفته بود و اجرا و جامگی می‌داد با وی بودند. وقتی به زبطره از بلاد مرزی اسلام رسید آن شهر را غارت کرد. مردان بسیار کشت و زنان و کودکان بسیار اسیر کرد و شهر را آتش زد[۲۳]...

هنگامی‌که این حادثه رخ داد، افشین بابک را گرفته بود. اما حتی پس از اسارت و قتل بابک نیز سرخ‌علمان و خرم‌دینان به مسلمانان تسلیم نشدند. آنها در قسطنطنیه و نزد امپراطوران بوزنطیه بر ضد خلیفه دسیسه‌ها و توطئه‌ها ترتیب می‌دادند.

نکته‌ای که در اینجا باید به یاد داشت قدرت و نفوذی است که ایرانیان مهاجر در پایتخت امپراطوری بوزنطیه به دست آورده بودند. از گفتهٔ مورخان غربی برمی‌آید که در قسطنطنیه عده‌ای از ایرانیان می‌زیسته‌اند.

تئوفوبوس

نوشته‌اند که یک شاهزاده ایرانی از نژاد ساسانیان در حال فقر و تبعید در قسطنطنیه وفات یافت و از وی پسری «تئوفوبوس»[۲۴] نام، باقی ماند. در دوازده سالگی انتساب او به خاندان سلطنتی معلوم گردید. او آیین عیسی گرفت و در بوزنطیه به خدمت نظام درآمد. استعداد او موجب سرعت ترقیش گشت. سرانجام خواهر قیصر را به زنی گرفت و به فرماندهی سی هزار تن ایرانی مهاجری که مانند پدرش از مسلمانان گریخته بودند منصوب گردید[۲۵] پیداست که ایرانیان نزد قیصران بوزنطیه مورد توجه بوده‌اند. در باب فرجام کار این شاهزادهٔ ایرانی روایتی جالب نقل کرده‌اند. نوشته‌اند که آن سی هزار ایرانی که وی فرمانده و سرکردهٔ آنها بود تعصب قومی داشتند سر به شورش برآوردند و تئوفوبوس را پیشوای خویش خواندند تئوفیل با افواج رومی و یونانی شورش آنها را فرو نشاند و تئوفوبوس دستگیر شد. قیصر بوزنطیه در بستر مرگ بود. بفرمود تا سر تئوفوبوس را ببرند و در طشتی نزد او برند چون چشمش به سر بریدهٔ شاهزاده افتاد گفت: تو دیگر تئوفوبوس نیستی و زودا که من نیز تئوفیل نخواهم بود.

جنگ‌های بابک

باری پیکار بابک با افشین در حصارهای محکم و طبیعی جبال آذربایجان، مدت‌ها به طول انجامید داستان این جنگ‌ها را مورخان به تفصیل نوشته‌اند.

۲۳- طبری، حوادث سنه ۲۲۳.

24- Theophobus.

۲۵- ر.ک: گیبون، ج ۴.

این جنگ‌ها مدت سه سال از ۲۲۰ تا ۲۲۳ هجری دوام داشت. چنانکه از فحوای قول طبری برمی‌آید معتصم برای اتمام این مهم افشین را اکرام بسیار کرده بود. گذشته از ولایت آذربایجان و ارمنستان که بدو داده بود سپاه و خواسته و آلات جنگ و چهارپایان بسیار با او فرستاده بود. پیش از عزیمت افشین نیز محمدبن یوسف مأمور شده بود به آذربایجان برود و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد.

محمدبن یوسف در این مأموریت با سپاه بابک درآویخته بود و عده‌ای از خرم‌دینان را کشته بود و جمعی را اسیر کرده بود. اما وقتی افشین به آذربایجان رسید در صدد برآمد که گذشته از شمشیر برای برانداختن بابک از حیله و چاره نیز مدد گیرد.

بدین‌گونه جنگ‌هایی که افشین با بابک کرد از آغاز با خدعه و نیرنگ همراه بود. افشین تازه به آذربایجان رسیده بود که محمد بن بعیث یک سردار دیگر خلیفه با آنکه با خرمیه پیمان صلح داشت، عهد خویش بشکست و با سپاه بابک به خیانت و خدعه درآویخت. گویند هنگامی‌که افشین به آذربایجان آمد، عصمت نام سپهسالار بابک به در حصار شاهی که محمدبن بعیث کوتوال آن بود فرود آمد.

محمدبن بعیث برای لشگر او چنان که عادت داشت علوفه بفرستاد و چون شب درآمد عصمت را با ده تن مهمان کرد. چون آن‌ها مست شدند محمدبن بعیث آنها را بکشت. پس دست عصمت ببست و گفت سران سپاه خویش را یک‌یک آواز ده تا درآیند و گرنه تو را بکشم. عصمت چنین کرد و یک‌یک سرهنگان خویش را به درون حصار می‌خواند و محمدبن بعیث آنها را می‌کشت، بازماندگان سپاه چون این خبر بدانستند همه بگریختند[۲۶] پس از آن افشین بر همه راه‌ها دیده‌بانان گماشت و لشگرها بر تنگناها و حصارها بداشت.

جنگ وخدعه

اما بابک که در حصارهای محکم ایمن بود هفت ماه سر از حصار بر نیاورد و با سپاه افشین مقابله نکرد. افشین دلتنگ و ملول شد. در صدد چاره و حیله برآمد. به معتصم نامه نوشته بود و از او خواسته و درم خواسته بود. معتصم صد شتر بار درم با سیصد غلام ترک همراه «بغای کبیر» نزد وی فرستاد. چون بغا به جایی که تا اردوگاه افشین سه روز راه بود برسید افشین بدو نامه کرد که یک ماه همان‌جا درنگ کن و آوازه درانداز که این مال‌ها فلان روز نزد افشین برم، تا چون جاسوسان بابک این خبر را بدو برسانند مگر برای تاراج این مال آهنگ تو کند و از حصار خویش بیرون آید. چنین کردند و روز معهود بابک با پنج هزار تن سوار بیرون آمد. اما بغا به دستور افشین درم‌ها را هم شبانه به جای گذاشته بود و شتران بی‌بار همراه خود آورده بود. حیله‌ای که افشین طرح کرده بود در نگرفت و بابک بی‌آنکه گزند و آسیب بزرگی بیند مقداری غنایم به چنگ آورد و بجست. . . از آن پس چندین جنگ بین سپاه بابک و افشین درگرفت که هرکدام نوبتی ظفر می‌یافتند.

سپاهیان بابک که پناه‌گاه‌های استوار داشتند و از برف و سرما رنج بسیار می‌بردند دلیرانه مقاومت می‌کردند. اما یاران افشین که به سرمای سخت و راه‌های دشوار عادت نداشتند رفته رفته ملول می‌شدند. دو سال بدین‌گونه گذشت از سپاه افشین بسیاری هلاک شدند. اما معتصم همواره سپاه تازه و عدت و آلت بی‌اندازه می‌فرستاد.

۲۶- طبری، حوادث سنه ۲۲۰.

سرانجام افشین آهنگ تسخیر حصار بابک کرد. چون در یک فرسنگی آن حصار فرود آمد بابک خروارها خوردنی و میوه از حصار خود برای لشگریان افشین فرستاد و گفت شما میهمان مایید. در این ده روز که به سوی حصار ما می‌آیید خوردنی نیافته‌اید ما را جز این قدر چیزی نبود. افشین آن نزل‌ها نگرفت و هم‌چنان باز پس فرستاد و به بابک پیغام داد که «ما را خوردنی به کار نیست و دانم که تو این کار بدان کردی تا سپاهیان ما را شماره کنی در این سپاه سی هزار مرد جنگی است و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مسلمانند که همه با او یک دلند و تا یک تن از ایشان زنده‌اند از جنگ تو باز نمی‌گردند. اکنون تو بهتر دانی خواهی به زنهار آیی و خواهی جنگ کنی.»

بابک که لابد نمی‌خواست به زنهار خلیفه درآید جنگ را برگزید پس درهای حصار محکم کرد و در آنجا بماند. افشین نیز برگرد حصار لشگرگاه ساخت و خندق کند و همان‌جا نشست روزها از حصار بابک بانگ چنگ و رود می‌آمد و چنین فرا می‌نمودند که از سپاه دشمن پروا ندارند اما شبها گروهی را همواره به شبیخون می‌فرستادند. این حال نیز مدت‌ها به طول انجامید: سپاه افشین با تنگی علف و سختی کار نیک ایستادند جنگ‌های خونین و کشتارهای سخت روی داد و بسیاری از سپاه بابک تلف شدند.

سرانجام بابک درکار فرو ماند. از توقف در حصار کاری نمی‌گشود و لشگر افشین از گرد حصار دورتر نمی‌رفت. بابک بر آن شد که با افشین حیله سازد. بر بام حصار برآمد و گفت: منم بابک، افشین را گویید نزدیک‌تر آید تا با وی سخنی گویم. افشین به پای دیوار آمد. بابک زنهار خواست و گفت گروگان من پسر مهترم است او را به نوا گیر و برای من زنهار خلیفه بستان. بر این قرار نهادند و لشگریان افشین حصار رها کردند و به جای خویش بازآمدند چون شب در رسید بابک کسان خود را برگرفت و با پنجاه مرد که با وی در حصار مانده بودند از حصار بیرون شد و به کوه‌ها رفت و از آنجا به سوی ارمنستان گریخت.

گرفتاری بابک

گویند چون بابک از حصار بجست لباس مسافران و بازرگانان پوشید و با کسان خود در ارمنستان به جایی فرود آمد. از چوپانی که در آن حوالی بود گوسفندی بخرید. چوپان نزد سهل‌بن سنباط امیر ارمنستان برفت و خبر برد. دانستند که بابک آمده است. افشین پیش از آن به همه حکام و امیران آذربایجان و اران و بیلقان و ارمنستان نامه‌ها فرستاده بود و آنان را بدان واداشته بود که در فرو گرفتن بابک با او کمک کنند.[۲۷]

سهل‌بن سنباط چون از آمدن بابک به ارمنستان وقوف یافت بر نشست و به دیدار او رفت و بابک را با لطف و اکرام به سرای خویش مهمان برد، و در نهان به افشین نامه نوشت که بابک نزد من است. افشین وی را امیدها و دلگرمی‌ها داد و بر آن قرار نهادند که چون بابک با وی به قصد شکار بیرون رود او را در جایی که از پیش معین کرده بودند به کسان افشین تسلیم کند.

چنین کردند و چون بابک دریافت که سهل او را به خیانت تسلیم دشمن می‌کند برآشفت و به او گفت «مرا به این جهودان ارزان فروختی اگر مال و زر می‌خواستی ترا بیش از آنچه اینان دادند می‌دادم.»[۲۸]

۲۷- مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۵۱.

۲۸- طبری، حوادث سنه ۲۲۲.

بدین‌گونه افشین با غدر و حیله بابک را بگرفت و بند بر نهاد. حصارهای سرخ‌علمان ویران شد وآنها خود کشته و پراکنده شدند. اما کوشش‌ها و مبارزه‌های آنان به پایان نرسید و هم‌چنان پس از بابک نیز دوام داشت.

افشین بابک و کسان او را برنشاند و آهنگ سامرا کرد. شادی خلیفه از این پیروزی بی‌اندازه بود. افشین را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بی‌اندازه کرد. چون افشین بابک را به سامرا آورد شبان‌گاه احمدبن ابی دواد که قاضی القضاة بغداد و از مشاهیر معتزله بود ناشناس بدان‌جا رفت و بابک را بدید و با او سخن گفت. پیداست که هول و وحشت خلیفه نسبت به بابک تا چه حد بود که تا هنگام صبح طاقت نیاورد و او نیز متنکروار به سرای افشین رفت و هم در شب بابک را بدید.

گویی بغداد نمی‌توانست باور کند پهلوان دلیری که سال‌ها او را تهدید می‌کرد اکنون در آن‌جا به اسارت به سر می‌برد...

فرجام بابک

دیگر روز معتصم بر نشست و مردم از دروازهٔ عامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست تا مردم بابک را به رسوایی و خواری ببینند. از کسان خویش پرسید که او را بر چه باید نشاند. گفتند هیچ چیز مناسب‌تر از فیل نیست. بفرمود تا فیلی بیاورند و بابک را لباس زیبا درپوشیدند و کلاه سمور بر سر نهادند و او را با انبوه مردم بر درگاه امیرالمؤمنین، به دارالعامه درآوردند. امیرالمؤمنین دژخیم خواست تا دست و پاهای او را ببرد. بفرمود تا دژخیم او را که نودنود بود بخواندند حاجب از باب‌العامه برآمد و نودنود را بخواند چون وی فراز آمد امیرالمؤمنین فرمان داد تا هر دو دست بابک را قطع کند. خونسردی و بی‌پروایی دلیرانه‌ای که بابک در مواجههٔ مرگ نشان داد شایستهٔ قهرمانان بود.

گویند چون بابک بر معتصم در آمد برادرش هم بدان‌جا بود. وی را گفت: «ای بابک کاری کردی که کس نکرد اکنون صبری کن که دیگری نکرده باشد»[۲۹] گفت خواهی دید که صبر چگونه کنم.

نوشته‌اند که «چون یک دستش بریدند دست دیگر در خون خود زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد معتصم گفت. . . این چه عمل است گفت در این حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم از خون سرخ باشد خون از روی برود زرد باشد. من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد [۳۰]» باری بابک در دم مرگ نیز این همه شکنجه را به سردی تلقی کرد و هیچ سخن نگفت و دم برنیاورد. معتصم بفرمود تا او را در جانب شرقی بغداد میان دو جسر بر دار کردند. سرانجام بابک چنین شد. اما افشین که بود و فرجام او چه شد؟

افشین

افشین را کوشیده‌اند از قهرمانان ملی ایران وانمود کنند. از تحریک‌ها و توطئه‌هایی که او بر ضـد دستگاه خلافت در نهان انجام می‌داد با اعجاب و تحسین یاد کرده‌اند. خیانت آشکاری را

۲۹- شذرات الذهب (فی أخبار من ذهب) ج ۲ ص ۵۱.

۳۰- سیاستنامه ص ۱۷۶.

که او نسبت به بابک و مازیار کرد از روی مصلحت دانسته‌اند. در این نکته‌ها جای تردید است. افشین چنان‌که از تاریخ زندگی او بر می‌آید شاهزاده‌ای جهان‌جوی بود. جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه‌ای نداشت. می‌خواست تا به سلطنت خراسان برسد و برای این کار حتی پدر و برادر خود را فدا می‌کرد. می‌کوشید تا مال و ثروت جمع کند و برای این مقصود، به لشگریان خود و حتی به دوستان خود نیز خیانت می‌ورزید. برای آن‌که به آرزوهای شیرین خویش برسد از فدا کردن وجدان خود نیز دریغ نمی‌کرد. عربان را دشمن می‌داشت و هرگز در باطن کیش و آیین آنان را نپذیرفته بود اما حب جاه و عشق مال او را به خدمت‌گزاری خلیفهٔ عربان مجبور می‌کرد. به آیین دیرین خود وفادار مانده بود اما برای جاه و مال ناچار شد به نام مسلمانی هم‌کیشان و هم‌نژادان خود را طعمهٔ تیغ کند اعراب را تحقیر می‌کرد اما چنان که خود او می‌گفت برای خاطر عربان به هر کاری که از آن نفرت داشت تن در می‌داد حتی برای خاطر آنها روغن دنبه می‌خورد و بر شتر سوار می‌شد و نعلین می‌پوشید. . . دشمنی او با آل‌طاهر از آن رو بود که به خراسان چشم داشت و بر امیران آن رشک می‌برد. دوستی او با مازیار دسیسه‌ای بر ضدآل‌طاهر بود و سرانجام به خدعه؛ مازیار را نیز قربانی این دوستی کرد. تحریک‌ها و توطئه‌هایی که بر ضد خلیفه می‌کرد بیشتر از سرچشمهٔ بیم و طمع آب می‌خورد. در کوشش‌ها و مبارزه‌های خود هرگز به ایرانیان و به کیش و فرهنگ مجوسان نمی‌اندیشید. از تأمل در تاریخ؛ مدارک و شواهد ارزنده‌ای برای این دعوی می‌توان یافت.

اشروسنه

ولایت اشروسنه؛ که نیاکان افشین در آن حکومت را به میراث داشتند در ماوراءالنهر بین سیحون و سمرقند واقع بود. از مشرق به فرغانه و از مغرب به سمرقند محدود می‌شد. در شمال آن چاچ و قسمتی از فرغانه و در جنوبش کش و چغانیان قرار داشت. این سرزمین به واسطهٔ وفور آب و وجود معادن، آبادان و توانگر بود، و گفته‌اند که درآن، چهارصد قلعه وجود داشت. یعقوبی نوشته است که پس از فتح بلاد شرق، اعراب مضری و یمانی در تمام بلاد خراسان مسکن گرفته بودند جز در اشروسنه که در آن‌جا مردم اعراب را از مجاورت خویش منع می‌کردند. باری شهر بزرگ اشروسنه را بلسان می‌گفتند و از جمله شهرهایش بنجیکت و ساماط و رامین و دارک و خراقانه بود، فرمان‌روایان آن ولایت که افشین لقب عمومی‌آنها بود در شهر بنجیکت مقر داشتند. آیین آنان ظاهراً سمنی یا مانوی بود. سمنی‌ها ظاهراً بر آیین بودا بودند[۳۱] و مثل اعراب جاهلی صورت‌هایی را که می‌ساختند می‌پرستیدند و در نماز روی به بتان خویش می‌کردند. خردمندان آنها در عبادت نگران آفریدگار بودند واین نقش‌ها و بتان را قبلهٔ خویش می‌گرفتند اما جاهلان بتان را در خدایی به آفریدگار انباز می‌شمردند و می‌پنداشتند پرستش بتان وسیلهٔ تقرب به خداست. . .[۳۲] آیین مانی نیز در این حدود انتشار یافته بود اما به هر حال بعضی قراین نشان می‌دهد که شاهزادگان را اشروسنه، مثل برمکیان بلخ آیین بودا داشته‌اند. بتانی که در

۳۱- التنبیه و الاشراف ص ۱۳۸.

۳۲- مروج الذهب ج ۱ ص ۸۲ سمنیه همان کسانی هستند که از آن‌ها به شمنان نیز تعبیر می‌کنند و نوعی بت‌پرستانند، مذاهب آن‌ها نوعی از مذاهب هنود بوده است و به قدم دهر و تناسخ قائل بوده‌اند. در بین بعضی طوایف و اقوام متوطن در ترکستان و چین نیز پیروان نوعی از این عقاید زیاده بوده‌اند. در باب عقاید این طایفه ر.ک: مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۲۵ و الفهرست و برای شرحی از مناسک آن‌ها رجوع شود به مقالهٔ Shamanism در کتاب Forgotten Reigions.

خانهٔ افشین یافته‌اند تا اندازه‌ای حکایت از این می‌کند که وی آیین بت‌پرستی داشته است و قرائن دیگری که در طی تاریخچهٔ زندگی افشین بدان‌ها اشاره خواهد رفت نیز این دعوی را تأیید می‌کند.

باری اشروسنه، سرزمین افشین‌ها، تا پایان دورهٔ بنی‌امیه از دستبرد تازیان و مسلمانان مصون مانده بود. بر طبق قول بلاذری، در ایام مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی، والی خراسان که نصربن سیار نام داشت در اشروسنه غزا کرد اما کاری از پیش نبرد[۳۳] خلفای بنی عباس نیز تا زمان مأمون بر آنجا دست نیافتند.

چون مأمون به خلافت رسید در سند به غزا پرداخت. افشین اشروسنه که کاوس نام داشت نیز به فضل‌بن سهل ذوالریاستین وزیر و کاتب مأمون نامه کرد. و از وی صلح درخواست و مالی پذیرفت تا مسلمانان در بلاد او غزا نکنند. این خواهش او پذیرفته آمد. اما چون مأمون خراسان را ترک گفت و آهنگ بغداد کرد کاوس نیز از فرمان سر پیچید و مالی را که برای صلح پذیرفته بود نپرداخت.

یکی از نزدیکان کاوس که گنجور و وزیر او نیز بود و طرادیس نام داشت دختر خود را به فضل یکی از پسران کاوس تزویج کرده بود و با نفوذ و حشمتی که نزد امیر اشروسنه داشت همواره فضل را نزد کاوس می‌ستود و او را بر خیدر پسر دیگر کاوس که به افشین مشهور است برتری می‌نهاد و می‌کوشید که خیدر را بنکوهد و در نظر پدر پست و ناچیز جلوه دهد. چندی بعد، خیدربن کاوس که از دورویی و بدسگالی طرادیس برآشفته بود او را کشت و نزد هاشم‌بن محور الختلی گریخت و او خواست تا نامه‌ای به پدرش کاوس نویسد و خرسندی او را از وی درخواست کند. کاوس نیز پس از کشته شدن طرادیس زنی به نام ام جنید(؟) را تزویج کرده بود و نزد یکی از دهگانان خود گریخته بود.

چون خیدر بن کاوس از آشفتگی و نابسامانی وضع اشروسنه آگاه گشت درصدد آن برآمد که به حیله و خیانت حکومت آنجا را که گویا به فضل برادر دیگرش واگذار شده بود به دست آورد. از این رو اسلام اختیار کرد و به بغداد رفت. در آنجا، به طمع حکومت خود را تسلیم خیانت کرد. وی در بغداد نزد مأمون رفت و او را به تسخیر اشروسنه برانگیخت. بدین‌گونه سرزمین نیاکان، و حتی پدر و برادر خود را به طمع حکومت و امارت به دشمنان فروخت. خیدر به مأمون نشان داد که فتح اشروسنه آسان صورت خواهد گرفت و آنچه را دیگران برای خلیفه هولناک جلوه داده بودند او آسان و خوارمایه فرا نمود. حتی نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که به اشروسنه می‌رسید به خلیفه نشان داد و جنایت‌هایی را که از آن پس به خاطر جاه و مال مرتکب شد از خیانت به وطن و خاندان خویش آغاز کرد.

مأمون احمدبن ابی‌خالد احول را با سپاهی گران به غزاء اشروسنه فرستاد. چون کاوس از آمدن سپاه عرب آگاه گشت فضل پسر خود را نزد ترکان فرستاد و از آنان برای دفع عرب مدد خواست. اما سردار عرب قبل از آنکه فضل با ترکانی که به یاری او آمده بودند فرا رسد بر دروازهٔ اشروسنه فرود آمد.

۳۳- فتوح البلدان ص ۴۱۸.

کاوس امیر اشروسنه گمان کرده بود که چون عربان نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راه را که از بیابان می‌گذشت نمی‌دانند راهی دور و دراز پیش خواهند گرفت و رسیدن آنها به اشروسنه مدتی طول خواهد کشید. اما عربان که راه نزدیک و کوتاه را از خیدربن کاوس آموخته بودند زودتر از آنچه کاوس می‌پنداشت بر سر او فرود آمدند. کاوس که بدین‌گونه ناگاه به دست آنها افتاد ناچار شد اسلام بپذیرد و به طاعت درآید. فضل چون از این خبر آگاه گشت ترکان را در بیابان یله کرد و خود نزد پدر آمد و با او اسلام پذیرفت و زنهار بستد، ترکان نیز از تشنگی در بیابان هلاک شدند. . .

در خدمت خلیفه

آنگاه کاوس به بغداد نزد مأمون رفت و اسلام خود اظهار کرد. مأمون او را بر بلاد خویش ملک گردانید بعد از او نیز پسرش خیدر را به جای او گماشت.[۳۴]

بدین‌گونه افشین خیدربن کاوس که پدر و برادر و زاد و بوم خود را به عربان و دشمنان فروخته بود از آن پس کوشید که در دستگاه خلافت نفوذ و قدرتی به دست آورد. این نفوذ و قدرت را نیز برای آن می‌خواست که از جانب خلیفه فرمان‌روایی خراسان و ماوراءالنهر بدو سپرده شود برای اینکار لازم بود که از هیچ خدمتی به دستگاه خلافت دریغ نکند. از این رو کوشید که در دشمنی ایرانیان با سرداران عرب و ترک رقابت ورزد. در این کار نیز تا اندازهٔ زیادی کامیاب گشت اما این کامیابی برای او به قیمت خیانت‌های گران تمام شد.

افشین سعی کرد خدمت به دستگاه خلافت را وسیله‌ای برای کسب ثروت و قدرت قرار دهد. از این رو مثل سرداران اسلام در رکاب خلیفه به غزا پرداخت. چندی در مصر برای مأمون جنگید[۳۵] در غزاء روم نیز خدمت‌ها عرضه کرد در تمام این خدمت‌ها هدف او آن بود که مهر و علاقهٔ خلیفه را جلب کند و خود را از سرداران دیگر او لایق‌تر وشایسته‌تر معرفی نماید. می‌خواست با جلب عنایت خلیفه به آرزوهای دیرین خویش که فرمان‌روایی خراسان بود برسد اما طاهریان بر خراسان تسلط داشتند و اجرای این خیال را برای او مشکل می‌کردند. . .

اوضاع خراسان

خراسان و سیستان در دست طاهریان بود. این خاندان ایرانی نیز برای مال و جاه به خدمت خلفا پیوسته بودند. با این حال با تفاخر به نژاد ایرانی خویش می‌کوشیدند خراسانیان را به خود علاقه‌مند کنند. داعیهٔ استقلال داشتند، اما استقلالی که آنها می‌خواستند استقلال حکومت خانوادگی بود. می‌خواستند حکومت خراسان در خاندان آنها موروثی باشد و برای این کار از هیچ‌گونه اقدام مضایقه نمی‌کردند. هم به نژاد ایرانی خویش مباهات می‌کردند و هم به تمدن و فرهنگ ایرانی بی‌اعتنا بودند هم خود را ایرانی می‌دانستند و هم با نهضت‌های ایرانی در صورتی که قدرت و استقلال آنها را تهدید می‌کرد مخالفت می‌ورزیدند.

طاهریان در سیستان مدت‌ها با خوارج مجبور به جنگ شدند. خراسان نیز سال‌ها در روزگار حکومت آنها گرفتار فتنهٔ خوارج بود. خوارج مدت‌ها بود که در سیستان و خراسان قیام کرده بودند اما ظلم و فشار عمال طاهریان آنان را بیشتر برمی‌انگیخت. مقارن ظهور بابک،

۳۴- بلاذری، فتوح‌البلدان ص ۴۱۹.

۳۵- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۱۹۲.

عبدالله طاهر که از طرف مأمون حکومت خراسان را داشت در دینور بود، و لشگرها به حرب بابک خرم‌دین می‌فرستاد. محمدبن حمید طاهری که از جانب عبدالله در نیشابور بود «بسیار ستم‌ها کرد و از راه شارع بعضی بگرفت واندر سرای خویش درآورد» این ستم‌ها موجب شد که خوارج در یکی از دیه‌های نیشابور تاختن کردند و مردم بسیار بکشتند. عبدالله طاهر «خراسان را از خوارج پاک کرد و بسیاری از ایشان بکشت»[۳۶] اما این خون‌ریزی‌ها و آدم‌کشی‌ها خراسان و سیستان را ویران و تباه کرده بود.

هر روز در گوشه‌ای ستم‌دیدگان قیام می‌کردند[۳۷] عمال طاهریان نیز برای تنبیه و سرکوبی آنها گاه شدت عمل به خرج می‌دادند و بر مردم زشتی و ناروایی می‌کردند. قحط و مرگی سختی نیز که در سال ۲۲۰ هجری بر اثر خشک شدن رود هیرمند بست و سیستان را به آتش کشیده بود، موجب افزایش نارضایی‌ها گشته بود. رفتار کارداران طاهریان با مردم خراسان چنان ظالمانه و نفرت‌انگیز بود که امیر خراسان ناچار شد به همهٔ آنها طی نامه‌ای بنویسد که «حجت برگرفتم شما را از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آیید و صلاح خویش بجویید و با برزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و به جای خویش باز آرید که خدای عز و جل ما را از دست‌های ایشان طعام کرده است و از زبان‌های ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام است.»[۳۸]

این نامه نشان می‌دهد که عمال طاهریان چگونه مردم را می‌دوشیده‌اند. مردم ستم‌دیده نیز که دست‌خوش اغراض و اهواء ستم‌کاران واقع می‌شده‌اند جز سرکشی و شورش‌گری چاره‌ای نمی‌دانسته‌اند. امراء و حکام هم برای فرو نشاندن این شورش‌ها در عین شدت عمل وحشیانه‌ای که غالباً به عنوان قاطع‌ترین حربه به کار می‌برده‌اند، به طور موقت چندی از کارداران خویش حجت برمی‌گرفته‌اند که به قول عبدالله طاهر «از خواب بیدار شوند و از خیرگی بیرون آیند» اما این کارداران و عاملان طماع و ستم‌کار هرگز نمی‌توانستند از عواید سرشاری که بهره‌ای از آن را نیز به امیر خراسان می‌دادند دست بشویند.

با این همه پریشانی و آشفتگی، خراسان برای خاندان طاهریان پایگاه حکومت مقتدر و منبع عواید سرشار بود از این رو افشین چشم طمع به آن دوخته بود. شاید او می‌پنداشت که با امارت خراسان حکومت وسیع و مقتدری در زادبوم خویش پدید تواند آورد. از این جهت برای وصول بدان مقصود از هیچ کوششی فروگذار ننمود.

رقابت با طاهریان

هنگامی‌که او در آذربایجان به جنگ بابک اشتغال داشت حادثه‌ای رخ داد که رقابت پنهانی افشین و عبدالله طاهر را به دشمنی آشکاری تبدیل کرد. می‌نویسند افشین غنایم و هدایایی را که در آذربایجان و ارمنستان به دست می‌آورد به اشروسنه می‌فرستاد. این هدایا ناچار از خراسان، قلمرو حکومت عبدالله، می‌گذشت و امیر خراسان از آن واقف می‌گشت. عبدالله طاهر این خبر را به معتصم فرستاد. معتصم فرمود تا عبدالله صورتی از هدایایی که افشین به اشروسنه می‌فرستد به دست آورد.

۳۶- گردیزی ص ۲.

۳۷- تاریخ سیستان ص ۱۸۹-۱۸۵.

۳۸- گردیزی ص ۴.

افشین هرچه مال و خواسته در آذربایجان و ارمنستان به دست می‌آورد در همیان‌ها و دستارها می‌نهاد و به وسیلهٔ کسان و یاران خویش به زاد بوم پدران خود می‌فرستاد. هرکدام از گماشتگان او همیان‌های آگنده از زر وسیم فراخور طاقت خویش بر میان می‌بستند و از راه خراسان به اشروسنه می‌بردند. وقتی که این کاروان‌های طلا و جواهر، به قصد اشروسنه از نیشابور می‌گذشت عبدالله طاهر بفرمود تا کاروانیان را بگرفتند و آن مال‌ها که در همیان‌ها بر میانشان بود از آنها بستدند. پس، از آنها پرسید که این مال‌ها را از کجا آورده‌اید؟ گفتند این مال‌ها و هدیه‌ها از آن افشین است. عبدالله طاهر گفت دروغ می‌گویید اگر افشین می‌خواست چندین مال به جایی فرستد؛ به من می‌نوشت تا بدرقه‌ای همراه آن کنم شما دزدانید و این مال هنگفت به دزدی فراز آورده اید.

بدین‌گونه عبدالله مال و خواستهٔ افشین را از کسان او بستد و به لشگریان خویش داد. سپس به افشین نامه نوشت که این قوم چنین می‌گویند و من نه پندارم که تو چندین مال به اشروسنه فرستی و مرا آگاه نسازی تا نگهبانان به بدرقه همراه آن کنم. اینک من آن مال به سپاه خویش تفرقه کردم اگر از آن تو نیست به لشگریان و بندگان خلیفه سزاست و اگر از آن توست چون مالی که باید به لشگر داده شود برسد عوض خواهم داد.

این واقعه کدورتی را که بین افشین و عبدالله طاهر بود قوی‌تر کرد و این دو رقیب قوی برای از میان بردن یگدیگر به کوشش و ستیزه برخاستند. گرفتاری بابک به دست افشین، موجب شد که خلیفه نسبت به افشین مهر و عنایت خاصی ابراز دارد. چنانکه کسان و نزدیکان خود را از سامرا به پیشباز او فرستاد و او را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بسیار فرمود. گویند تاج زرینی آگنده از زمرد سبز و یاقوت سرخ با دو کمربند گران‌بها بدو هدیه کرد و فرمود تا اترجه دختر اشناس سردار بزرگ ترک را با پسر افشین که حسن نام داشت عقد ازدواج بندند و در مراسم عروسی تکلف بسیار کردند و افشین را شاعران بسیار ستودند[۳۹] این مایه مهربانی و دوستی خلیفه، رشک و کینهٔ طاهریان و سایر رقیبان افشین را که در دربار خلافت نفوذ داشتند طبعاً برمی‌انگیخت.

بدگمانی خلیفه

از این رو، برای آنکه خلیفه را بدو بدگمان کنند بر وی تهمت نهادند که با بابک در نهان سازگاری دارد و از او حمایت می‌کند. معتصم که در حق افشین بدگمان شده بود خواست تا او را بیازماید «گفت در باب بابک چه صواب می‌بینی؟ مصلحت بینی که او را بگذاریم چه او مردی جلدست و قوی داهی و در کارهای جنگ و لشگرکشی نظیر ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد. افشین گفت یا امیرالمؤمنین کافری که چندین خون مسلمان ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت؟ معتصم چون این سخن بشنید دانست که آن چه بدو رسانیده‌اند دروغ است.»[۴۰]

در واقع این نسبت در حق افشین تهمتی بیش نبود. افشین که سرکوبی بابک خرم‌دین را چون وسیله‌ای برای جلب عنایت خلیفه با تحمل سه سال رنج لشگرکشی پذیرفته بود، و بابک را با نیرنگ و حیله به چنگ آورده بود و ناجوانمردانه اسیر کرده بود ممکن نبود در نهان با او سازشی کرده باشد.

۳۹- مروج، ج ۲ ص ۳۵۳.

۴۰- جوامع الحکایات، نسخهٔ خطی.

افشین که به طمع جاه و مال؛ خانواده و زادبوم و همه چیز خود را فدای دوستی خلیفه کرده بود از سازش و دوستی با اسیری که در دست او سپرده بود چه چشم امیدی می‌توانست داشته باشد تا در نهان با او سازش کرده باشد؟ برای شاهزادهٔ اشروسنه که پدر و برادر و شهر و دیار و کیش و آیین خود را در آستانهٔ حب جاه و مال قربانی کرده بود گرفتار کردن بابک خرم‌دین وسیلهٔ پرافتخاری محسوب می‌شد که او را به آرزوی دیرین خویش، یعنی حکومت خراسان و بلاد آن سوی جیحون می‌رسانید.

او اکنون مورد مهر و توجه خاص خلیفه واقع گشته بود و برای وصول به آرزوی دیرین خویش فقط یک اقدام دیگر در پیش داشت؛ لازم بود با خدعه و نیرنگ عبدالله طاهر را که رقیب خویش می‌دانست مورد سخط و غضب خلیفه قرار دهد و جای او را بگیرد. لازم بود که سردار طاهری را از نظر معتصم بیندازد و خود به جای او به امارت خراسان برسد. قیام مازیار به او نوید می‌داد که به این مقصود می‌تواند نایل شود.

مازیار

در قیام مازیار، بویهٔ وصلت ملک با اندیشهٔ احیاء دین کهن توأم بود و این اندیشهٔ احیاء دین کهن وسیله‌ای بود که گمان می‌رفت نیل به مراد را برای وی، آسان می‌تواند نمود.

در واقع ظلم و بی‌دادی که از جانب عمال خلفا بر ایرانیان وارد می‌آمد، خود برای ایجاد روح عصیان و تمرد در مردم کفایت می‌کرد. محرومی و نارضایی، مردم را همواره آماده سرکشی می‌نمود و در این میان هر کس بر ضد خلیفه علم طغیان برمی‌افراشت، مردم عاصی و ناراضی بر وی گرد می‌آمدند.

قیام مازیار نیز برای ستم‌دیدگان ایرانی که جور و بیداد و خواری بسیار از عمال عرب دیده بودند پیدایش مفری و راه چاره‌جویی را بشارت می‌داد. و از این رو بود که چندی مایهٔ امید مردم گشت. در واقع این مازیار پسر قارن‌بن ونداد هرمزد سپهبد زادهٔ طبرستان بود. چون پدرش قارن وفات یافت حکومت طبرستان به عمویش رسید. وی به درگاه مأمون رفت و مورد نوازش و عنایت خلیفه قرار گرفت. مأمون او را محمد نام نهاد و بر اعمال طبرستان و رویان و دماوند والی گردانید[۴۱] پس، خلیفه نامه‌ای به عموی وی نوشت و فرمان داد که آن ولایت را به وی تسلیم کند. مازیار آهنگ دیار طبرستان کرد. چون عمش از این خبر آگاه گشت سخت در خشم شد. پس با کسان خود از شهر بیرون آمد و چنان فرا نمود که گفتی به پیشباز مازیار می‌رود. مازیار را یکی از بندگان پدرش که با او در این سفر همراه بود ترسانید و او را گفت که عمویت با چنین وضع و هیأتی فقط برای آن به پیشباز تو آمده است که ترا ناگاه فرو گیرد و تباه کند. باید که چون بدو برسی او را از اصحاب خویش جداسازی و هلاک کنی. مازیار چنین کرد و عموی خود را هلاک نمود[۴۲] و تمام قلمرو حکومت نیاکان خویش را در ضبط آورد و به مأمون نامه نوشت که چون عمم مخالفت کرد هلاکش کردم. از آن پس مازیار خود را گیل گیلان و اسپهبد اسپهبدان و پتشخوار گرشاه نام می‌نهاد. اما به ظاهر فرمان‌بردار و خراج‌گزار خلیفه بود. چون طبرستان جزو قلمرو طاهریان که امراء خراسان بودند محسوب می‌شد مازیار می‌بایست خراج خود را به آل‌طاهر بپردازد. در زمان خلافت مأمون و تا چند سال از دورهٔ معتصم نیز چنین می‌کردند.

۴۱- بلاذری، فتوح ص ۳۳۴.

۴۲- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۲.

مازیار و طاهریان

رفته رفته میان مازیار و آل‌طاهر وحشت و دشمنی پدید آمد. دشمنی و وحشتی که بین یک خراج‌گزار مطیع اما مغرور و یک خراج‌ستان طماع و در عین حال منفور، وقوع آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این وحشت و دشمنی به جایی رسید که مازیار آشکارا از فرستادن خراج طبرستان به عبدالله طاهر سرپیچید. معتصم بدو نامه نوشت که مال خراج را نزد عبدالله طاهر فرستد و او جواب داد که من به عبدالله خراج نخواهم داد لیکن آن را به درگاه خلیفه خواهم فرستاد. از آن پس مازیار خراج خویش پیش معتصم می‌فرستاد و چون آن مال به همدان می‌رسید معتصم از جانب خود کسی را می‌فرستاد تا آن را به معتمد عبدالله دهند و به خراسان برند چندین سال بدین گونه گذشت و بین مازیار و عبدالله طاهر وحشت و دشمنی نیرو گرفت.

در این میان افشین نیز که با طاهریان دشمنی داشت فرصتی به دست آورد. افشین بر اثر فتح آذربایجان و پیروزی بر بابک نزد معتصم پایگاه بلند یافته بود. از اختلاف عبدالله طاهر با مازیار آگاه بود و به ولایت خراسان نیز چشم داشت. امیدوار بود که بتواند پس از سرکوبی بابک عنایت خلیفه را جلب کند و جای عبدالله طاهر را در خراسان بگیرد. چیزی که در این میان به او امید می‌داد نگرانی خلیفه از عبدالله طاهر بود.

در واقع معتصم از عبدالله طاهر رنجش داشت اما برای عزل او از حکومت خراسان در خود اراده و جرأت کافی نمی‌دید. با این همه افشین گاه به گاه از خلیفه سخنانی می‌شنید که دلالت بر آن می‌کرد که آل‌طاهر را از خراسان معزول خواهد کرد. در سبب رنجش معتصم از عبدالله طاهر حکایتی نقل کرده‌اند؛ گویند که «اندر آن وقت که عبدالله حاجب مأمون بود روزی معتصم با قومی‌از غلامان خویش به در مأمون آمد بی وقت عبدالله گفت این وقت سلام نیست با چندین غلام. معتصم او را گفت، ترا با چهارصد غلام شاید که بر نشینی مرا با این مایه مردم نشاید نشستن. عبدالله گفت اگر من با چهار هزار غلام برنشینم طمع اندر آن نکنم که تو با چهار غلام کنی. معتصم بازگشت و خشم گرفت و چون مأمون خبر یافت هر دو را بخواند و آشتی داد.»[۴۳]

بازی افشین

بدین‌گونه افشین که از عبدالله طاهر نفرت داشت و آرزوی حکومت خراسان را در دل می‌پرورد کوشید که از فرصت استفاده کند. او بر اثر فتح آذربایجان و فتح عموریه عنایت خلیفه را جلب کرده بود و از خشم و نفرت معتصم نیز نسبت به عبدالله طاهر آگاه بود. می‌دانست که مازیار با عبدالله طاهر به دشمنی و جنگ‌جویی برخواهد خاست. از این رو اندیشید که خروج مازیار فرصت خوبی برای وصول به آرزوی دیرینه‌اش خواهد بود: آرزوی حکومت خراسان و ماوراءالنهر که برای رسیدن بدان از هیچ کوششی مضایقه نکرده بود.

از این پس وی مازیار را در نهان به قیام بر ضد عبدالله طاهر تحریک کرد. می‌خواست قیام مازیار نیز مثل نهضت بابک چندان پردامنه و طولانی باشد که عبدالله طاهر را عاجز و مأیوس کند تا مگر خود او را با سپاه تازه‌ای برای فرو نشاندن فتنهٔ مازیار گسیل کنند و فرمان‌روایی خراسان را از عبدالله طاهر بگیرند و تسلیم او کنند...[۴۴] و گمان داشت که او بدین‌گونه نه فقط از عبدالله طاهر رقیب دیرین خود انتقام خواهد گرفت بلکه بر خراسان و ماوراءالنهر نیز فرمان‌روایی خواهد یافت.

۴۳- تاریخ گردیزی ص ۳.

44- Caliphate P. 517.

باری افشین، به این امید نامه‌ها به مازیار نوشت و اظهار دوستی کرد و پیغام داد که ولایت خراسان را خلیفه بدو وعده داده است و او را به حرب با عبدالله‌بن طاهر تشویق نمود و نوشت که وی نزد معتصم از او هواداری خواهد کرد...[۴۵] بدین گونه افشین مازیار را قربانی نقشه‌های جاه‌طلبانهٔ خویش نمود و او را به نهضت و قیام جهان‌جویانهٔ بی‌سرانجامی وادار کرد.

خروج مازیار

دربارهٔ حقیقت و هدف مازیار به دشواری می‌توان حکم کرد. نه فقط آنچه مورخان در باب او نوشته‌اند مبهم و پریشان و با تعصب مسلمانی آمیخته است بلکه در اصل واقعه نیز عوامل مختلف و متناقض به قدریست که قضاوت قطعی را دشوار می‌کند.

آیین مازیار که برای خاطر آن با عربان و مسلمانان به ستیزه برخاست چه بود؟ به درست معلوم نیست. اما از روی بعضی قرائن تا اندازه‌ای به این سؤال می‌توان پاسخ داد. نوشته‌اند که او با افشین بر یک دین بود[۴۶] دربارهٔ افشین تردید است که او دین زرتشتی داشته باشد. انتشار و رواج مذهب سمنی در حوزهٔ حکومت اجداد او، و یافتن بتان در خانه‌اش این اندیشه را به ذهن می‌آورد که آیین افشین نوعی از آیین سمنی بوده است اما بودایی و سمنی بودن مازیار چندان محتمل نیست. آیین سمنی و بودایی بعید است که در طبرستان و مازندران رایج بوده باشد. اگر مازیار هم فریب افشین می‌خورد و برای دوستی با او آیین سمنی می‌پذیرفت ممکن نبود در میان مجوسان طبرستان بتواند دوستان و هوادارانی به دست آورد...

بعضی گفته‌اند که مازیار «دین بابک خرم‌دین بگرفت و جامه سرخ کرد»[۴۷] در باب آیین بابک، چنانکه پیشتر گفته شد، بیشتر بر این عقیده‌اند که بازماندهٔ آیین مزدک بوده است. آن‌چه از مطاوی روایات مربوط به مازیار و قیام او بر می‌آید نیز از نفوذ مبادی مزدکی در فکر او حکایت می‌کند. می‌نویسند که او دهقانان و کشاورزان را فرمود تا مال وخواستهٔ خداوندان خود را تاراج کنند و بر آنها بشورند.[۴۸] در این فرمان مازیار نفوذ تعالیم مزدک تا اندازهٔ زیادی جلوه دارد. نوشته‌اند که مازیار با بابک نیز مکاتبه می‌کرد[۴۹] شاید یکی از جهات عدم کامیابی مازیار همین بود. زیرا قطعاً زرتشتی‌های طبرستان تمایلات مزدکی و خرم‌دینی مازیار را نمی‌پسندیده‌اند. آیین مزدکی و خرمی نزد آنان نیز مثل مسلمانان مردود و مطرود شمرده می‌شد. کوهیار برادر مازیار که به او خیانت ورزید و او را به عربان تسلیم کرد شاید گذشته از حس رشک و جاه‌طلبی تحت تأثیر تمایلات زرتشتی خویش نیز می‌بود. بعضی مؤلفان نیز از یک فرقه به نام «مازیاریه» در طبرستان یاد کرده‌اند و آنها را از خرمیه و سرخ جامگان یعنی پیروان بابک دانسته‌اند[۵۰] باری منابع متأخرتر مازیار را به زندقه متهم کرده‌اند که نیز نوعی از آیین خرمی باید باشد.

با این همه در پاره‌ای از مآخذ نیز نوشته‌اند که مازیار پس از خلع طاعت «همان زنار زرتشتی برمیان بست و با مسلمانان جور و استخفاف کرد.»[۵۱] به نظر می‌آید که همین رجعت به آیین پیشین است که در بعض منابع به عنوان کفر و ارتداد مازیار تعبیر شده است.[۵۲]

۴۵- طبری ج ۱۰ ص ۳۴۹.

۴۶- مروج الذهب ج ۲ ص ۳۵۴.

۴۷- تاریخ گردیزی ص ۳.

۴۸- کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۱۶۸.

۴۹- ابن اثیر، همانجا.

۵۰- بغدادی، الفرق بین الفرق ص ۲۵۲.

۵۱- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۰۹.

۵۲- ابن فقیه ص ۳۰۹.

می‌توان احتمال داد که در میان یاران و کسان مازیار پیروان هر یک از این فرقه‌ها وجود داشته‌اند. بعید هم نیست که مازیار برای وصول به مقصود خویش، مثل همهٔ جاه‌طلبان و کام‌جویان تاریخ، به اقتضای وقت هر به چند گاه آیین تازه‌ای پذیرفته است. در هر حال آنچه از تاریخ قیام و زندگی او بر می‌آید کم و بیش این گمان را تأیید می‌کند که مازیار فقط برای احیاء دین کهن قیام نکرده است. نهضت او با آنکه از رنگ دینی و قومی‌خالی نیست یک شورش مملکت طلبی بوده است. او برای مستقل کردن حکومت خویش، بر خلیفهٔ بغداد شوریده است و در راه تأمین آرزوی خود از تمام عوامل دینی و قومی و سیاسی که در دسترس داشته است استفاده کرده است. مطالعه و تحقیق در تاریخ نهضت او این دعوی را تأیید می‌کند. از این رو در این یادداشت‌ها از اشاره به آن حوادث، هر چند مختصر باشد، نمی‌توان خودداری کرد.

***

دویست و بیست و چهار

دشمنی عبدالله طاهر، که افشین آتش آن را دامن می‌زد غرور و جاه‌طلبی مازیار را تحریک کرد و او را به قیام و عصیان بر ضد خلیفه واداشت. مازیار در سال ۲۲۴ هجری آشکارا بر خلیفه بغداد شورید. مردم طبرستان را مجبور کرد که با او بیعت کنند. کشاورزان را امر کرد بر خداوندان مسلمان خویش بشورند و اموال آنان را به غارت برند. وقتی بر اوضاع مسلط گشت همهٔ مسلمانان را از کار برکنار کرد. یاران و گماشتگان خود را از مجوسان و گبران برگزید و فرمود مسجدها را ویران کنند و آثار اسلام را محو نمایند. سرخاستان عامل او در ساری در این کار بیش از همه جد و حرارت به خرج داد. وی به فرمان مازیار بیست هزار کس از مردم ساری و آمل را در هرمز آباد که بر نیمهٔ راه ساری و آمل واقع بود کوچ داد و در آنجا حبس کرد[۵۳] این‌ها کسانی بودند که با شورش و خروج مازیار مخالفت می‌ورزیدند. حبس و بند آنها کار شورش را آسان کرد. از آن پس باروی شهرهای ساری و آمل و تیمشه را ویران نمودند. سرخاستان عده‌ای از بزرگ‌زادگان و متنفذان را که متهم به مخالفت بودند به این بهانه که با عربان هم‌دست و هم‌داستانند، به عنوان اشخاص خطرناک و مظنون، تسلیم کشاورزان کرد که به فرمان او آنها را هلاک کردند.

در این نهضت روح دینی چندان پدیدار نیست رواج قتل و حبس و غارت و تخریب و خون‌ریزی از وجود هرج و مرج حکایت می‌کند. مازیار و کارگزارانش در این ماجراها بیش از هر چیز به جمع مال پرداختند. می‌نویسند که او با عجله به جمع خراج پرداخت و خراج یک سال را در دوماه به زور و فشار از مردم ستاند[۵۴] کار ظلم و بیداد و استخفاف در این میان به نهایت رسید «در همهٔ ممالک کسی را نگذاشت که به معیشت و عمارت و ضیاع خود مشغول شوند الا همه از برای او به قلعه‌ها و قصرها و خندق‌ها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند.»[۵۵]

در چنین نهضتی که بیشتر به یک هرج و مرج شباهت داشت خشم و کینه و نفرین مردم طبیعی و اجتناب ناپذیر بود. در نامهٔ شکایت آمیزی که مسلمانان طبرستان در باب خروج مازیار به خلیفه نوشته‌اند و در تاریخ طبری درج شده است می‌توان نگرانی و نارضایتی قربانیان یک هرج و مرج را آشکارا دید.

۵۳- ابن اثیر، ج ۶ ص ۱۶۸.

۵۴- ابن اثیر، همان‌جا.

۵۵- تاریخ طبرستان ج۱ ص ۲۱۱.

آیا مازیار نقشه‌های بزرگتر و خیال‌های عالی‌تری داشت که برای تحقق آنها با چنین عجله و شتابی به غارت اموال مردم می‌پرداخت؟ بعید به نظر می‌رسد. گویا او جز جمع اموال و تحصیل استقلال مقصود دیگری نداشت. از این رو مال‌هایی را که به زور و بیداد از مردم غارت کرده بود برای تحصیل استقلال فدا می‌کرد. می‌نویسند که چون او را دستگیر کردند و به سامرا بردند از معتصم درخواست که از وی مال بسیاری بپذیرد و از کشتنش درگذرد[۵۶] اما معتصم قبول نکرد.

باری، شکایت‌ها و تظلم‌ها معتصم را واداشت که به سرکوبی مازیار فرمان دهد و عبدالله طاهر نیز به فرمان خلیفه به قلع و قمع او میان بست. عبدالله عموی خود حسن بن حسین را با سپاه خراسان به دفع او فرستاد و معتصم نیز محمد بن ابراهیم بن مصعب را با عده‌ای از درگاه خلافت گسیل کرد.

افشین که با عبدالله طاهر دشمنی و رقابت داشت، چنانکه پیشتر نیز گفته شد، به مازیار نامه نوشت و پیام داد که در برابر عبدالله طاهر بایستد و به یاری و هواداری وی امیدوار باشد. در واقع اندیشهٔ افشین آن بود که مازیار چندان در مقابل عبدالله طاهر مقاومت کند که خلیفه در این مورد نیز مثل فتنهٔ خرمیه مجبور شود او را به دفع مازیار گسیل دارد و حکومت خراسان و ماوراءالنهر را نیز بدو عطا نماید.

شکست

اما عبدالله توانست خیلی زود خود این مهم را از پیش ببرد و عصیان مازیار را مثل نقشه‌های افشین، نقش بر آب کند. مازیار برادری داشت، نامش کوهیار، که نسبت به مازیار رشک می‌برد و با او کینه می‌ورزید. وقتی سپاهیان خراسان به سرکردگی حسن بن حسین عموی عبدالله طاهر به حدود طبرستان رسیدند، کوهیار با حسن مکاتبه کرد و پیام داد که حاضر است مازیار را به آنها تسلیم کند.

وی به حسن نامه نوشت و پیام داد که در موضعی کمین کند. آنگاه مازیار را گفت که «حسن به زنهار خواستن نزد تو می‌آید و در فلان موضع است، وجایی دیگر را نام برد، می‌خواهد با تو سخن بگوید» مازیار بر نشست و به جایی که کوهیار موضع حسن گفته بود، به دیدار او شتافت. کوهیار حسن را آگاه کرد و او با کسان خود سر راه بر مازیار بگرفت، مازیار خواست بگریزد. کوهیار نگذاشت و اصحاب حسن در او افتادند. او را دستگیر کردند و بی هیچ عهدی و جنگی اسیر نمودند[۵۷] و به سامرا نزد خلیفه بردند.

کشف توطئه

نوشته‌اند که وقتی مازیار را به سامرا نزد خلیفه می‌بردند در میان راه او را مست کردند و او در آن بی‌خودی از ارتباط خود با افشین سخن گفت و اسرار را فاش کرد. گویند عبدالله بفرمود تا مازیار را از صندوقی که در آن وی را بازداشته بودند برآوردند «و به مجلس خود خواند و خروارهای خربزه پیش او نهاد و با او بگفت که امیرالمؤمنین پادشاه رحیم است من شفیع شوم تا از جریمهٔ تو بگذرد. مازیار گفت انشاءالله عذر تو خواسته شود عبدالله را عجب آمد که او در مقام کشتن است به چه طمع عذر من می‌خواهد. بفرمود تا خوان کشیدند و شراب آوردند و کاسه‌های

۵۶- مروج الذهب ج۲ ص ۳۵۴.

۵۷- فتوح البلدان بلاذری ص ۳۳۵.

گران بدو پیمود تا مست و لایعقل شد عبدالله از او پرسید که امروز به لفظ شما رفت که عذر تو بخواهم اگر مرا بر کیفیت آن مستظهر گردانی نشاط افزون‌تر خواهد گشت، مازیار گفت روزی چند دیگر ترا معلوم گردد. عبدالله به تفتیش آن الحاح نمود و سوگند داد مازیار سرپوش از سر خود برداشت و گفت من و افشین خیدر بن کاوس با یکدیگر از دیر باز عهد کردیم که دولت عرب بستانیم و به خاندان کسری نقل کنیم. پریروز در فلان محل قاصد افشین رسید و پیغام رسانید که در فلان روز معتصم را با فرزندان به مهمانی به خانهٔ خود می‌برم و هلاک می‌کنم. عبدالله او را شراب بیشتر داد تا مست و لایعقل شد بفرمود تا او را به همان موضع بردند که بود و احوال او را در حال نزد معتصم خلیفه بنوشت...»[۵۸] ظاهر آن است که در این روایت نام عبدالله طاهر به جای حسن بن حسین باشد در صحت این روایت جای تردید هست اما شک نیست که گرفتاری مازیار بهانه‌ای برای فرو گرفتن و برانداختن افشین نیز به دست طاهریان و دشمنان دیگر او داده است. باری مازیار به دست کسان عبدالله طاهر گرفتار آمد. نهضت او فرو نشست و خیال‌های افشین نقش بر آب گردید.

جاه و حشمت افشین در بغداد مخالفان او را خیره کرده بود. مقام و منزلتی که نزد خلیفه به دست آوره بود رشک و حسادت درباریان خلافت را تحریک می‌کرد. بی‌اعتنایی او نسبت به بعضی از نزدیکان دربار خلیفه و کوشش‌هایی که برای کسب قدرت و استقلال می‌کرد، مخالفانش را به دشمنی آشکار بر ضد او برمی‌انگیخت.

دشمنان افشین

دربار معتصم در این هنگام کانون توطئه و دسیسه بود. دسته‌های مختلف تشکیل شده بود و هر یک سعی می‌کرد خلیفه را به سوی خود جلب کند. محمدبن عبدالملک زیات وزیر و احمدبن ابی دواد قاضی هر کدام می‌کوشیدند قدرت و نفوذ خود را بیشتر توسعه دهند. امراء ترک مثل اشناس و بغا و سرداران عرب مانند ابی‌دلف عجلی هر یک سعی داشتند برای خود تفوق و برتری کسب نمایند. در میان این رقابت‌ها و اختلاف‌ها افشین مورد عنایت خلیفه واقع شده بود و ناچار حسادت کینه جویان را تحریک می‌کرد رفتار جسارت آمیز و مغرورانهٔ او گاه این حسادت را به نفرت تبدیل می‌نمود.

ابودلف قاسم بن عیسی عجلی* که پیش از آن از یاران محمد امین بود و بعدها نزد مأمون تقرب و مکانتی یافت از نام‌آوران عرب محسوب می‌شد و به واسطهٔ فضل و سخا و شجاعت و ذوق خود در دربار معتصم محبوب بود. در زمان معتصم که افشین ولایت جبل داشت ابودلف از جانب او در بلاد دیلم غزا می‌کرد در جنگ بابک نیز با او در آذربایجان بود دلاوری‌هایی که در جنگ‌ها نشان می‌داد او را منظور خلیفه قرار داده بود. اما افشین پیشرفت‌های او را به دیدهٔ رشک می‌نگریست و برای برانداختن و تباه کردن او نقشه‌ها و نیرنگ‌ها به کار می‌برد. بارها از معتصم درخواسته بود که به حکم خدمت‌های پسندیده‌ای که کرده است، دست او را بر بودلف گشاده کند «تا نعمت و ولایتش بستاند» و بالاخره معتصم با آنکه می‌دانست «عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است» این خواهش را پذیرفته بود.

۵۸- تاریخ طبرستان و رویان مرعشی ص ۱۵۶ چاپ پطرزبورغ.

احمدبن ابی دواد

بودلف را خلیفه، به افشین واگذاشته بود. افشین نیز در صدد هلاک بودلف بود اما احمدبن ابی دواد که قاضی القضاة بغداد بود فرا رسید و بودلف را از چنگ وی رهانید. کوششی که احمدبن ابی دواد برای رهایی ابودلف کرد در غالب منابع ذکر شده است. اما روایتی که در تاریخ بیهقی از قول خود احمد آمده است جالب‌تر است و به نظر می‌آید که نقل آن در اینجا خالی از فایدتی نباشد؛ احمد می‌گوید که من چون از معتصم این خبر که بودلف را به افشین تسلیم کرده‌اند بشنیدم، برای استخلاص ابی‌دلف با تنی چند از کسان و یاران خویش آهنگ خانهٔ افشین کردم...

«چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه‌داران وی به جمله پیش من دویدند... و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف به شلواری وچشم ببسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد... گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدایی کنی و وی را به من بخشی... به خشم و استخفاف گفت: نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندر این آرزو بودم... برخاستم و سرش را بوسیدم و بی‌قراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم، به خشم مرا گفت تا کی از این خواهد بود؟ به خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی... پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همهٔ بندگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ تراند و چه از تو خردتراند مرا حرمت دارند و به مشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عز و جل که ترا از این منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون به خانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم. چون افشین این بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانیده‌ام... پس گفتم ای قاسم، گفت لبیک، گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم، گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم، کس‌های خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهیم و من به خشم باز گشتم. و همه راه با خود می‌گفتم کشتن آن را محکم‌تر کردم که اکنون افشین بر اثر من در رسد امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد و قاسم را بکشد... چون به خادم رسیدم... مرا را بار خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال... گفت قصه برگوی آغاز کردم و آنچه رفته بود به شرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم... افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را ببریدم... چون افشین بنشست به خشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست

که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی‌گزارد به کسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بباید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بر وی منت نهادی و او را به خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود ولکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آن چه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان باز گرد و پس از این هشیارتر و خوشتن‌دارتر باش.»[۵۹]

بدین گونه احمد بن ابی دواد توانست ابودلف قاسم بن عیسی عجلی را از چنگ افشین برهاند. اما سرگرانی و بی‌اعتنایی غرورآمیزی که افشین در این ماجرا نسبت به او نشان داد موجب کدورت وی گشت و چنانکه در محاکمهٔ افشین خواهد آمد این بی‌اعتنایی افشین برای او گران تمام شد.

زیرا این پیشوای معتزلی نزد معتصم خلیفه نفوذ فوق العاده داشت. وی سرانجام معتصم را بر آن داشت که جاه و مقام افشین را بکاهد و از قدرت او بر حذر باشد. گویند به اشارهٔ او بود که معتصم سپاه را به دو دسته کرد نیمی را به افشین و نیمی را به اشناس داد. افشین از این باب دلتنگ شد و کینهٔ احمد و معتصم را به دل گرفت. احمد با نفوذ و قدرتی که نزد معتصم داشت توانست افشین را از نظر خلیفه بیاندازد. حکایتی که در این باب نقل کرده‌اند مؤید این دعویست:

روزی احمد با معتصم گفت که ابوجعفر منصور با یکی از نزدیکان خویش در باب ابومسلم رای خواست گفت «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا» منصور گفت بس کن و سپس ابومسلم را کشت. معتصم گفت تو نیز بس کن و پس از آن در صدد کشتن افشین برآمد.[۶۰]

از این قرار پیداست که احمد بن ابی دواد و شاید متعصبان عرب در قتل افشین سعایت و تحریک کرده‌اند. گذشته از احمدبن ابی دواد محمدبن عبدالملک زیات وزیر معتصم و هواخاهان و دوستان عبدالله طاهر نیز نسبت به افشین رقابت و عداوت می‌ورزیدند. اتفاقاً حادثهٔ منکجور و ماجرای مازیار که در این میان رخ داد به نفع آنان تمام شد و خلیفه را نسبت به افشین بدگمان کرد.

در آذربایجان

داستان عصیان منکجور بدین‌گونه بود که چون افشین از کار بابک بپرداخت و به سامرا بازگشت بر آذربایجان که جزء قلمرو حکومتش بود منکجور نامی را که از نزدیکان خود او بود بگماشت. منکجور در یکی از قریه‌های آن سرزمین که به بابک تعلق داشته بود مالی بسیار یافت. ولیکن این خبر را از معتصم پوشیده داشت. صاحب برید آذربایجان نامه‌ای به خلیفه نوشت و او را از این حدیث واقف کرد اما منکجور درطی نامه‌ای این خبر را انکار کرد و گوینده را تکذیب نمود. میان آنان مناظره و گفت و گو در افتاد. منکجور بر آن شد که صاحب برید را بکشد مردم اردبیل مانع شدند و رها نکردند که صاحب برید را هلاک کند. منکجور با آنان جنگ کرد. این خبر به معتصم رسید افشین را فرمود که منکجور را معزول کند و دیگری به جای او فرستد.

۵۹- تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۱۷۸-۱۷۴.

۶۰- اخبارالطوال ص۳۴۱.

می‌نویسند منکجور از مردم فرغانه و برادر زن افشین بود و خروج او بر ضد خلیفه به تحریک افشین انجام گرفت. مطابق بعضی روایات یاران بابک نیز در این ماجرا بر او گرد آمدند و او محمدبن عبدالله رثانی و عده‌ای از هواخواهان خلیفه را کشت. وقتی معتصم به افشین گفت که منکجور را معزول کند و دیگری را به جای او بفرستد افشین ابی ساج دیوداد را که نیز از نزدیکان و کسان خود او بود با سپاهی گران به آذربایجان گسیل کرد.[۶۱] در واقع این سپاه را افشین در ظاهر برای جنگ با منکجور فرستاده بود اما در نهان آنها را به یاری و هواداری منکجور فرمان داده بود[۶۲] از این رو معتصم بغا، سردار ترک را به حرب منکجور فرستاد چون منکجور این خبر بدانست یک سر از فرمان خلیفه سربتافت و سالوکان و رهزنان را با خویشتن هم دست کرد و از اردبیل بیرون آمد. سردار خلیفه او را شکست داد و او به یکی از قلعه‌های بابک رفت و آن را عمارت کرد و پناه گزید چندی در آنجا مقابل بغا در ایستاد سرانجام یارانش او را دستگیر کردند و به سردار خلیفه تسلیم نمودند بعضی نیز گفته‌اند که او خود به زینهار بغا رفت. در هر حال منکجور را به سامرا بردند و معتصم او را حبس فرمود. در همین اوان حادثهٔ قیام مازیار نیز پایان یافت و افشین در این هر دو ماجرا متهم گردید.

سقوط افشین

بدین جهت قبل از ورود مازیار به سامرا، افشین نیز که مورد تهمت و بدگمانی واقع شده بود بازداشته شد و دشمنانش توانستند او را از میان بردارند و هلاک کنند... بدین‌گونه، چند روزی پیش از آنکه مازیار را به سامرا آورند افشین را توقیف کردند. کسی که از دین و دوستی و آزادگی و حتی از زاد و بوم نیاکان خویش در راه خلیفه گذشته بود اکنون در وضعی قرار گرفته بود که می‌بایست به خلیفه یعنی به آرزوها و امیدهایی که سال‌ها در دل می‌پرورد، خیانت کند. برای افشین که سرزمین پدران خود را با پدر و برادر به خلیفه تسلیم کرده بود و بابک و مازیار را به خاطر رضای خلیفه خائنانه به سوی دار کشانیده بود خلیفه تنها تکیه گاه استواری بود که وی می‌توانست امیدهای فریبنده و گذرندهٔ خود را بدو ببندد.

اما حوادث، امیدهای او را نقش بر آب کرده بود. عصیان منکجور که به دستور او و برای فریب و اغفال خلیفه تهیه شده بود با کوشش‌ها و دلاوری‌های ترکان معتصم سرکوب گشته بود. قیام مازیار که افشین با نویدها و وعده‌های امید بخش آن را تأیید و تشویق می‌کرد به دست طاهریان، دشمنان افشین، فرو نشسته بود.

در دستگاه خلافت نیز همه چیز به زیان او می‌گردید، سرداران ترک مانند اشناس و ایتاخ رفته رفته از او پیش می‌افتادند و در خلیفه نفوذ و تأثیر بیشتری می‌یافتند. احمدبن ابی دواد و کسان ابی‌دلف هر روز ذهن خلیفه را نسبت به این سردار خودخواه هنگامه‌جو تیره‌تر و بدبین‌تر می‌کردند. یاران عبدالله طاهر نیز برای برانداختن این دشمن دیرین از هیچ گونه کوششی دریغ نداشتند. بدین گونه وضع دربار خلافت به زیان او آشکارا تغییر یافته بود[۶۳] ترس و بدگمانی در

۶۱- این ابوالساج دیوداد در جنگ بابک نیز افشین را یاری کرده بود و از خویشان و پیوندان او بود، بعدها به خدمت خلفا پیوست و متصدی اعمال گوناگون شد. فرزندان او نیز در آذربایجان، حکومتی تشکیل دادند. راجع به احوال آنها ر.ک به Defrémery, Memoire sur la famille des Sadjides **در ژورنال آزیاتیک ۱۸۴۷ و هم‌چنین به طبری و ابن‌اثیر و مآخذ مشهور دیگر خاصه دائرةالمعارف اسلام.**

۶۲- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۲۰۳.

63- Caliphate P. 517.

روح او خشم و نومیدی برمی‌انگیخت و خلیفه نیز در حق این دوست و خدمت‌گزار خویش بدبین گشته بود.

چاره‌ای نبود. افشین آشکارا می‌دید که رای معتصم در حق او دگرگون گشته است. می‌دانست که نفوذ و قدرت رقیبان و دشمنانش دیگر پس از این به او مجال خود نمایی نخواهد داد. می‌فهمید که با این همه توطئه و رقابت دیگر در دربار خلیفه برای او جای امنی نخواهد بود. ترسید و در صدد برآمد که خود را از محیط طوفان دور کند. چاره‌ای جز فرار نداشت.

در جست‌وجوی فرار

نخست مشگهایی بسیار آماده کرد تا با آنها از آب بگذرد. لازم بود معتصم و کسانش را سرگرم و مشغول دارد تا با این مشگها بتواند از آب بگذرد و راه موصل را در پیش گیرد. آنگاه زاب را گذاره کند و از راه ارمن به بلاد خزر رود.* شاید از این راه می‌توانست هم خود را از خطر برهاند و هم بر سرزمین نیاکان خویش که روزی در طمع کسب جاه و مال، استقلال آن را از دست داده بود دیگر باره دست یابد. مال و خواستهٔ بسیاری نیز که برای به دست آوردن ولایت لازم بود از پیش نزد کسان خود فرستاده بود.

اما این کار در گرو حوادث بود. و از قضا حوادثی که مساعد این کار باشد رخ نداد. از این رو افشین نتوانست با این نقشه خود را آسوده از محیط خطر برهاند و ناچار شد چارهٔ خطرناک‌تری بیندیشد.

این دفعه زهری جان گزا، آماده کرد و بر آن شد که خوردنی بسازد و معتصم را با یارانش بخواند و زهر بخوراند مگر بدین وسیله خود را از خطری که بر فراز سرش در پرواز است برهاند. اندیشیده بود که اگر خلیفه خود دعوت او را اجابت نکند باری از او دستوری گیرد که اشناس و ایتاخ و دیگر ترکان خلیفه را بخواند. پس آنان را طعام دهد و زهر چشاند تا چون از خانهٔ او به خانهٔ خویش بازگردند هلاک شوند و نتوانند او را دنبال کنند به روایتی دیگر می‌خواست خلیفه و سردارانش را به خانهٔ خویش بخواند و همه را هم آنجا بکشد آنگاه چون شب آغاز شود از شهر بیرون آید و با آن مشگها از رود بگذرد.

اگر این نقشه انجام می‌شد، شاید می‌توانست از راه خزر به اشروسنه برود و مردم خزر را بر مسلمانان بشوراند و فتنه و طغیانی بر ضد خلیفه پدید آورد. اما این توطئه نیز در نگرفت و خدعهٔ امیرزادهٔ اشروسنه آشکار گشت.

آغاز توطئه

سرهنگان افشین، در همین هنگام که سردار اشروسنه بر ضد خلیفه نقشه می‌کشید از کار او واقف بودند. نوشته‌اند که آنها نیز مثل سران دیگر بر درگاه معتصم نوبت نگهبانی داشتند. در این میان گفت و گویی بین بیژن[۶۴] اشروسنی با یکی از نزدیکان افشین رخ داد که راز نهان را فاش کرد. بیژن گفته بود که این کاری که افشین در پیش دارد گمان نمی‌کنم بتواند از پیش ببرد این مرد سخن بیژن را به افشین برد و افشین در حق بیژن بدگمان شد و در صدد هلاک او برآمد. بیژن که به وسیلهٔ یکی از یاران خویش از اندیشهٔ افشین در حق خود آگاه گشت بترسید و شب هنگام به سرای خلیفه رفت و او را از توطئهٔ امیرزادهٔ اشروسنه بیاگاهانید.

۶۴- طبری واجن نوشته است که معرب بیژن فارسی است.

در این هنگام نامهٔ عبدالله طاهر به خلیفه رسید و معلوم شد که مازیار نیز دستگیر شده است. مازیار هم که افشین با او ارتباط داشت. این راز را نزد عبدالله طاهر فاش کرده بود. و شاید در این نامهٔ عبدالله طاهر نیز بدین خدعهٔ افشین اشارتی رفته بود. در هر حال معتصم از توطئهٔ افشین که بر ضد خلافت تشکیل شده بود اطلاع داشت.

سردار اشروسنه مهمانی‌ای کرده و خلیفه را با پسرانش هارون و جعفر خوانده بود که به خانهٔ او روند. خلیفه گفته بود که ایشان نتوانند آمد اما من خود بیایم. با پنجاه سوار از کسان و معتمدان خویش بر نشست و به خانهٔ افشین رفت.

افشین سرای خود را آراسته بود و صد تن از زنگیان و هندوان خویش را پنهان کرده بود تا چون اشارت کند از کمین برآیند و خلیفه را هلاک کنند.

چون معتصم به در سرای افشین رسید عنان درکشید و پرسید فلان و فلان کجایند؟ آنگاه کسان و نزدیکان را یک یک بدرون فرستاد و خود هم چنان بیرون ایستاد. هندویی را از آنها که در دهلیز پنهان بودند عطسه گرفت معتصم که پیش از وقت به وسیلهٔ بیژن اشروسنی از این سوءقصد آگاه شده بود دست در ریش افشین زد و آواز درداد که «غارت، غارت!»

کسان معتصم افشین را دستگیر کردند و به زنجیر بستند. سرای او را آتش زدند و کسان او را اسیر گرفتند. خلیفه سردار اشروسنه را که آن همه خدمت‌های شایان به او کرده بود از ریاست حرس معزول کرد و به زندان فرستاد. روایتی دیگر نیز در این باب هست. گفته‌اند که چون بیژن اشروسنی نزد معتصم رفت و او را از قصدی که افشین کرده بود بیاگاهانید معتصم افشین را بخواند و در کوشک خویش بازداشت و سپس به محکمه فرستاد، بدین گونه بود که شاهزادهٔ جهان‌جوی اشروسنه را فرو گرفتند و به زندان بردند.

محاکمهٔ افشین

پس از آن، افشین را به محاکمه کشیدند. محکمه‌ای که از احمدبن ابی دواد قاضی القضاة و محمدبن عبدالملک زیات وزیر و چندتن از درباریان معتصم تشکیل شده بود در کار او باز جستن آغاز کرد. اما اتهام او خیانت به خلیفه نبود بلکه او متهم بدین بود که هنوز آیین نیاکان دارد و با آنکه به ظاهر اسلام آورده است در دل به آیین دیرین خویش باقی مانده است. عده‌ای نیز از مردم سغد و هم‌کیشان سابق او را برای شهادت حاضر آورده بودند.

این محاکمه، چنانکه بعضی از محققان گفته‌اند و درست هم هست، وضع دربار خلافت را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که آیین شمنان در آن زمان هنوز هم‌چنان رواج داشته است و مخصوصاً در مشرق به کلی آزاد بوده است و کسی از انتشار آن منع نمی‌کرده است. و حتی عامهٔ مردم ایران اگر چه به نام و به ظاهر مسلمان بوده‌اند باز غالباً به آیین دیرین خود علاقه داشته‌اند و هر زمان که فرصت و مجالی می‌یافته‌اند، در ترک آیین مسلمانی و بازگشت به کیش دیرین خویش تردید نمی‌کرده‌اند.[۶۵]

دادستان این محاکمه محمدبن عبدالملک زیات بود و کسانی که برای مواجهه با افشین احضار شده بودند عبارت از مازیار شاهزادهٔ طبرستان و مرزبان‌بن ترکش از امراء سغد بودند و نیز دو تن از مردم سغد با موبدی برای شهادت بر ضد افشین در آن محاکمه حضور داشتند. طبری و

65- Caliphate P. 518.

دیگران جریان این محاکمه را به تفصیل ذکر کرده‌اند. می‌نویسند که در این داوری نخست دو مرد را که از اهل سغد بودند پیش آوردند: آنها جامهٔ ژنده و پاره بر تن داشتند. چون جامه از تن برگرفتند گوشت بر استخوانشان نمانده بود. این زیات وزیر که ریاست محکمه را بر عهده داشت پرسید: «این دو مرد را می‌شناسی؟» افشین پاسخ داد: «آری این دو تن در اشروسنه مسجدی ساختند. یکی مؤذن بود و آن دیگر امام مسجد من هر کدام را هزار تازیانه زدم زیرا میان من با پادشاهان سغد پیمانی رفته بود که هر قومی را رها کنم تا بر دین خویش باشند. این دو مرد بر بتکده تاختند و بتان را بیرون ریختند و بتخانه را مسجد کردند. من آنها را چون از حد خویش تجاوز کرده بودند و پیمان شکسته بودند هزار تازیانه زدم»

وزیر پرسید «آن کتاب که به دیبا و زر و جواهر آراسته‌ای و در آن سخنان کفرآمیز هست چیست و چرا داری؟» پاسخ داد که «آن کتابی است که از پدر به من رسیده است. در آن هم سخنان عبرت‌انگیز حکمیان عجم هست و هم گفته‌های کفرآمیز گذشتگان، من از سخنان حکمت‌آمیز آن بهره می‌گیرم و گفته‌های کفرآمیز را ترک می‌کنم. من این کتاب را که از پدر به من به میراث رسیده بود به زیورها آراسته یافتم نیازی نداشتم که آن پیرایه‌ها را از آن برگیرم و آن را هم‌چنان که بود نگه داشتم. در سرای تو نیز کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک[۶۶] هست و من نمی‌پندارم که داشتن این کتاب‌ها ما را از شمار مسلمانان بیرون تواند آورد...»

آن گاه موبد را پیش آوردند. موبد گفت که «این مرد گوشت جانور مرده را که خفه کرده باشند می‌خورد و مرا نیز به خوردن آن وا می‌داشت و می‌پنداشت که آن گوشت از گوشت جانوری که سرش ببرند تازه‌تر باشد» موبد این نکته را افزود که «وی هر روز چهارشنبه گوسفندی سیاه خفه می‌کرد و می‌کشت و سپس شمشیر بر میانش می‌زد و از میان دو نیمهٔ آن راه می‌رفت و گوشت او می‌خورد» و نیز این تهمت را به افشین نهاد که «روزی به من گفته است که من برای این عربان هر چه را که از آن نفرت داشتم کردم. تا آنجا که روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین بر پای کردم. جز آنکه تا کنون موئی از تنم کم نشده است یعنی نه موی به آهک سترده‌ام و نه ختنه شده‌ام» افشین روی به حاضران کرد و پرسید که «به من بگویید آیا این مرد که چنین سخنان می‌گوید نزد شما در دین خود درخور اعتماد تواند بود؟ این مرد موبد مجوس بود و ندیمی متوکل برادر خلیفه اختیار کرد و خود را مسلمان فرا نمود. آیا به دینداری او اعتماد دارید؟ «گفتند نه گفت «چرا شهادت کسی را که به دین او اعتماد ندارید می‌پذیرید» آنگاه افشین روی به موبد کرد و پرسید «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو دری و یا روزنی هرگز بوده؟ گفت نه. پرسید «مگر نه ترا من به خانهٔ خویشتن بردم و راز خود با تو در میان نهادم و ترا از دوستی و علاقه‌ای که به عجم دارم آگاه کردم آیا چنین نبود؟ موبد گفت: «هم چنین بود که تو می‌گویی» افشین گفت: «در این صورت تو نه در دین خود شایستهٔ اعتمادی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و پابرجایی. چه، رازی را که من دوستانه به تو سپرده بودم ناجوانمردانه برملا کردی.»

آنگاه مرزبان بن ترکش پیش آمد از افشین پرسیدند که این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مرزبان را گفتند تو این شخص را می‌شناسی گفت آری این افشین است. افشین را نیز گفتند این

۶۶- نام این کتاب در یک قطعه از اصمعی که در هجو برامکه گفته است نیز ذکر شده و بعضی به استناد روایت جاحظ در البیان و التبیین (ج۲ ص ۱۶۰) آن را مروک خوانده‌اند. این احتمال ظاهراً بعید است. لیکن طبق قول حمزهٔ اصفهانی و مؤلف مجهول مجمل‌التواریخ که این‌گونه روایات را از حمزه نقل می‌کند مروک در عهد اشکانیان باید تألیف شده باشد مانعی ندارد کلمه مروک مصحف و محرف مژدک به معنی بشارت باشد که برای تسمیه کتب دینی مناسبت داشته است.

مرزبان است. پس مرزبان روی به افشین کرد و گفت «ای حیله‌گر. نیرنگ و افسون چند به کار داری؟ افشین گفت «ای دراز ریش نادان چه می‌گویی؟» گفت «مردم کشورت نامه چگونه به تو می‌نویسند؟ گفت «هم‌چنانکه به پدرم و جدم می‌نوشتند» پرسید به آن‌ها چگونه می‌نوشتند؟ افشین گفت نگویم مرزبان گفت «مگر آنها در نامه‌های خود به زبان اشروسنه به تو چنین و چنان نمی‌نوشتند؟» گفت «چرا» پرسید آیا معنی آن سخنان این نیست که «به خدای خدایان از بندهٔ او فلان بن فلان»؟ گفت «چرا، معنی آن همین است». محمدبن عبدالملک زیات روی به افشین کرد و گفت «آیا مسلمانان هرگز احتمال کنند که دربارهٔ آنها از اینگونه سخنان گفته شود؟ پس برای فرعون که گفت من پروردگار شمایم چه باقی گذاشته‌ای؟» پاسخ داد «مردم پدر و جدم و نیز مرا قبل از آن‌که اسلام آورم بدین‌گونه خطاب می‌کردند. چون اسلام اختیار کردم مصلحت ندیدم که خود را از پدران خویش فروتر نهم تا فرمان‌برداری آنها در حق من ضایع و تباه نگردد و از فرمانم سرپیچی نکنند.»

اسحق‌بن ابراهیم‌بن مصعب صاحب شرطه بود گفت و یحک ای خیدر تو چگونه به خدا سوگند خوری و ما تو را مسلمان شماریم و تو خود آنچه را که فرعون مدعی بود دعوی همی‌کنی؟ پاسخ داد که «این سوره را عجیف[۶۷] بر علی‌بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی، باش تا فردا کسی نیز آن را بر تو فرو خواند» این پاسخ، آشکارا به دسیسه کاری‌ها و بدسگالی‌هایی که درباریان و نزدیکان خلفا در کار یکدیگر می‌داشته‌اند اشاره می‌کند. علی بن هشام در اواخر دورهٔ مأمون ریاست حرس داشت بدسگالان او را به سرکشی و خلاف متهم کردند و مأمون را در حق او بدگمان نمودند. خلیفه عجیف بن عنبسه را که از سرداران او بود بفرمود تا او را حاضر آورد و عجیف کوشید تا او و برادرش حسین بن هشام را هلاک کردند. سر علی را بر نیزه کردند و به برقه بردند و پس از چندی به دریا افکندند[۶۸] عجیف نیز چند سال بعد مورد سخط معتصم قرار گرفت و به این اتهام که برادرزادهٔ معتصم عباس‌بن مأمون را بر ضد خلیفه به شورش واداشته بود او را بند نهادند و هلاک کردند. بدگمانی خلیفه در حق عجیف تا بدان پایه بود که چون عجیف در نصیبین درگذشت پسرش صالح بن عجیف نزد خلیفه آمد و پدر را لعن کرد و از او بیزاری جست و درخواست که او را به نام پدر منسوب نکنند و به جای صالح‌بن عجیف، صالح معتصمی بخوانند.[۶۹] در این پاسخ که افشین به اسحق بن ابراهیم می‌دهد در واقع به تصاریف و تغییرات زمانه اشاره می‌کند و با کنایه از دسیسه‌ها و توطئه‌های رقیبان پرده بر می‌دارد.

افشین و مازیار

آنگاه مازیار سپهبد طبرستان را با او روبه‌رو کردند در این باب آنچه یعقوبی نقل کرده است با روایت مشهور طبری تفاوت دارد. یعقوبی می‌نویسد که چون مازیار را با افشین روبه‌رو کردند ابن دواد قاضی مازیار را گفت: این است افشین، که تو دعوی می‌کنی که او تو را به سرکشی و شورش واداشته است. افشین رو به مازیار کرد و گفت: «دروغ از مردم بازار نارواست پیداست که از پادشاهان تا چه‌اندازه زشت است به خدا سوگند دروغ تو را از کشتن نمی‌رهاند فرجام کار خود در دروغ قرار مده».

۶۷- عجیف بن عنبسه مقصود است که از سرداران مأمون بود و پس از علی‌بن هشام ریاست حرس را به او دادند.

۶۸- تاریخ یعقوبی ج۳ ص ۱۹۳.

۶۹- یعقوبی، ج ۳ ص ۲۰۲.

مازیار گفت «افشین نه نامه‌ای به من نوشت و نه رسولی فرستاد جز آنکه ابوالحارث وکیل من به من خبر داد که وقتی نزد افشین رفته است او را گرامی شمرده است و به جای او نکویی کرده است.[۷۰] بدین‌گونه طبق قول یعقوبی مازیار ارتباط خود را با افشین یکسره انکار کرد.

اما روایت طبری در این باب مشهورتر است. وی می‌نویسد که چون مازیار را پیش آوردند از افشین پرسیدند، این مرد را می‌شناسی؟ گفت نه. مازیار را گفتند تو این مرد را می‌شناسی؟ گفت آری این مرد افشین است. به افشین گفتند که این نیز مازیار است. گفت اکنون شناختم.

گفتند آیا هرگز به او نامه نوشته‌ای؟ گفت نه. از مازیار پرسیدند که آیا افشین نامه به تو نوشته است. گفت بلی، برادرش خاش به برادرم کوهیار نوشت که: «این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی نمانده است که یاری کند بابک به نادانی خویشتن به کشتن داد و من بسی کوشیدم که او را از مرگ برهانم نشد و گولی و نادانی او نگذاشت تا کارش بدانجا که دانی کشید اما تو اگر به شورش برخیزی و نافرمانی کنی این قوم را کسی نیست که به دفع تو فرستند جز من که بیشتر سواران و دلاوران با منند آنگاه اگر مرا به سوی تو گسیل دارند به تو خواهم پیوست و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد. جز این سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند. لیکن عربان چون سگانند پارهٔ استخوان پیش آنها بینداز و سرشان بکوب. این مگسان که مغربیانند نیز سر خورند. اما فرزندان شیطان که ترکانند پس از ساعتی جنگ تیرهاشان به پایان رسد آنگاه بر آنان بتاز و همه را از بن برانداز. تا دین به همان قرار که در روزگار عجم بود باز گردد».

افشین گفت «این مرد بر برادر خود و برادر من ادعایی دارد و این ادعا چیزی بر من الزام نمی‌کند. و گر خود چیزی بدو نوشته بودم تا او را چنان به خویشتن متمایل کنم که بر من اعتماد کند نیز ناپسند نبود زیرا چون من خلیفه را به شمشیر یاری کرده بودم روا بود که به حیله نیز او را یاری کنم تا مازیار را به بند آورم و به خلیفه تسلیم کنم و همان بهره‌ای که عبدالله طاهر اکنون از گرفتن مازیار برده است من ببرم و نزد خلیفه جاه و آبرو بیابم». آنگاه مازیار را بیرون بردند.

این پاسخ افشین آشکارا پرده از راز درون او برمی‌گیرد و نشان می‌دهد که امیرزادهٔ اشروسنه برای آن با مازیار نوشت و خواند داشته است که او را فریب دهد و با خیانت نسبت به او خدمتی به دستگاه خلیفه کرده باشد.

چون افشین با مرزبان ترکش و اسحاق ابراهیم سخنان تند گفت ابن ابی دواد قاضی بر او بانگ زد «افشین گفت ای با عبدالله طیلسان فرو گرفته‌ای و تا جماعتی را به کشتن ندهی آن را بر سر نخواهی نهاد. ابن ابی دواد پرسید که تو مختون هستی؟ گفت نه. پرسید با آنکه اسلام بدان تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌گردد تو را از این کار چه باز داشت جواب داد که مگر در اسلام حفظ نفس به کار نیست؟ گفت هست گفت ترسیدم که چون آن پارهٔ پوست را از تنم ببرند بمیرم. گفت تو نیزه و شمشیر می‌زنی و بیم مرگ از جنگجوییت باز نداشت آنگاه از بریدن پاره‌ای پوست بی‌تاب شوی؟ گفت آن جنگجویی امری ناگزیر است که از آن سود برم و بر آن صبر توانم کرد اما این ضرورت نیست و در انجام آن از به در رفتن جان خویش ایمن نتوانم بود. آنگاه گمان ندارم که در ترک آن از اسلام سرپیچی کرده باشم.

۷۰- یعقوبی ص ۲۰۳.

ابن‌ابی دواد حاضران مجلس را گفت اکنون کار او بر شما آشکار گشت پس بغای کبیر سردار ترک را که در مجلس حاضر بود گفت تا افشین را فرو گرفت و از باب وزیر به سوی محبس برد.

بدین‌گونه بود که دوران قدرت و شکوه افشین شاهزادهٔ اشروسنه به پایان رسید.

سرانجام افشین

نوشته‌اند که او در زندان مرد. می‌گویند قبل از وفات «کس نزد معتصم فرستاد و درخواست تا شخصی را که مورد اعتماد باشد نزد وی روانه کند. معتصم حمدون بن اسمعیل را فرستاد. افشین سخن آغاز کرد و از آنچه در حق وی گفته بودند پوزش خواست و گفت امیرالمؤمنین را بگو مثل من و تو همچو آن مردی است که گوساله ای را بپرورد، تا فربه و قوی گشت و یاران او می‌خواستند که گوشت او را بخورند و به کشتن او تعریض و اشاره کردند آنان را اجابت نکرد و همه بر آن اتفاق کردند که بگویند این شیربچه را چرا می‌پروری که بچه شیر چون بزرگ شود به اصل خود باز گردد گفت این گوساله است گفتند شیر است از هر که خواهی بپرس و نزد هر که می‌شناختند رفتند و گفتند اگر در باب گوساله از شما بپرسد بگویید شیر است مرد از هر کس در باب گوساله بپرسید گفتند شیر درنده است بفرمود تا گوساله را سر ببریدند. من آن گوساله‌ام چگونه شیر توانم بود؟ الله الله در کار من به عنایت نظر فرمایید حمدون گفته است که چون از نزد او برخاستم طبقی میوه در پیش روی او بود که معتصم با پسرش واثق نزد او فرستاده بود. افشین در آن هنگام تندرست بود چون نزد او بازگشتم گفتند مرده است»[۷۱] از این قرار باید او را مسموم کرده باشند. مردهٔ او را از زندان بیرون آوردند و در باب العامه بر دار کردند[۷۲] بتانی چند نیز که می‌گفتند از خانهٔ او بیرون آورده‌اند بیاوردند و همان‌جا با جسد او سوزانیدند.

داستان و فرجام کار او را در بعضی کتاب‌ها چنین آورده‌اند: «معتصم روزی میوهٔ بسیار بر طبقی نهاده و پسر خویش [را] که [به] هرون الواثق بالله ملقب بود، گفت این میوه نزد افشین بر، میوه با واثق برگرفتند و او به مجلس افشین رفت. افشین به میوه نگریست و گفت لااله الاالله، چه نیکو میوه‌ایست اما آنچه آرزوی من بود میان این میوه‌ها نیست. پرسید تو را چه آرزوست؟ گفت شاه آلو، واثق گفت همین ساعت از بهر تو بفرستم و افشین دست به آن طبق میوه نکرد و چون واثق خواست که بازگردد افشین او را گفت امیرالمؤمنین را سلام برسان و بگو تا ثقتی از آن خویش به نزد من فرستد تا رسالتی از من بدو رساند. معتصم حمدون‌بن اسمعیل را بفرستاد و حمدون در ایام متوکل که در حبس سلیمان‌بن وهب بود این حکایت باز گفت که معتصم مرا نزد افشین فرستاد و با من گفت افشین سخن دراز کشد باید که تو نزدیک او بسیار ننشینی من بشدم و آن طبق میوه نزد او دیدم که یکی از آن بر نگرفته بود مرا گفت بنشین من بنشستم و او با من حدیث دهقنت در گرفت و مرا استمالت می‌کرد من گفتم سخن مختصر گیر و پر مقصود ختم کن که امیرالمؤمنین مرا فرموده است که ننشینم افشین سخن کوتاه کرد و گفت امیرالمؤمنین را بگوی که یا مولای به جای من احسان‌ها کردی و مرا به منزلت رفیع رسانیدی و لشگرها را متابعت من فرمودی اکنون در حق من سخن‌های بی‌حقیقت نامعلوم قبول کنی و در

۷۱- ابن اثیر ج ۶ ص ۳۵۸.

۷۲- مروج، ج۲ ص ۳۴۴. و ر.ک: کامل‌ابن اثیر ج ۶ ص ۹-۱۶۸ چاپ لیدن در حوادث سال ۲۲۶.

آن به عقل خود رجوع نمی‌کنی... آنکه باتو گفته‌اند که منکجور را من بر مخالفت داشته‌ام... و با آن قایدان که به جنگ منکجور فرستادی گفته‌ام که جنگ نکنند... تو مردی که حال جنگ دانی و با مردان جنگ کرده و لشگرها به جنگ برده‌ای امکان دارد که مهتر لشگر با کسی چنین سخن‌ها گوید؟ و اگر نیز ممکن باشد نشاید که تو چنین سخنان از دشمنان من قبول کنی و می‌دانی که غرض ایشان در آن که می‌گویند چیست... حمدون گفت از پیش او برخاستم و طبق میوه هم‌چنان که بود دست بدو نرسیده بود. چون بیرون آمدم بعد از آن گفتند افشین بمرد و معتصم گفت او را به پسرش نمایید افشین را از محبس بیرون آوردند و پیش پسرش انداختند پسر موی و ریش خود بکند پس افشین را برگرفتند و به خانهٔ ایتاخ بردند و از آنجا بر در دروازه آویختند و از آنجا که آویخته بودند برگرفتند و با چوب بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند. به وقتی که متاع او می‌شمردند در میان آن صورت مردی را دیدند از چوب تراشیده و به زر و جواهر مرصع کرده و از هر جنس بتان دیگر دیدند و کتاب‌هایی یافتند که دیانت و مذاهب صنم‌پرستان در آن نبشته بودند»[۷۳]

چنین بود فرجام کار افشین، که به آرزوی خویش نرسید. چنانکه بابک و مازیار نیز فریب او را خوردند و کاری از پیش نبردند. با این همه سعی و جهد این سرداران، به جدایی خراسان و بعضی بلاد دیگر ایران، از قلمرو و خلافت بغداد منتهی گشت طاهریان قدرت و استقلال یافتند و حکومت آنها، آغاز نوبت دولت فرس را نوید داد.

طاهریان

آیا حکومت طاهریان را می‌توان، آغاز حکومت مستقل ایران بعد از اسلام، خواند؟ اینجا، جای سخن است. طاهریان ایرانی و از مردم پوشنگ هرات بودند. بسا نیز که به نسب و نژاد خویش تفاخر می‌کردند. لیکن قبل از وصول به حکومت نیز خود را از راه موالات به عرب بسته بودند با این همه از وقتی‌که به خراسان آمدند، چون می‌خواستند با دربار بغداد ارتباط خود را قطع کنند لازم دانستند که پیوند خود را با ایرانیان استوار نمایند. سعی کردند از قلوب مردم برای استقرار دولت خویش پایگاه محکمی بسازند حکومت آنها، در هر حال رنگ ایرانی نداشت. و آن خیال تجدید دولت ساسانی و احیاء آیین مجوس، را که دیگران در سر پرورده بودند، از خاطر برده بودند. دولت آنها، هر چند، از دولت بغداد جدا شده بود، اما از آیین مسلمانی جدا نشده بود. از این رو، بر خلاف مازیار و بابک، از پشتیبانی و حمایت ایرانیان مسلمان بی‌نصیب نماندند و به همین سبب بود که توانستند آرزوی استقلال و سلطنت خویش را تحقق بخشند. رفتار آنها نیز با مردم و رعایای خویش از دل‌جویی و دادپروری خالی نبود. می‌نویسند که چون در سال ۲۲۰ هجری در سیستان قحطی پدید آمد و آب هیرمند خشک گشت، آنها سیصد هزار درم، نزد فقیهان سیستان فرستادند تا بین درویشان و ضعفا، که حال ایشان تباه گشته بود تقسیم کنند.[۷۴] درست است که عمال آنها در خراسان، از بیدادی و درازدستی بر مردم خویشتن را نگه نمی‌داشتند اما در آن روزگاری که خلافت بغداد روی در ضعف و انحطاط داشت قدرت ادارهٔ این طایفه، خراسان را از فتنه و آسیب و هرج و مرج نجات داد.

۷۳- زبدةالتواریخ حافظ ابرو، نسخه خطی.

۷۴- تاریخ سیستان ص ۱۸۶.

و بدین‌گونه، هر چند دولت آنها را، نمی‌توان از آنگونه حکومت‌ها دانست که ابومسلم و سنباد و استاد سیس و بابک و مازیار خیال ایجاد آن را در سر می‌پروردند، لیکن دولت آنها، در هر حال طلایهٔ استقلال ایران بود.

۹



جنگ عقاید

نبرد در روشنی

نبردی که ایرانیان در طی این دو قرن با مهاجمان عرب کردند همه در تاریکی خشم و تعصب نبود. در روشنی دانش و خرد نیز این نبرد دوام داشت و بازار مشاجرات و گفت و گوهای دینی و فلسفی گرم بود. بسیاری از ایرانیان، از همان آغاز کار دین مسلمانی را با شور و شوق پذیره شدند. دین تازه‌ای را که عربان آورده بودند، از آیین دیرین نیاکان خویش برتر می‌یافتند و ثنویت مبهم و تاریک زرتشتی را در برابر توحید محض و بی‌شایبۀ اسلام شرک و کفر می‌شناختند. آن شور حماسی نیز که در طبایع تند و سرکش هست و آنان را وا می‌دارد که هر چه را پاک و نیک و درست است ایرانی بشمارند و هر چه را زشت و پلید و نادرست است غیر ایرانی بدانند، در دل‌های آنان نبود. از این رو آیین مسلمانی را دینی پاک و آسان و درست یافتند و با شوق و مهر بدان گرویدند. با این همه در عین آنکه دین اعراب را پذیرفتند، آنان را تحت نفوذ و تأثیر فرهنگ و تربیت خود فرو گرفتند و به تمدن و فرهنگ خویش برآوردند. اما ایرانیان همه از این گونه نبودند. بعضی دیگر، همان گونه که از هر چیز تازه‌ای بیم و وحشت دارند، از دین عرب هم روی برتافتند و آن را تنها از این رو، که چیزی ناآشنا و تازه و ناشناس بود نپذیرفتند. بهتر دیدند که دل از یار و دیار برکنند و در گوشه و کنار جهان آواره باشند و دین تازه را که بر ایشان ناشناس و نامأنوس بود نپذیرند. حتی سرانجام پس از سال‌ها دربدری در کوه و بیابان رنج هجران بر دل نهادند و به سند و سنجان رفتند تا دینی را که از نیاکان آموخته بودند و بدان سخت دل بسته بودند ترک نکنند و از دست ندهند. اگر هم طاقت درد و رنج دربدری و هجران را نداشتند رنج تحقیر و آزار مسلمانان را احتمال کردند و ماندند و جزیه پرداختند و از کیش نیاگان خویش دست برنداشتند. برخی دیگر، هم از اول با آیین مسلمانی به مخالفت و ستیزه برخاستند گویی گرویدن به این دینی را که عرب آورده بود اهانتی و ناسزایی در حق

خویش تلقی می‌کردند. از این رو اگر نیز در ظاهر خود را مسلمان فرا می‌نمودند در نهان از عرب و آیین او به شدت بیزار بودند، و هر جا نیز فرصتی و مجالی دست می‌داد سر به شورش برمی‌آوردند و عربان و مسلمانان را از دم تیغ می‌گذرانیدند. این اندیشه که عرب پست‌ترین مردم است چنان ذهن آنان را مشغول کرده بود که هرگز مجال آن را نمی‌یافتند تا حقیقت را در پرتو روشنی منطق و خرد ببینند. هر روزی به بهانه‌ای، و در جایی قیام و شورش سخت می‌کردند و می‌کوشیدند عرب را با دینی که آورده است از ایران برانند. بعضی دیگر هم بودند که اسلام را نه برای آنکه چیزی ناشناس است و نه برای آنکه آوردهٔ تازیان است بلکه فقط برای آنکه دین است رد می‌کردند و با آن به مبارزه برمی‌خاستند. زنادقه و آزاد اندیشان که در اوایل عهد عباسی عدهٔ زیادی از آنها در بغداد و شهرهای دیگر وجود داشت از این گروه بودند.

به هر حال وجود این فرقه‌ها و آراء مختلف، بازار بحث‌ها و جدل‌های مذهبی را بین اعراب و ایرانیان گرم می‌داشت و نبردی سخت را در روشنی عقل و دانش سبب می‌شد که بسی دوام یافت و نتایج مهم داشت.

آیین زرتشت

باری، آیین زرتشت که اسلام آن را به خطر افکنده بود جنبهٔ ثنوی داشت. در این آیین مبدأ خیر از مبدأ شر جدا بود. هر آنچه نیکی و روشنی و زیبایی بود آن را به مبدأ خیر منسوب می‌داشت و هر آنچه زشتی و تیرگی و پستی بود آن را به مبدأ شر نسبت می‌داد. مانند دیگر ادیان روحانی آن قدرت را داشت که عشق به نیکی و روشنی را در دل‌ها برانگیزد و غبار ریمنی و اهریمنی را از جان‌ها بزداید و محو کند گذشته از آن دین کار و کوشش بود و بیکارگی و گوشه‌نشینی و مردم‌گریزی را پاک و ایزدی نمی‌شمرد. تکلیف آدمی را آن می‌دانست که در زندگی با دروغ و زشتی و پستی پیکار کند و آن را در بند دارد.[۱] فدیه و قربان و باده گساری را بیهوده می‌شمرد و نمی‌پسندید. زهد و ریاضتی نیز که در دین‌های دیگر هست در آیین زرتشت در کار نبود.

در کشاکشی که میان نیکی و بدی هست، تکلیف آدمی را چنین می‌دانست که نیکی را در وجود هرمزد یاری کند. این تکلیف که برای آدمی‌زاد مقرر بود از آزادی و اختیاری که انسان در کارهای خویش می‌داشت حکایت می‌کرد. بنابراین جبر و سرنوشت نیز که اسباب عمدهٔ انحطاط دین‌هاست در آیین زرتشت راه نداشت. انسان یارای آن را داشت که نیکی را یا بدی را برگزیند و یاری کند. این دیگر به اختیار او و به خواست او بسته بود. رهایی و رستگاری او نیز به همین خواست و همین اختیار بستگی داشت. در چنین آیین، که آدمی مسئول کار و کردار خویش است دیگر جایی برای تقدیر و سرنوشت نیست و کسی نمی‌تواند گناه کاهلی و کناره‌جویی خویش را بر گردن تقدیر نامعلوم بی‌فرجام بگذارد.[۲] دینی که چنین ساده و سودمند بود به خوبی می‌توانست راه روشنی و پاکی را به مردم نشان دهد و شوق به معرفت و عمل را در دل‌ها برانگیزد.

اما چنین کاری دستگاه مرتبی می‌خواست که از فساد و آلایش فریبکاران دور بماند و چنین دستگاهی در پایان دورهٔ ساسانی در ایران نبود. در حقیقت نیروی معنوی آیین زرتشت

۱- یسنا، ۳۰ قطعه هشتم.

۲- برای تحقیق در مسألهٔ جبر و اختیار در مذهب زرتشت رجوع شود به کتاب جکسن به این عنوان: Zoroastrian Studies. New York 1928 Part II

برای هدایت و ارشاد اخلاقی مردم کفایت می‌کرد اما تاب آن را نداشت که بتواند دستگاه عظیم تمدن و جامعهٔ ساسانی را با خود بکشد. و این وظیفه‌ای بود که پادشاهان ساسانی از عهد اردشیر بر عهدهٔ او نهاده بودند. اردشیر بابکان حکومت ساسانی را بر پایهٔ دین بنیاد نهاد و دین و ملک را دو برادر هم پشت فرا نمود. از آن پس موبدان و هیربدان سعی بسیار کردند تا سرنوشت حکومت و دولت را به دست بگیرند. کسانی از پادشاهان که در برابر جاه‌طلبی روحانیان در می‌ایستادند یا هم چون یزدگرد اول بزه‌کار خوانده می‌شدند و یا چون قباد بدنام و بی‌دین به شمار می‌آمدند. آتش‌گاه در سراسر عهد ساسانی بر همهٔ کارها نظارت داشت و موبدان و هیربدان بیشتر شغل‌ها را بر دست داشتند. قدرت و اعتباری چنین، که روحانیان را در همه کارهای ملک نفوذی تمام بخشیده بود، کافی بود که فساد را به درون دستگاه روحانی بکشاند. در حقیقت نیز موبدان و هیربدان در اواخر این عهد به فساد گراییده بودند. کتاب پهلوی «مینوک خرد» که به حکم قراین در اواخر دروهٔ ساسانی تألیف شده است، یک جا که عیب روحانیان را بر می‌شمارد می‌گوید عیب روحانیان ریاورزی و آزمندی و فراموش‌کاری و تن آسانی و خرده‌بینی و بدگرایی است.[۳]

آیا ذکر این معایب، حکایت از وجود آن در بین طبقات روحانی این عهد نمی‌کند؟ گمان نمی‌رود که در این باره جای تردید باشد. علی‌الخصوص که فترت و فساد کار موبدان را در این دوره از قراین دیگر نیز می‌توان دانست.

فساد و اختلاف

باری، آتش‌گاه با آنکه به فساد مغان و موبدان آلایش یافته بود، در همهٔ کارها برای خویش حقی می‌طلبید. با این همه، به سبب همین فساد و پریشانی که در کار موبدان و هیربدان رخ نموده بود، دیگر از ادارهٔ این همه کارها که بر عهده داشت بر نمی‌آمد. در واقع هر قدر دستگاه اداری و سازمان اجتماعی ساسانی وسعت می‌یافت و هر قدر قدرت تمدن ظاهری و صوری شاهنشاهی ایران فزونی می‌گرفت، توان و نیروی آتشگاه در ادارهٔ امور ملک کاستی می‌پذیرفت و کمتر می‌شد. علی‌الخصوص، که بدعت‌های دینی نیز هر روز قدرت موبدان را متزلزل می‌کرد و مردم را در درستی و پاکی آنها به تردید می‌انداخت.

از قراین بر می‌آید که در دورهٔ ساسانی، در آیین زرتشت خلاف و اختلاف بسیار بوده است. و این همه خلاف و اختلاف زادهٔ بدعت‌های دینی بود که در این ادوار پدید می‌آمد و در آیین رسمی‌کشور البته تأثیری داشت. در قلمرو پهناور حکومت ساسانی، آیین زرتشت با ادیان و مذاهب گوناگون روبه‌رو بود. آیین عیسی و مذاهب کلدانیان و صابئان از جانب غرب با آن در جدال بود. در مشرق آیین بودا و دین شمنان آن را تهدید می‌کرد. فلسفهٔ یونان نیز، خاصه از عهد نوشروان بعضی اندیشه‌ها و خاطرها را نگران خویش می‌داشت. ازاین تصادم که بین ادیان و آراء روی می‌داد ناچار ادیان و مذاهب تازه رخ می‌نمود.

آیین مانی

آیین مانی نخستین بدعت دینی بود که با سرو صدای بسیار از این تصادم آراء و عقاید

۳- دانا و مینوک خرد، فصل ۵۹- ر.ک: ترجمهٔ وست ص ۱۸۳ و متن پهلوی طبع داراب دستور پشوتن سنجانا ص ۸۲.

پدید آمد. سرگذشت او و دین تازه‌ای که پدید آورد، داستان دراز دارد و در این اوراق نمی‌گنجد. این قدر هست که مانی به حکم محیط پرورش و به اقتضای احوال و ظروف دورهٔ زندگی خویش مذهبی ابداع کرده بود که در آن بسی از عناصر و اجزاء عیسوی و زرتشتی و زروانی را با پاره‌ای از عقاید صابئین و مندایبان و حرانیان به هم پیوسته بود و ترکیب کرده بود.[۴] پدر و مادرش ایرانی بودند و ناچار بهره‌ای از مرده‌ریگ عقاید آنها داشت اما چنانکه از اخبار او بر می‌آید در بابل نشو و نما کرده بود و از همین رو عقاید بابلی‌ها و کلدانیان و مذاهب مختلف صابئان و حرانیان در افکار او تأثیر داشت، مسافرت‌هایی نیز در مشرق کرده بود که او را با عقاید بودایی آشنا می‌کرد و در آراء و عقاید او تأثیر این همه ادیان و عقاید را می‌توان یافت. آیین مانی، که در واقع معجونی از عقاید و مذاهب متداول آن عصر بود، نزد مغان بدعتی بزرگ تلقی شد. و چنانکه در تاریخ‌ها آورده‌اند موبدان برای برانداختن آن جهد بسیار کردند. او را محاکمه کردند و نابود نمودند و پیروانش را نیز سخت عقوبت دادند. با این همه آیین او، که ذوق عرفانی و لطف هنری خاصی داشت از میان نرفت و سال‌ها نه تنها معارض آیین زرتشت بود بلکه با آیین عیسی و حتی با دین مسلمانی هم معارضه می‌کرد. اما هم از وقتی که مانی در عهد شاپور اول آشکار شد موبدان آیین او را بدعت و زندقه شمردند و آن را به شدت محکوم کردند آخر ظهور این‌گونه بدعت‌ها جبروت و قدرت آنان را لطمهٔ سخت می‌زد.

مزدک

با این همه، تصادم بین عقاید و مذاهب گونه گون پیدایش این گونه بدعت‌ها را الزام می‌کرد و تعصبی که مغان در قتل و طرد مانویان به خرج دادند باب زندقه را فراز نکرد. چندی بر نیامد که مزدک ظهور کرد و سخنانی تازه‌تر آورد. این مزدک، چنانکه از اخبار بر می‌آید خود از موبدان بود و آیین تازه‌ای هم که آورد تأویلی از آراء زرتشت به شمار می‌آمد. در مسألهٔ وجود شرور و آلام، که هم زرتشت و هم مانی بدان عنایتی خاص داشتند و محور عقاید ثنوی شمرده می‌شد مزدک رایی تازه آورد و گفت تمام بدی‌ها و زشتی‌های جهان را باید از دیو رشگ و دیو خشم و دیو آز دانست زیرا، چیزی که برابری و مساوات مردم را که مایهٔ رضای هرمزد است نابود کرده است و از میان برده است، قدرت و استیلای این دیوان تبه‌کار است. بنابراین تا هر آنچه مایهٔ رشگ و خشم و آز مردم است، از میان نرود مساوات و برابری که فرمان هرمزد و خواست اوست در جهان پدید نمی‌آید. آیا داستان اشتراک در زن و مال نتیجهٔ منطقی این رایی بوده است که مزدک داشته است، و خود او آن را تبلیغ و توصیه می‌کرده است و یا آنکه مخالفان او و کسانی که آراء او را سبب خلل در احوال جهان می‌دانسته‌اند، این سخن را بر او بسته‌اند؟ حکم درست در این باب آسان نیست. زیرا از کتاب‌ها و نوشته‌های مزدکی‌ها چیزی باقی نمانده است اما دور نیست که آن چه مورخان زرتشتی و مسیحی و مسلمان در این باب آورده‌اند خالی از مبالغه‌ای نباشد لحنی که در کتاب‌های زرتشتی نام مزدک را بدان یاد می‌کنند از کینه و نفرت انباشته است. منابع عیسوی، سریانی و یونانی هم هیچ بویی از انصاف و محبت ندارند و از کجا که آنچه در این مورد آورده‌اند از رشگ و ریمنی خالی باشد؟ با کشتار شگفت‌انگیز بی‌شفقتی که

۴- ر.ک : کتاب مانی و دین او شامل دو خطابه از آقای سید حسن تقی‌زاده، نشریه انجمن ایران‌شناسی ص ۳۰ – که آخرین تحقیقات مهم دربارهٔ مانی است. و فهرستی از مآخذ فارسی و عربی مربوط به مانی نیز به اهتمام آقای احمد افشار شیرازی بدان ضمیمه است که اکثر مآخذ موجود را در آنجا نقل کرده است.

خسرو انوشروان از پیروان مزدک کرد موبدان گمان بردند که آیین پسر بامداد یکسره از جهان برافتاد. اما این گمان درست در نیامد و آیین مزدک حتی پس از سقوط ساسانیان باقی ماند و یک چند نیز با نام خرم‌دینی به معارضهٔ مسلمانان برخاست.[۵]

زندقه و تأویل احکام

از عهد نوشروان قراینی در دست هست که حکایت از آشنایی ایران با فلسفهٔ یونانی دارد. پیش از آن نیز با هند و یونان ارتباط فکری در کار بود. بسیاری از کتاب‌های دینی و علمی از هندی و یونانی به زبان پهلوی در آمده بود. تأثیر عقاید و آداب یونانی و هندی نیز البته افق‌های تازه می‌گشود و شک و تردید و بدعت‌ها پدید می‌آورد. سادگی و روشنی شگفت‌انگیزی که در عقاید کهن بود در زیر بار اندیشه‌های تازه در هم می‌شکست. توجه به تأویل عقاید و علاقه به تأویل در اساطیر فزونی می‌یافت. زندقه که موبدان به شدت با آن مبارزه می‌کردند از همین میل به تأویل بر می‌خاست. مانی و مزدک نیز عقایدی که آورده بودند رنگ تأویل داشت و از این رو داغ زندقه بر آن نهادند. اعتقاد به اساطیر و عقاید کهن رفته رفته سست می‌شد و در احتجاج با ارباب ادیان تازه، روشن رایان تأویل را گریزگاه خویش می‌شمردند. در این تأویل‌ها که عبارت از احتجاجات عقلی بود، گاه از ظاهر عبارات کتاب‌های دینی انحراف پیش می‌آمد. از جمله در مجادله‌ای که یکی از مغان با ترسایی، نامش مهران گشنسب، می‌کند چنین می‌گوید: «ما آتش را به هیچ وجه خدا نمی‌شمریم. خدا را به وسیلهٔ آتش نیایش می‌کنیم چنانکه شما نیز خدا را به وسیلهٔ صلیب می‌پرستید» مهران گشنسب، که در کتب سریانی، گیورگیس نام دارد، عبارت‌هایی از اوستا نقل می‌کند و ثابت می‌نماید که در آیین زرتشت، آتش به مثابهٔ خدا مورد پرستش واقع می‌شده است.[۶]

آن خوش‌بینی و ساده‌دلی که خاص آیین زرتشت بود، در اواخر این عهد، تحت تأثیر فلسفه و زندقه اندک اندک در هم فرو می‌ریخت. نشر عقاید مانی و تعالیم عیسی و بودا، همه از اسبابی بود که علاقه به زهد و کناره‌جویی را در بین مردم بیش و کم رایج می‌کرد. در اندرز اوشنر عبارتی آمده است که تا اندازهٔ زیادی با عقاید و آراء زرتشت مغایرست و تا حدی صبغهٔ مانوی دارد. می‌گوید: «جان باقی می‌ماند، آنکه از میان می‌رود تن است». آیین زروان که در دورهٔ ساسانی بر دیگر مذاهب و ادیان برتری داشت، اندیشهٔ سرنوشت و تقدیر را که برای آیین و ملک زهری کشنده بود ترویج کرد.

زروانیان

زروان، خدای دیرین، که پدر هرمزد و اهریمن به شمار می‌آمد تنها زمان بی‌کران نبود مظهر تقدیر و سرنوشت نیز محسوب می‌شد. در آیین زروان، جهد تمام رفته بود که خیر و شر هر دو را به مبداء واحد که زروان است منسوب بدارند. از آن پس زروان که پروردگار زمان بود، مختار مطلق و جبار مقتدر گردید و دیگر جایی برای قدرت و اختیار انسان نماند. بدین‌گونه اعتقاد به نوعی جبر، که نتیجهٔ این مذهب بود، اندک اندک در میان مردم رخنه کرد، و از اسباب

۵- در باب مزدک ر.ک: رسالهٔ کریس تنسن در باب سلطنت قباد و ظهور مزدک – این کتاب را آقایان نصرالله فلسفی و احمد بیرشک به فارسی ترجمه کرده‌اند. تهران. چاپ کلاله خاور ۱۳۲۰ شمسی.

۶- ر.ک: کتاب Hoffmann هوفمان در باب رسالهٔ سریانی اعمال شهیدان ایران؛ به نقل از کتاب: Christensen L'Iran sous les Sassanides P. 435

سقوط و انحطاط ملک گشت.[۷]

در این آیین، اورمزد و اهریمن، دو فرزند بودند، از آن زمان که زروان بی‌کران نام داشت. چون این دو نیروی عظیم، از یک اصل بودند، از حیث قدرت با یکدیگر برابری می‌کردند و در کارهای جهان تعادلی پدید می‌آمد. بدین گونه آیین زروان ثنویت زرتشتی را به یک نوع توحید نزدیک می‌کرد و در ورای نیروی خیر و شر وجود مطلقی را که زمان بی‌کران و ابدیت جاودان باشد قرار می‌داد. این وجود مطلق، به صورت خدایی درآمد که هم پدیدآرندۀ جهان بود و هم نیست کنندۀ آن به شمار می‌آمد. به همان گونه که کرونوس پروردگار زمان نزد یونانی‌های قدیم بر همه چیز برتری داشت زروان بی‌کران نیز در ایران همه چیز را در قبضۀ تصرف داشت.

از محققان، بعضی گمان برده‌اند که این آیین بعد از عهد زرتشت به وجود آمده است و از صبغۀ تأثیر و نفوذ فلسفۀ یونان برکنار نیست.* تأثیر یونان را، در توسعه و تکمیل این آیین، شاید نتوان انکار کرد ولیکن حقیقت آن است که ذکر زروان در اوستا نیز آمده است. احتمال هست که این عقیده، از تأویل بعضی اقوال اوستا برآمده باشد و مایه‌هایی از عقاید کلدانیان و سپس از فلسفۀ یونانی نیز بر آن افزوده شده باشد. به هر حال موبدان و روحانیان زرتشتی آیین زروان را نیز مانند عقاید مانی، نوعی رفض و بدعت می‌شمرده‌اند و با آن مخالفت می‌ورزیده‌اند. نهایت آنکه در آخر دورۀ ساسانی، به سبب تحولی که در همۀ اوضاع زمانه پیش آمده بود، این آیین نیز رواج بسیار یافت و حتی به عقیدۀ برخی از محققان در این دوره فرقۀ زروانی بر سایر فرقه‌های زرتشتی برتری داشت.[۸]

شک و حیرت

در برابر این بدعت‌ها؛ که آن روزگاران، هر روزی نمونۀ تازه‌ای از آن‌ها، در کناری سر بر می‌کرد موبدان خشونتی سخت نشان می‌دادند. هرچه با رای و اندیشۀ آنان سازگار نبود، نزد آن‌ها نادرست و مردود شمرده می‌شد. کسانی که خدا را هم مبدأ خیر و هم منشأ شر می‌شمردند، در دینکرت به بدی یاد می‌شدند و دین آنان بدآموزی تلقی می‌گردید. با این بدآموزان و بددینان، موبدان چنان که عادت روحانیان همۀ اقوام و امم جهان است، رفتار ناهنجاری داشته‌اند. این خشونت روحانیان، ناچار در اذهان کسانی که به آزاد اندیشی علاقه داشته‌اند، واکنش‌های سخت پدید می‌آورد، از آن جمله شک و حیرت بود. برزویۀ طبیب از جلمۀ کسانی است که ظاهراً در دورۀ نوشروان گرفتار این شک و حیرت شده است. اگر نیز این باب کلیله و دمنه که به نام اوست، آن گونه که ابوریحان بیرونی پنداشته است از جانب ابن مقفع بر اصل کلیله الحاق شده باشد باز شک نیست که احوال این گونه مردم را درست روشن بیان می‌کند. احوال کسانی که از سخت‌گیری‌های موبدان در کار دین به حیرت و تردید افتاده‌اند، در شرح حالی که برزویۀ طبیب از خود بیان می‌کند منعکس است. می‌گوید: «همت و نهمت بر طلب علم دین مصروف می‌گردانیدم و الحق راه آن را دراز و بی پایان یافتم سراسر مخاوف و مضایق و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا. . . و خلاف میان اصحاب ملت‌ها هر چه ظاهرتر بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر

۷- در باب آیین زروان کتاب ذیل:

Zaehner: Zurvan. A Zoroastrian Dilemma, Oxford 1953 **شامل اطلاعات سودمند است، هر چند مؤلف از مواد بسیاری که در دست داشته است به قدر کفایت استفاده نکرده است.**

8- Christensen: L'Iran sous les Sassanides P. 166.

رکنی لرزان نهاده و جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده‌ای بسته و تکیه بر استخوان توده‌ای کرده و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتداء خلق و انتهاء کار بی‌نهایت، و رأی هر یک بر آن مقرر که من مصیبم و خصم من مبطل و مخطی. با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یک چندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی بپوئیدم. . . البته نه راه به سوی مقصد بیرون توانستم برد و نه بر سمت راه حق دلیلی نشان یافتم به ضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا بینتی صادق و دلپذیر به دست آید. این اجتهاد به جای آوردم و شرایط بحث اندر آن به رعایت رسانیدم و هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت و نفی حجت مخالفان می‌گشتند به هیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن و درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که بنای سخن ایشان بر هوی بود و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی.»[۹] این فکر حیرت و تردد، بعدها در عهد مسلمانان نیز باقی ماند و کسانی پدید آمدند که به سبب حیرت و تردد به زندقه متهم شدند.

اما آنچه موبدان زرتشتی را نگران می‌داشت تنها بدعت‌های شگفت نبود. آیین‌های دیگر نیز درکار دعوت مردم گرم بودند. از یک سوی دین عیسی و از سوی دیگر آیین بودا، دین زرتشت را در میان گرفته بود.

آیین عیسی

آیین عیسی از دورهٔ اشکانیان باز در بین مردم ایران پراکنده می‌گشت. در دورهٔ ساسانی، تیسفون اسقفی داشت و بسی از خاندان‌های نام‌آور به آیین ترسایی گرویده بود. پادشاهان ساسانی از وقتی که روم آیین عیسی را پذیرفت ترسایان را بس پرخطر می‌شمردند و به آزار و تعقیب آن‌ها می‌پرداختند. مغان و موبدان نیز همواره آنان را بدین کار تشویق می‌کردند. بعضی مانند یزدگرد اول و خسروپرویز با این پرستندگان صلیب با لطف و نرمی رفتار کردند. اما هر روز جسارت و توقع ترسایان افزوده می‌شد و کار را سخت می‌کرد. در دورهٔ یزدگرد یک بار کشیشی، نامش هاشو، در شهر هرمزدارشیر خوزستان، آتشکده‌ای را که در مجاورت کلیسا بود منهدم کرد. پیداست که این گستاخی تا چه حد سبب خشم موبدان و بزرگان می‌گشت. بار دیگر در ری نرسی نام ترسایی در آتشکده‌ای رفت و آتش را خاموش کرد. آنجا را نمازخانهٔ ترسایان نمود و به عبادت ایستاد. این کار نیز از اسبابی بود که یزدگرد را از مهر و علاقه‌ای که نسبت به ترسایان می‌ورزید پشیمان می‌کرد. در مآخذ سریانی و رومی داستان‌هایی هست که از فشار و آزار نسبت به ترسایان ایران حکایت می‌کند. معهذا از همان مآخد، این نکته نیز برمی‌آید که آیین ترسا در آن روزگاران در ایران، انتشاری داشته است. حتی سخت‌گیری‌های موبدان، مانع از انتشار سریع آن در بین طبقات مختلف مردم نبوده است.[۱۰]

آیین بودا

از جانب مشرق نیز آیین بودا هر روز انتشار می‌یافت. در بلخ و سغد و بلاد مجاور چیـــن و

۹- کلیله و دمنه به اهتمام عبدالعظیم قریب چاپ چهارم ص ۴۳-۴۲ مقایسه شود با چاپ مجتبی مینوی، ص ۴۸.

۱۰- در باب آیین مسیح در ایران عهد ساسانی ر.ک به کتاب Labourt که وصف آن در مآخذ آمده است.

هند همــواره زاهدان و سیاحان بودایی به نشر و بســط تعالیم بودا اشتغال داشتند. در آخر دورهٔ ساسانیان سرگذشت عبرت انگیزی از بودا تحت عنوان بوذا سف و بلوهر در بعضی از بلاد ایران انتشار داشت. گذشته از آن، چنان که از مآخذ برمی‌آید بودا، یا یکی از شاگردان او کتابی نیز به فارسی داشته است.[۱۱] آیین شمنی که در ترکستان و سغد رایج بوده است نیز صورتی از آیین بودایی به شمار می‌آید. محققان معتقدند آیین بودا، بدان گونه که در سغد رواج داشته در حقیقت تابع مراکز بودایی بوده است. بیشتر متون سغدی، که تا کنون به چاپ رسیده و منتشر شده است یا از روی کتب دینی چینی ترجمه شده است و یا اصل آنها از هندی به چینی نقل شده است. به هر حال در بلخ و سغد و ترکستان، آیین بودا به وسیلهٔ سیاحان و زاهدان چینی و هندی منتشر می‌شده است. و کتاب‌هایی نیز، در باب آیین بودا و سرگذشت او به فارسی و زبان‌های دیگری که در ایران زمین متداول بوده است وجود داشته است.[۱۲]

مشاجرات فلسفی

باری آیین زرتشت، در پایان دورهٔ ساسانی، بر اثر بدعت‌های دینی و در نتیجهٔ فساد و انحطاط موبدان قوی ضعیف گشته بود. نفوذ آیین عیسی و آیین بودا نیز، از دو جانب شرق و غرب، آن را در میان گرفته بود و هر روزش ضعیف‌تر می‌کرد. شاید اگر اسلام از راه جزیرة العرب نمی‌رسید، آیین زرتشت در برابر نفوذ این دو دین خود را یکسره باخته بود. اما اسلام با روح تازه، و با تیغ آخته از راه در رسید و کارها از لونی دیگر گشت. قدرت و شکوه اسلام، ادیان دیگر را خاضع کرد و طومار همه را در نوردید. از دین‌هایی که در ایران رایج بود آن‌ها که اهل کتابی بودند یا مسلمانی پذیرفتند و یا جزیه بر گردن گرفتند آن‌ها نیز که اهل کتاب نبودند کشته یا پراکنده شدند و یا مسلمانی را گردن نهادند. با قدرت و استیلای اسلام، ذمی‌ها را که جزیه پذیرفته بودند، البته یارا و حق آن نبود که به نشر و اشاعهٔ دین خویش بپردازند. مدت‌ها هرگونه تخلف از حدود را عربان، با شمشیر و تازیانه جزا می‌دادند.

آیین زرتشت را مسلمانان، به نام مجوس شناختند و پیروان آن را به دستور پیغمبر در شمار اهل کتاب پذیرفتند[۱۳] از این رو، از آنها جزیه قبول کردند و معامله‌ای را که با کفار و مشرکان روا می‌داشتند با آنان نمی‌کردند. با این همه، البته اجازهٔ بحث و گفت و گو نیز به آنها داده نمی‌شد. و هیچ گونه حق نشر و تبلیغ آیین خویش را نداشتند. در مقابل بانگ اذان که از مناره‌های مسجد برمی‌خاست، سرود مغ نمی‌توانست اوج بگیرد و در برابر آنچه قرآن می‌گفت گاثهٔ زرتشت را جای خودنمائی نبود. مدت‌ها طول کشید، تا محیط آزادی پدید آمد و موبدان و هیربدان مجوس فرصت آنرا یافتند که در برابر فقها و متکلمان مسلمان بنشینند و سخن بگویند. این آزاداندیشی در دورهٔ خلفای نخستین عباسی، خاصه در دورهٔ مأمون پدید آمد. با این همه قبل از آن نیز پاره‌ای عقاید و آراء دینی که مخصوص مجوس بود، در بین مسلمانان بیش و کم رواج یافته بود. در حقیقت، حتی آن عده از ایرانیان که به طیب خاطر آیین مسلمانی را پذیرفته بودند هرگز نتوانسته بودند ذهن خود را از مواریث و سنن دینی گذشتهٔ خویش به کلی خالی سازند. از این رو عجب نیست که بعضی عقاید و آراء دیرین اجدادی را نیز، با آیین جدید آشتی داده و به هم آمیخته باشند.

۱۱- خوارزمی، مفاتیح العلوم ص ۲۵ طبع مصر ۱۳۴۲.

۱۲- ر.ک: Benvensite و P. Demieville در مجله ژورنال آزیاتیک سال ۱۹۳۳ – شمارهٔ ۲۲۳.

۱۳- بلاذری ص ۷۱.

فلسفه ثنویت

از جلمه به نظر می‌آید که بحث در باب قَدَر تا اندازهٔ زیادی از افکار مجوس ناشی شده باشد. اینکه از قول پیغمبر دربارهٔ قَدَریّه گفته‌اند که قدریه مجوس این امت بشمارند نیز حکایت از این دارد که علماء اسلام از آغاز امر متوجه ارتباط عقاید قدریه با مذهب مجوس بوده‌اند. اساس عقیدهٔ قدریه، بر این نکته بود که انسان فاعل کارهای خویش است و نباید کرده‌های خویش را به خواست خدا حواله کند. این نکته در حقیقت یک نوع ثنویت بود که با وحدت و توحید اسلام چندان سازش نداشت و اساس آن تجزیهٔ بین مبدأ خیر و مبدأ شر محسوب می‌شد. این فکر را در آخر عهد بنی‌امیه معبد جهنی منتشر کرد، و چنان که درکتاب‌ها نقل کردند وی نیز این را از یک ایرانی، نامش سنبویه، پذیرفته بود. البته بعدها، کسانی که این فکر را قبول کردند کوشیدند تا آن را با قرآن و حدیث نیز سازگار کنند. اما تأثیر و نفوذ آیین مجوس را در ایجاد این فکر به آسانی انکار نمی‌توان کرد. بعضی از محققان، معتقدند که مسألهٔ اختصاص امامت برای علی و اولاد او، که اساس مذهب شیعه است نیز، ناشی از عقاید و افکار عهد ساسانی است که فرهٔ خدایی و حق سلطنت را تنها از آن ساسانیان می‌دانسته‌اند. شاید بیان این مطلب، به‌این صورت خالی از مبالغتی نباشد لیکن اینقدر هست که فکر نص امامت، از جانب خدا برای ایرانیانی که به فرهٔ خدایی معتقد بوده‌اند از فکر اجماع و انتخاب خلیفه قطعاً معقول‌تر بوده است. با این همه، اگر نیز این دعوی درست نباشد و عقاید شیعه و قدریه تا اندازه‌ای از عقاید و آراء مجوس مایه نگرفته باشد این قدر هست که در آیین مسلمانی بسیاری از آداب و عقاید وجود داشت که با عقاید کهنهٔ مجوس سازگار بود. درست است که یزدان و اهریمن از تخت جبروت قدیم خویش فرود آمده بودند و ملکوت آسمان‌ها دیگر گونه گشته بود، اما باز در ورای این دگرگونی‌های ظاهری، نقش‌های ثابتی مانده بود که هم‌چنان به چشم مردم مأنوس و آشنا می‌نمود. الله و ابلیس هرچند با هورمزد و اهرمن یکی نبود، اما باز نام آن دو مبدأ خیر و شر را به خاطر می‌آورد. قصهٔ ابراهیم و داستان آتش نمرود نیز یادآور زرتشت و آتش پاک بود. جهنم و بهشت و قیامت و صراط می‌توانست عقاید و آراء کهن را که دوزخ و چینوت از آن نمونه‌ای بود به یاد آورد. نمازهای پنج‌گانه نیز تنها از آن مسلمانان نبود، در آیین زرتشت نیز توصیه شده بود. در این صورت مردم، یعنی عامهٔ خلق، که مانند موبدان و هیربدان نگهبانان آتش مغان نبودند، به آسانی می‌توانستند کیش تازه را که از دیار عرب فراز آمده بود بپذیرند. نفرت و بیزاری از موبدان و کثرت حیرت در کار اهل بدعت، نیز آنان را به قبول مسلمانی ترغیب می‌کرد. به این همه آن عده که از قبول آیین جدید روی برمی‌گاشتند در ذمهٔ اسلام بودند. آتشکده‌های آنها در امان بود اما برای نشر دعوت مجالی نداشتند. مسلمانان، آنها را در ادای مناسک خویش آزاد می‌گذاشتند اما دیگر به آنها اجازه نمی‌دادند که با نشر عقاید و مذاهب خویش با قرآن و اسلام به جنگ برخیزند. خلفای اموی، در این کار بیشتر سخت‌گیری می‌کردند هرگونه رأی تازه‌ای را که تا اندازه‌ای بوی بدعت می‌داد به شدت محکوم می‌کردند. سبب آن البته پرهیزکاری و پارسایی نبود؛ زیرا اکثر اموی‌ها به دین علاقه‌ای نداشتند. لیکن با هر اندیشهٔ تازه و هر فکر آزادی بدان جهت مبـــارزه می‌کردند که این افکار و اندیشه‌ها از خاطر موالی می‌تراوید و نزد آنها

موالی برای سیادت عرب خطری بزرگ به شمار می‌آمدند. معبد جهنی رایی را که در باب قدر داشت از سنبویهٔ ایرانی گرفته بود و حجاج‌بن یوسف ظاهراً به همین سبب او را کشت. دربارهٔ غیلان دمشقی که نیز همین رای را داشت هم بنی‌امیه رفتاری سخت خشونت‌آمیز کردند. جهم‌بن صفوان هم که عقیدهٔ جبر را آورده بود از مردم ترمذ خراسان بود و بدعت او نیز به سختی کیفر یافت. بدین‌گونه بنی‌امیه با همهٔ بی‌قیدی که در کار دین داشتند، با شدتی و خشونتی تمام، از نشر هر گونه فکری که منسوب به موالی بود به سختی جلوگیری می‌کردند.

زنادقه

خلفاء نخستین بنی عباس، نیز در این کار خشن و سخت‌گیر بودند. در عهد منصور و مهدی، بسیاری از موالی و غیر موالی به تهمت زندقه کشته شدند. با این همه شواهد و قراین بسیاری هست که نشان می‌دهد از اواخر عهد بنی‌امیه، بقایایی از مجوس و مانویان، در نهان به نشر عقاید خویش می‌پرداخته‌اند*. زنادقه ظاهراً بیش از دیگر فرقه‌ها، در این مورد به کوشش برخاسته‌اند. شیوهٔ تبلیغ این زنادقه در وهلهٔ اول ایجاد شک در مبانی دینی و اخلاقی مسلمانان بود. به همین جهت در محیط فسادآلود و تبه‌کار حکومت بنی‌امیه، آن‌ها زودتر از دیگر فرقه‌ها مجال جنبش و کوشش یافتند. زندقه، ظاهراً دنبالهٔ تعالیم مانی بود اما اساس آن بر شک و تردید نسبت به همهٔ ادیان قرار داشت. از این رو بود، که هر کس در عقاید و مبانی دین شک داشت با زنادقه مربوط و یا دست کم به آنها منسوب بود. در حکومت بنی‌امیه، این گونه عقاید البته بیشتر از مذاهب دیگر امکان رواج و انتشار داشت. عبث نیست که یکی از فاسدترین خلفای اموی، ولیدبن یزید با آراء و عقاید زنادقه روی موافق نشان داد و به زندقه تظاهر کرد. در اوایل خلافت عباسی نیز، گرفتاری‌ها و دل مشغولی‌های خلفا تا حدی محیط آزادی برای نشر آراء زنادقه فراهم آورده بود. به همین سبب در بصره و بغداد، پیروان مانی و سایر آزاداندیشان و بی‌دینان، به نشر مذاهب خویش و ایجاد شک و تردید در عقاید مسلمانان پرداختند. در عهد منصور و مهدی کوشش و فعالیت آنها سخت‌تر و خطرناک‌تر گشت و خلفا را به چاره‌جویی واداشت.

در حقیقت، زنادقه* هم مسلمانی را تهدید می‌کردند و هم خلافت را به خطر می‌افکندند. اساس خلافت و حکومت عربی بر دین و قرآن استوار بود و آنها این همه را منکر بودند. از این رو تعالیم آنها را برای خلافت و دیانت هر دو مضر می‌شمردند. دربارهٔ قرآن سخن به نیکی نمی‌گفتند آنچه را مفسران محکمات و متشابهات قرآن می‌گفتند قبول نداشتند. ادعا می‌کردند که در قرآن سخنان متناقض هست و بعضی از آیات را با بعضی دیگر متناقض می‌شمردند.[۱۴] بعضی از آنها سخنانی هم از خود می‌ساختند و آن سخنان را در برابر کتاب خدا می‌نهادند. آداب و مناسک دینی را نیز به دیدهٔ استهزاء می‌دیدند. یزدان‌بن باذان در مکه بود طواف مردم را بر گرد حرم کعبه دید بخندید و گفت این قوم گاوان را مانند که به پای خویش خرمن را کوبند.[۱۵] زندیق دیگر وقتی با جعفر صادق مناظره می‌کرد پرسید که این روزه و نماز را سود چیست؟ امام گفت که اگر قیامتی باشد اداء این فرایض ما را سود دهد و اگر نباشد از به جای آوردن این اعمال زیانی به ما نرسد.[۱۶] این‌گونه سخنان که زنادقه می‌گفتند البته گستاخانه و خطرناک بود. عبث

۱۴- ملطی، التنبیه و الرد ص ۴۴-۴۳.

۱۵- طبری ج ۱۰ ص ۵۴۸.

۱۶- ر.ک: بحارالانوار ج ۴.

نیست که خلفاء عباسی، خیلی زود متوجه خطر گشتند و با آن به مبارزه برخاستند. از صاحب نظران و آزاد اندیشان آن عهد، کسانی نیز به اتهام زندقه هلاک شدند اما قراین و اسناد حکایت دارد که دعوت و تبلیغ زنادقه از عهد منصور شدت و قوت تمام داشته است.

عبدالله‌بن مقفع

از جملهٔ کسانی که در این دوره به تهمت زندقه گرفتار گشتند و سرانجام کشته شدند ابن‌مقفع و بشاربن برد را نام می‌توان برد. عبدالله‌بن مقفع از مترجمان و نویسندگان بزرگ زبان عربی به شمار است اما خود ایرانی بود، روزبه نام پسر دادویه، از مردم شهر جور فارس. در باب زندقهٔ او نیز روایت‌های بسیار در کتاب‌ها است. گفته‌اند کتابی در برابر قرآن ساخت و از قول مهدی خلیفه آورده‌اند که گفته است کتابی در زندقه ندیدم الا که اصل آن از ابن مقفع بود. ابوریحان بیرونی هم آورده است که چون ابن مقفع کلیله و دمنه را از زبان پهلوی به تازی نقل کرد، باب برزویه را که در اصل کتاب نبود بر آن افزود تا در عقاید مسلمانان شک و تردید پدید آورد و آنان را برای قبول آیین خویش، که دین مانی بود آماده سازد.

از آنچه دربارهٔ سرگذشت ابن مقفع در کتاب‌ها نقل کرده‌اند برمی‌آید که وی به زندقه تمایل داشته است. سفیان‌بن معاویه امیر بصره نیز که او را به وضعی سخت فجیع هلاک کرد بر او تهمت زندقه نهاد. اما حقیقت آن است که او بیش از هر چیز قربانی رشک و کینهٔ دشمنان خویش شده است. نوشته‌اند که این سفیان از ابن مقفع آزاری داشت وهمواره مترصد بود تا او را فرو گیرد. منصور خلیفه نیز از ابن مقفع کینه‌ای داشت و سفیان را بر ضد وی برمی‌آغالید. امیر بصره فرصتی یافت و نویسندهٔ زندیق را فرو گرفت. سپس فرمان داد تا تنوری افروختند و اندام وی را، یک یک بریدند و در پیش چشم او به آتش ریختند. از سخنانی که در کتاب‌ها از ابن مقفع نقل کرده‌اند برمی‌آید که وی مانند دیگر زنادقه به ادیان با دیدهٔ حرمت نمی‌دیده است، اگر قول ابوریحان در اینکه وی باب برزویه را از خود بر کتاب کلیله افزوده است درست نباشد باز قراینی هست که نشان می‌دهد ابن مقفع دربارهٔ ادیان و مذاهب با نظر شک و تردد می‌نگریسته است. از جملهٔ این قراین، رساله‌ای است از آثار وی که جهت منصور فرستاده است و رسالةالصحابه نام دارد. در این رساله پس از آنکه در باب خراسانیان و نگه‌داشت آنها توصیه و تأکید بسیار می‌کند، می‌گوید که در احکام فقهی تناقض و اختلاف فراوان است. و بسا که دربارهٔ یک امر دو حکم متناقض صادر می‌شود. سپس از خلیفه می‌خواهد که در این باب چاره‌ای بیندیشد و نامه‌ای به قضات خویش بنویسد تا از روی آن داوری کنند و گرفتار اختلاف و اضطراب نشوند. در این رساله آن شک و حیرت که در «باب برزویهٔ طبیب» هست و از ارکان مهم عقاید زنادقه نیز بوده است هویداست و نشان می‌دهد که نویسنده بیش از آن‌که در پی چاره‌جویی باشد قصدش عیب‌جویی است. به هر حال، ابن مقفع اگر نیز از زنادقه بوده است، مانند آن دسته از زنادقه که بی‌دینی و آزاداندیشی را نوعی ظرافت و تربیت تلقی می‌کرده‌اند نبوده است و از این رو به اندازهٔ بشاربن برد و ابان‌بن عبدالحمید به زندقه تظاهر نمی‌کرده است. بلکه سعی داشته است از راه ترجمهٔ کتاب‌ها و نشر رساله‌های علمی و ادبی مسلمانان را با افکار تازه آشنا کند و آنان را در عقاید و آراء دینی خویش به تردید و شک اندازد.

بشاربن برد

اما بشار زندقه را به مثابهٔ نوعی شیرین‌کاری و هنرنمایی تلقی می‌کرد و از تظاهر بدان نیز ابا نداشت. بشاربن برد شاعری نابینا، از مردم طخارستان بود. در غزل‌سرایی شهرتش بدانجا کشید که زنان به خانه‌اش می‌رفتند تا اشعارش را فرا گیرند و خنیاگران جز به سرود او تغنی نمی‌کردند. پارسایان آن عهد، می‌گفتند که هیچ چیز مانند سرودهای این کور فسق و فجور و گناه و شهوت را رایج نمی‌کند. این مایه ذوق و هنر را بشار در نشر زندقه نیز به کار می‌برد و پیداست که شعر او از اسباب عمدهٔ شیوع زندقه به شمار می‌آمده است. و اصل‌بن عطا که از بزرگان معتزله به شمار است در این باب گفته است که «سخنان این کور یکی از بزرگترین و سخت‌ترین دام‌های شیطان است». از جملهٔ عقایدی که بشار آشکارا تعلیم و تلقین می‌نمود یکی این بود که وی آتش را که مظهر روشنی و معبود مجوس و زنادقه به شمار است، بر خاک که سجده‌گاه مسلمانان و سرشت مایهٔ فطرت انسان محسوب می‌شد رجحان می‌نهاد و این بیت او مشهور است، که می‌گوید:

الارض مظلمة و النار مشرقة   و النار معبودة مذکانت النار

و حتی شیطان را که از آتش آفریده بود بر آدم که از خاک برآمده بود برتری می‌نهاد. و این‌گونه سخنان که طعنی و تحقیری در عقاید مسلمانان بود سبب شد که او را به زندقه متهم دارند. و سرانجام مهدی خلیفه، به سبب هجوی که بشار در حقش گفته بود وقتی به بصره رفت بفرمود تا او را بگرفتند و چندان تازیانه زدند که از آن هلاک شد.

انتشار زندقه

گذشته از بشار و ابن‌مقفع چند تن دیگر از گویندگان و نویسندگان زبان تازی به زندقه متهم بودند و حتی کتاب‌هایی نیز در تأیید و اثبات آیین مانی و مرقیون و بردیصان تألیف کردند. بعضی از آنها را مهدی کشت. از آن جمله عبدالکریم بن ابی العوجاء بود که آیین مانی داشت و در نشر آن اهتمام می‌ورزید و در اثبات آیین خویش با مخالفان آشکارا مناظره می‌کرد. چنانکه بعضی از مناظره‌هایی را که او با ابوالهذیل علاف از معتزلهٔ بغداد، داشته است در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. وی نیز به دست مهدی خلیفه، کشته شد. در حقیقت زندقه بیش از سایر مذاهب ایران قدیم در دورهٔ خلفا رواج یافت. زیرا مذهبی بود که بیشتر آزاداندیشان و کسانی که می‌خواستند تن به زیر بار هیچ دینی ندهند آن را با ذوق خود سازگار می‌یافتند. بسی نیز، تنها برای ظرافت و خوشگذرانی آن را پذیرفتار می‌شدند. گذشته از آن مخصوص موالی نبود و اعراب نیز از قدیم با آن آشنا بودند. اعراب به واسطهٔ مردم حیره با زندقه آشنایی داشتند و عراق نیز خود از قدیم یکی از صحنه‌های ظهور آیین مانی به شمار می‌آمد. بدین‌گونه، در آغاز دورهٔ خلفای بغداد زندقه در بین بسیاری از روشن‌رایان و آزاداندیشان عصر رواجی داشت. گذشته از کسانی که به این اتهام کشته شدند کسانی نیز بودند که به زندقه منسوب بودند اما در اظهار آن مبالغه نمی‌کردند و بدین جهت گرفتار نشدند. از شاعران و گویندگان عربی در این دوره، نام بسیاری را می‌توان ذکر کرد که به زندقه و مجون منسوب و متهم بوده‌اند و اخبار آنها را در کتاب‌های تاریخ و ادب می‌توان خواند. آن چه خلفا را وا می‌داشت که به آنها در پیچند این نکته بود، که زنادقه با اصرار

و الحاح تمام می‌کوشیدند مردم را نسبت به همهٔ ادیان بدگمان و بی‌اعتقاد کنند. جز مانی تمام کسانی که به پیغمبری نامبردار گشته‌اند، نزد آنها دروغگو بودند. این نکته را البته خلفاء مسلمانان نمی‌توانستند تحمل کنند. علی الخصوص که قرآن مجوس را در شمار اهل کتاب آورده بود اما دربارهٔ مانویان سخنی از این‌گونه در قرآن نیامده بود. بدین سبب مهدی خلیفه و جانشینان او در رفع زنادقه سخت به کوشش برخاستند. چنانکه مهدی، کسی را برگماشت تا زندیقان را بجوید و بکوبد و او را «صاحب الزنادقه» نام گذاشت[۱۷] نیز پسر خویش را وصیت کرد که چون به خلافت رسد از تعقیب آنها باز نایستد و از پای ننشیند.[۱۸]

هادی در تعقیب این طایفه جد بسیار به خرج داد. هارون نیز از تعقیب آنها باز نماند و در سال ۱۷۱ هجری که اشخاص متواری و فراری را امان داد این امان را شامل زنادقه‌ای که از بیم او روی درکشیده بودند نکرد.[۱۹] در عهد مأمون نیز یکی را از رؤساء آنها نامش یزدان‌بخت از ری بخواست و بفرمود تا در حضور او علما با وی مناظره کنند. یزدان‌بخت زنهار خواست تا با آزادی با علماء مسلمان مناظره کند اما در مناظره فروماند مأمون گفت ای یزدان‌بخت اسلام بیار که اگر زنهارت نداده بودم اکنون تو را می‌کشتم گفت ای امیرالمؤمنین سخن تو مقبول است اما دانم که تو از آن کسان نیستی که مردم را به ترک آیین خویش واداری.[۲۰] با این همه مأمون دربارهٔ زنادقه کمتر اغماض داشت. نوشته‌اند که در تعقیب این طایفه شیوهٔ خلفاء پیشین را داشت. وقتی به او خبر آوردند که ده تن از زنادقه پدید آمده‌اند و مردم را به آیین مانی می‌خوانند بفرمود تا آنان را فروگیرند و به حضرت وی فرستند. طفیلی‌ای شکمخواره چون این ده تن را بدید که جایی می‌روند پنداشت که آنان را به سوری می‌برند. در میان آنها در آمد و چون آنها را به کشتی‌ای بردند او نیز بدانها پیوست. موکلان در رسیدند و او را با آن ده تن زنجیر کردند و بند نهادند. طفیلی سخت بترسید و از قوم پرسید که شما کیانید و این بند و زنجیر چرا بر شما نهادند. قوم حال خویش بگفتند و از وی پرسیدند که تو درمیان ما چگونه افتادی؟ گفت من مردی طفیلی بودم چون شما را با هم دیدم پنداشتم که به دعوتی می‌روید خویشتن در میان شما افکندم و گرفتار شدم. چون کشتی به بغداد رسید قوم را نزد مأمون بردند، یک‌یک را بخواند و از آنها خواست که مانی را لعن کنند و از دین او باز آیند چون نپذیرفتند همه را بکشت. پس روی به طفیلی کرد و نام و نشان او باز پرسید. مرد حال و کار خویش باز گفت مأمون بخندید و از او درگذشت.[۲۱]

مأمون و مجالس مناظره

با این همه رفتاری که مأمون با سایر فرقه‌ها می‌کرد از این بس نرم‌تر و ملایم‌تر بود. در حقیقت روزگار مأمون، دورهٔ تجدید بحث‌ها و جدل‌های دینی در بین اهل کتاب بود. مجالس مناظره‌ای که بیشتر در حضرت او تشکیل می‌شد پیروان ادیان، خاصه موبدان را مجال داد که در اثبات عقاید خویشتن به گفت و گو برخیزند و با علماء اسلام مناظره کنند. در این مناظره‌ها، نبرد تازه‌ای بین موبدان مجوس با متکلمان مسلمان در گرفت. نبردی که در روشنی عقل و دانش بود و زور و شمشیر در آن مداخله‌ای نداشت.

۱۷- طبری ج۱۰ ص ۹.

۱۸- طبری ج۱۰ ص ۴۲.

۱۹- طبری ج۱۰ ص ۵۰.

۲۰- الفهرست ص ۴۷۳.

۲۱- مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۲۰ چاپ مصر.

به سبب عنایتی که مأمون، به پژوهش و جست‌وجو در عقاید و آراء داشت پیروان مذاهب و ادیان را یک چند آزادی داد تا به بحث و گفت و گو پردازند. متکلمان و حکیمان نیز که با معارف یونانی و ایرانی و هندی آشنایی داشتند با اصحاب حدیث و رأی به بحث و جدل برخاستند و در آن‌چه به عقاید مربوط است سخنان تازه پدید آمد. در باب انسان که از خود قدرتی و اختیاری دارد یا ندارد و در باب قرآن که مخلوق هست یا نیست بحث و جدل درگرفت. دربارهٔ ادیان و مذاهب نیز که کدام با دانش و خرد سازگار هست و کدام سازگار نیست مباحثه پدید آمد. پیروان ادیان و صاحبان عقاید با یکدیگر به بحث و مناظره برخاستند. این گونه مناظره‌ها را مأمون دوست می‌داشت و در جست‌وجوی حقیقت، وسیله‌ای مؤثر می‌شمرد. بدین سبب تیغی را که خلفا بر روی صاحب نظران کشیده بودند در غلاف کرد و پیروان ادیان را دستوری داد تا با علماء و متکلمان اسلام به بحث و مناظره برخیزند. مأمون معتقد بود که باید غلبهٔ بر خصم به حجت باشد نه به قدرت، زیرا غلبه‌ای که به قدرت حاصل شود با زوال قدرت هم از میان می‌رود اما غلبه‌ای که به حجت حاصل شود هیچ چیز نمی‌تواند آن را از میان ببرد.[۲۲] به همین سبب بود که مأمون به مناظره و مباحثه عنایتی خاص داشت، و با متکلمان و محققان همواره نشست و برخاست می‌کرد. نوشته‌اند که روزهای سه‌شنبه دانشمندان و صاحب‌نظران، از اهل مقالات و ادیان در بارگاه خلافت جمع می‌آمدند. حجره‌ای خاص برای آنان می‌آراست طعام می‌خوردند و دست می‌شستند و مجمرها می‌سوختند. آنگاه به انجمن مباحثه می‌رفتند مأمون ایشان را نزد خود جای می‌داد و مناظره آغاز می‌شد در مناظره با نهایت آزادی سخن می‌گفتند و شامگاهان دیگر بار طعام می‌خوردند و می‌پراکندند[۲۳] در این مجالس پیروان و پیشوایان ادیان مختلف حاضر می‌آمدند. از جمله کسانی مانند آذر فرنبغ پیشوای زرتشتیان و یزدان‌بخت پیشوای مانویان حاضر می‌گشتند. در بعضی از این گونه مجلس‌ها که در خراسان تشکیل می‌شد نیز علی‌بن موسی الرضا شرکت داشت. در کتاب‌ها پاره‌ای از مناظراتی را که در این مجالس واقع می‌گشت ضبط کرده‌اند آن‌چه از اخبار کتاب‌ها برمی‌آید این است که این گونه مجالس بازار بحث و جدل در مسائل مربوط به علم کلام و عقاید را سخت گرم کرد و پیروان ادیان و مذاهب را واداشت که در تأیید مذاهب خویش و رد شبهات منکران کتاب‌ها و رساله‌ها بنویسند.

مناظرهٔ ثنوی

درآن هنگامه‌ای که بین ارباب عقاید و مذاهب در این دوره در گرفته بود، ناچار مزدیسنان و مجوسان نیز فرصت یافتند تا در مباحثات شرکت کنند. شرکت در این مباحثات سبب شد که موبدان در باب اسلام و قرآن نیز به بحث و گفت‌وگو بپردازند و در درستی یا نادرستی عقایدی که بیش از یک قرن پیش آیین زرتشت را خاضع و مقهور خویش کرده بود به جدل و نظر بیاغازند. نمونه‌ای از این گونه مناظرات را که بین زرتشتی‌ها و علماء مسلمان روی داد در کتاب‌ها می‌توان دید. از جمله نوشته‌اند که در حضرت مأمون یکی از هیربدان مهین، با رضا (ع) مناظره کرد «رضا از وی پرسید حجت تو در باب زرتشت که او را پیغمبر می‌دانی چیست؟ هیربد گفت زرتشت چیزی آورد که کس پیش از وی نیاورده بود و چیزها بر ما روا ساخت که جز او کس روا نداشته بود. رضا گفت آیا این چیزها را که از او می‌گویید نه از اخبار پیشینیان به شما رسیده

۲۲- تاریخ بغداد ج ۱۰ ص ۱۸۶ به نقل از خاندان نوبختی ص ۴۲.

۲۳- مروج‌الذهب ج۲ ص ۳۲۷ چاپ مصر.

است؟ هیربد گفت هم‌چنین است. رضا گفت امت‌های دیگر جهان نیز همین گونه‌اند چه آنها نیز اخباری را که در باب پیغامبران خویش چون موسی و عیسی و محمد دارند از گذشتگان دریافته‌اند. پس سبب چیست که شما زرتشت را از راه اخبار گذشتگان می‌شناسید و به پیغامبری او خستو شده‌اید و دعوی دارید که آنچه او آورده است کس مانند آن نیاورده است اما دعوی پیغامبران دیگر را که نیز اخبار آنها هم از راه گذشتگان رسیده است باور نمی‌دارید؟ هیربد در جواب فروماند و از جای برفت»[۲۴] نمونهٔ دیگر از این گونه مناظره‌ها گفت‌وگویی است که بین مأمون با یک تن ثنوی رفت. داستان این مناظره را بدین گونه آورده‌اند که: «به روزگار مأمون چنان بود که دستوری داده بود تا پیش او همهٔ مذهب‌ها را مناظره کردندی تا مردی بیامد متکلم، که این مذهب ثنوی داشت و بر این مذهب مناظره می‌کرد. مأمون بفرمود متکلمان و فقهای اسلام را جمع آوردند از جهت مناظرهٔ او، آن مرد چون در سخن آمد گفت عالمی بینم پرخیر و شر و نور و ظلمت و نیک و بد، هر آینه هر یک را از این اضداد باید که صانع دیگر باشد چه خرد واجب نکند که یک صانع نیکی کند و همو بدی کند. و مانند این حجت‌ها گفتن گرفت. از اهل مجلس بانگ برخاست که یا امیرالمؤمنین با چنین کس مناظره جز با شمشیر نباید کرد. پس مأمون یک زمان خاموش بود، آنگاه از او پرسید که مذهب چیست؟ جواب داد که مذهب آن است که صانع دو است یکی صانع خیر و یکی شر و هر یکی را فعل و وضع او پیداست، آنکه خیر کند شر نکند و آنکه شر کند خیر نکند. مأمون گفت هر دو به افعال خود قادرند یا عاجز؟ جواب داد که هر دو به افعال خویش قادرند و صانع هرگز عاجز نباشد. مأمون گفت هیچ عاجزی بدیشان راه یابد؟ گفت نه و چگونه معبود عاجز بود. مأمون گفت الله اکبر، صانع خیر خواهد که همه او باشد و صانع شر نباشد یا صانع شر خواهد که صانع خیر نباشد بخواست و مراد ایشان باشد یا نی؟ گفت نباشد و یکی را بر دیگری دست نیست. مأمون گفت پس عجز هر یکی از این دو ظاهر گشت و عاجزی خدای را نشاید. آن ثنوی متحیر ماند، آنگاه فرمود تا او را کشتند و همگان بر مأمون ثنا گفتند.»[۲۵] نام این ثنوی در متن خبر نیامده است لیکن چون رفتاری که مأمون در پایان سخن با او کرده است با معامله‌ای که نسبت به مانویان می‌کرده است شباهت دارد بعضی از محققان این ثنوی را مانوی دانسته‌اند. حتی او را با یزدان‌بخت مانوی یکی شمرده‌اند[۲۶]، در صورتیکه مأمون یزدان‌بخت را نکشت و امان داد و کشته شدن این ثنوی نیز در پایان حکایت مجعول و نامناسب به نظر می‌آید و احتمال دارد که به کلی آفریدهٔ خیال نویسنده و زادهٔ آرزو و تعصب او باشد اما مباحثه‌ای که بین این ثنوی با مأمون روی می‌دهد برپایهٔ عقاید زرتشتی است ودر کتاب‌های پهلوی نظیر دارد. پیداست که در این گونه مناظرات آنچه بیشتر خاطر زرتشتیان ثنوی را نگران می‌داشته است مسألهٔ خیر و شر است. نگرانی قوم از آن است که افعال شر را به خدا نسبت چگونه توان داد؟

گزارش گمان‌شکن

درکتاب پهلوی «شکند گمانیک و چار»[۲۷] که ظاهراً اندکی بعد از این تاریخ تألیف شده است، سخنانی هست که نشان می‌دهد موبدان در این کار تا چه حد به حیرت و تردد بوده‌اند؟

۲۴- عیون اخبار الرضا، باب ۱۲.

۲۵- بیان‌الادیان چاپ عباس اقبال ص ۱۸.

۲۶- عباس اقبال حواشی بیان‌الادیان، ص ۵۸.

۲۷- این کتاب را West به انگلیسی(۱۸۸۵)، de Menasce به فرانسوی (۱۹۴۵)، ترجمه کرده‌اند. صادق هدایت نیز ترجمه‌ای به فارسی از بعضی اجزاء آن دارد.

این اندیشه که زشتی و گناه را به خدای خیر و نیکی بتوان نسبت داد برای خاطر آنها خود هیچ تصویرپذیر نبوده است. آیا خدایی که نیکی‌ها و زیبایی‌های جهان را آفریده است زشتی‌ها و بدی‌ها را نیز همو به جهان هدیه کرده است؟ اگر خدای جهان آفریدگار زشتی و بدی است ناچار خود نیز باید نادان و ناتوان و عاری از نیکی و رحمت باشد و اینها نقص است و خدایی که باید وجود کامل و کمال وجود باشد این چنین نقصی را چگونه می‌تواند برتابد؟[۲۸] در بحثی که بین ثنوی با مأمون روی داده است این اندیشه که در شکند گمانیک‌وچار اساس بحثی واقع شده است بی‌گمان یکی از مهم‌ترین دشواری‌هایی بوده است که مزدیسنان و ثنویان را در پذیرفتن آیین مسلمانی گرفتار تردد می‌نموده است. می‌پرسیده‌اند که اگر خدا را، آن چنان که مسلمانان می‌گویند نظیری و مانندی نیست او را غالب و قاهر خواندن چه روی دارد؟[۲۹] از این گذشته، خدایی که یگانه و بی‌ضد و نظیر باشد نزد مزدیسنان تصورش آسان نبود. می‌گفتند چنین خدای اگر خردمند و خرسندست برای چه بدی و زشتی را مجال ظهور می‌دهد و اگر خود نیکی را بر بدی رجحان می‌نهد سبب چیست که ناپاکان و بدکاران در این جهان برتری دارند؟[۳۰] اگر رحیم و رحمان است موجب چیست که نادانی و کوری و سنگ‌دلی را بر مردم می‌گمارد؟[۳۱]

بر این گونه ایرادها، علماء اسلام مانند ابوالهذیل و نظام پاسخ‌های درست و دقیق می‌دادند که در کتاب‌های کلام آمده است. اما این گونه ایرادها که در کتاب شکند گمانیک وچار بر علماء اسلام وارد آمده است نموداری از مناظراتی است که از آغاز دورهٔ بحث و مناظره بین مزدیسنان و مسلمانان رواج داشته است. وسعت مشرب مأمون و سهل‌انگاری و مسامحه‌ای که در رفتار با مزدیسنان و سایر فرقه‌ها داشت، اندک اندک به آنها جرأت داد که بر مطالب قرآن نیز اعتراض کنند و آن سخنان را متناقض و متضاد بشمرند. نمونهٔ این گونه اعتراضات را در «شکندگمانیک‌وچار» می‌توان یافت و این اعتراضات را می‌توان نمونه‌ای از نبردی دانست که ایرانیان در روشنی منطق و خرد با عربان و مسلمانان می‌کرده‌اند. یک‌جا در این کتاب چنین آمده است: «در کتاب آسمانی آنها، در باب کرفه[۳۲] و گناه این دعوی هست که متناقض می‌نماید. می‌گوید «کرفه و بزه هر دو از من است دیو و جادو نتوانند کس را زیان رسانند. هیچ کس دین نپذیرد و نیکی نورزد جز آنکه خواست من باشد و هیچ کس به کفر نگراید و به بدی در نیفتد الا که من خواسته باشم» در همان کتاب بسا که زبان به شکایت گشاید و بر آفریدگان نفرین نماید که چرا بدی خواهند و گناه کنند . . . این از خواست و کردار خود اوست و با این همه مردم را به سبب این گناهها و بدی‌ها به شکنجهٔ دوزخ و عقوبت تن و جان بیم می‌دهد. جای دیگر می‌گوید که «من خود، مردم را به گمراهی می‌کشانم چه اگر بخواهم توانم آنکه آنان را به راه راست آورم اما خواستار آنم که اینان به دوزخ روند» و باز به دیگر جای گوید که «مردم خود عامل بزه و کنندهٔ گناه باشند. . .»[۳۳] اینها نمونه‌ای است از آن چه مزدیسنان، در مبارزه با علماء اسلام و جهت اثبات برتری آیین خویش می‌گفته‌اند. لیکن، زبان متکلمان اسلام نیز مانند شمشیر غازیان آنها در رفع و رد این شبهه‌ها و ایرادها توفیق و پیروزی یافت و تمام این گفت‌وگوها را پایان داد. اما این سخنان، نشان می‌دهد که موبدان و هیربدان زرتشتی حتی در بحبوحهٔ قدرت و عظمت

۲۸- شکند گمانیک و چار فصل ۱۱ بند ۱۶-۱۳.

۲۹- همان کتاب، همان فصل، ۲۶-۲۰.

۳۰- همان‌جا، ۳۶-۳۰.

۳۱- همان‌جا، ۴۴-۳۷.

۳۲- کرفه یعنی ثواب.

۳۳- شکند گمانیک، فصل ۱ بند ۲۶۵-۲۶۴.

اسلام هر وقت مجال سخن می‌یافتنه‌اند با آن به مبارزه برمی‌خاسته‌اند و در رد آن احتجاج می‌کرده‌اند و این احتجاجات، اگر خود پایهٔ درستی ندارد اما حکایت از نبردی می‌کند که در روشنی دانش و خرد بین ایرانیان و تازیان در خیر بوده است. اما مناظرهٔ علماء زرتشتی فقط به بحث با متکلمان مسلمان منحصر نبوده است با جهودان و ترسایان و مانویان و حتی با دهریان نیز گفت‌وگوها داشته‌اند. نمونه‌ای از این مناظره‌ها را نیز در کتاب «شکند گمانیک وچار» می‌توان یافت. از این‌ها بر می‌آید که مجوس در دورهٔ اسلام نیز، از اهتمام در نشر عقاید خویش غافل نبوده‌اند و در این کار نیز شوری و علاقه‌ای داشته‌اند.

گجستک ابالیش

از آن جمله مناظره‌ای که بین آذر فرنبغ موبد بزرگ زرتشتی با گجستک ابالیش زندیق که از مانویه یا دهریه بوده است حکایت از آزادی آنها در نشر عقاید خویش، در عهد مأمون می‌کند. رسالهٔ کوچکی در این باب به زبان پهلوی باقی است که داستان این مناظره را دارد[۳۴] در این رساله ابالیش که از آیین زرتشت بازگشته است در حضرت مأمون با آذرفرنبغ موبد زرتشتی مناظره می‌کند و هفت ایراد بر سبیل سؤال طرح می‌کند. اما پاسخ‌هایی که آذرفرنبغ می‌دهد به قدری جالب و درخشان است که مأمون و مجلسیانش برتری و پیروزی موبد را تصدیق می‌کنند و ابالیش شرم زده و شکسته از حضرت مأمون خارج می‌شود.

از بازماندگان فرقه‌های دینی دوران ساسانی، پیروان مزدک منفورتر و وحشتناک‌تر از سایر فرقه‌ها به شمار آمده‌اند. با این همه آن‌ها نیز از اواخر عهد مأمون مجال خودنمایی یافتند و با مسلمانان به پیکار برخاستند. این قوم با نام خرمی و خرم‌دینی در دورهٔ مأمون و معتصم قیام کردند و داستان آنها در سرگذشت بابک و مازیار آمده است. این طایفه کمتر از سایر فرقه‌های مجوس مجال بحث و احتجاج با مسلمانان را داشته‌اند و نبردی که برای پیروزی آیین خویش می‌کرده‌اند یکسره در میدان‌های جنگ بوده است. با این همه در کتاب‌هایی که در علم کلام و ملل و نحل نوشته شده است مبادی عقاید آنها مذکور است اما چنین بر می‌آید که چون مسلمانان آنها را اهل کتاب نمی‌شمرده‌اند، به آن‌ها مجال بحث و گفت‌وگو نمی‌داده‌اند. از این رو، نمی‌توان دانست که در تبلیغ عقاید خویش چه حجت‌هایی به کار می‌برده‌اند و در روشنی دانش و خرد چگونه با علمای اسلام نبرد می‌توانسته‌اند کرد؟

شعوبیان

در گیر و دار این مشاجرات، که در زمینهٔ عقاید و آراء دینی، بین صاحب‌نظران در گرفته بود، مسألهٔ دیگری نیز در بین مسلمانان، مطرح بود: آیا عربان، که ایران و دیگر کشورهای جهان را به اسلام در آورده‌اند، و بر بسیاری از اقوام جهان پیروزی یافته‌اند، بر دیگر اقوام جهان برتری دارند؟ البته عربان خود در این باب شک نداشتند. گذشتهٔ روزگار خویش را آگنده از فخر و شرف و آزادی و بزرگواری می‌دیدند. به دلاوری و جوان‌مردی و مهمان‌نوازی و سخن‌وری خویش بسی می‌نازیدند. از بابت سعی و مجاهدتی نیز که در کار نشر اسلام کرده بودند خویشتن را بر

۳۴- متن و ترجمهٔ رساله را بارتلمی به فرانسوی (۱۸۸۷) و هومی چاچا به انگلیسی (۱۹۳۶) منتشر کرده است. صادق هدایت هم ترجمه‌ای از آن دارد (۱۳۱۶ شمسی).

دیگر مسلمانان صاحب حقی می‌شمردند. بدان سبب نیز که پیغامبر از عرب برخاسته بود، و قرآن هم به زبان عرب بود گمان می‌کردند، عرب را بر همهٔ اقوام جهان برتری است. و در ایران، به روزگار امویان چندان این برتری را که مدعی بودند به رخ‌ها کشیدند که مایهٔ رنج و ملال گشت. از این رو اندک اندک، این اندیشه در خاطر مسلمانان پدید آمد که این دعوی عربان، و این رفتار تحقیرآمیزی که نسبت به دیگر مسلمانان غیر عرب دارند، با آیین قرآن سازگار نیست. مگر نه در قرآن برادری و برابری همهٔ مسلمانان به صراحت ذکر شده بود؟ قرآن، به صراحت میگفت که «ای مردم، ما همهٔ شما را از مردی و زنی آفریدیم و شعبه‌ها و قبیله‌ها کردیم تا یکدیگر را (بدان) بشناسید.»[۳۵] و تأکید می‌کرد که «گرامی‌تر شما در نزد خداوند آن کس است که پرهیزگارتر باشد» و پیغمبر نیز گفته بود: «عربی را بر عجمی هیچ برتری نیست الا به پرهیزگاری». در این صورت، آن دعوی‌ها و خودستایی‌ها که عربان می‌کردند ناروا بود و اساس درست نداشت. از این رو بسی از مسلمانان طاقت آن خواری‌ها نیاوردند و آن دعوی‌ها را آشکارا رد و انکار کردند. گفتند عرب را بر دیگر اقوام جهان هیچ مزیت نیست. مردم همه از یک گوهرند و در نژاد و تبار هیچ بر یکدیگر امتیاز ندارند، مزیتی اگر هست، بین امت‌ها و قبیله‌ها نیست بین افراد است و آن نیز جز از حیث تقوی و پرهیزگاری نتواند بود. نیک و بد و پست و بلند، در بین هر قوم و طایفه هست اما در بین هر قوم و هر طایفه نیک، نیک و است و بد، بد است. آن کس را که خود پست و فرومایه است از انتساب به بزرگان قوم خویش فخر و شرف نمی‌افزاید و آن کس که نیز خود بلند همت و والاگوهراست از انتساب به فرومایگان قبیله خویش قدر و شرف نمی‌کاهد. وقتی اهل عراق همه خود را به کسری و قباد منسوب می‌کردند شاعری از این شعوبیان به طنز می‌پرسید پس نبطی‌ها کجا رفته‌اند؟

کسانی که برتری اعراب را رد می‌کردند اهل تسویه بودند، و چنین دعوی‌ها را به زیان مسلمانی می‌شمردند. اما اعراب، خاصه جاهلان و خودستایان آنها، که گفتار این اهل تسویه را نمی‌پذیرفتند دچار سرزنش‌های سخت‌تر شدند. کسانی که، به نام شعوبی اختصاص یافتند، سخنان اهل تسویه را دستاویز کردند و اندک اندک به تحقیر و سرزنش عربان پرداختند. گفتند و حجت آوردند، که عرب را نه همان هیچ مزیت بر دیگر اقوام نیست بلکه خود از هر مزیتی عاری است. هرگز نه دولتی داشته است نه قدرتی و نه صنعت و هنری به جهان هدیه کرده است نه دانش و حکمتی. جز غارتگری و مردم‌کشی هنری نداشته است و از فقر و بدبختی اولاد خود را می‌کشته است. اما قرآن و آیین اسلام، که عرب بدان‌ها می‌نازد و بر دیگر مسلمانان فخر می‌فروشد، خود هیچ اختصاص به عرب ندارند. و آنگاه، قرآن و آیین مسلمانی خود از این دعوی‌های ناروا و تعصب آمیز بیزارند و آن را زشت و ناروا شمرده‌اند.

نام شعوبی، که بر این فرقهٔ مخالف عرب، و هم بر کسانی که اهل تسویه بوده‌اند اطلاق شده است، از آن روست که این دو فرقه معتقد بوده‌اند که قبایل عرب را، با شعوب غیر عرب هیچ تفاوت نیست و آن دعوی‌ها که عرب در برتری خویش دارند بی‌جا و نارواست[۳۶] مشاجره

۳۵- سورةالحجرات: ۱۳.

۳۶- برای اطلاعات بیشتر در باب شعوبیه ر.ک: ضحی‌الاسلام. تألیف مرحوم احمدامین که به وسیله آقای عباس خلیلی به نام پرتو اسلام به فارسی ترجمه شده است. نیز به سلسله مقالات آقای جلال همائی در مجلهٔ مهر سال دوم که عمدهٔ مطالب آن نقل از همین کتاب ضحی‌الاسلام است مراجعه شود. هم‌چنین ر.ک: دائرةالمعارف اسلام ج۴ ص ۴۱۰ و هم‌چنین مراجعه شود به تحقیقات گلدزیهر در این باره در کتاب: Muhammendanische Studien I

بین اعراب با این شعوبی‌ها اندک‌اندک سخت بالا گرفت چندان‌که از هر فرقه سخن‌وران برخاستند و یکدیگر را هجوها و سرزنش‌ها کردند. و مخالفان عرب، خاصه مجوس و زنادقه، بازار این هنگامه را گرم‌تر کردند، و در هجو و قدح عرب، بیش از آنچه حق و سزا بود، افراط پیشه گرفتند و کار را به جایی رسانیدند که‌اندک اندک نه همان قوم عرب، بلکه هر چیز دیگر را نیز از زبان و آیین و اعتقاد که منسوب به عرب بود، تحقیر کردند و مخالفت با دعوی‌های عرب را بهانه کردندتا با دعوی‌های قرآن و اسلام نیز مخالفت کنند و در این مشاجره از حد اعتدال به کلی خارج شوند.

این شعوبی‌ها تنها در ایران نبوده‌اند در سایر بلاد مسلمانی هم هر جا که مردم از خودستایی‌های عربان به ستوه بودند؛ شعوبی‌ها نیز پدید می‌آمدند و با اعراب مشاجره می‌کردند. اما در ایران، از هر دستی مردم در بین این فرقه بودند، که همه در قدح و طعن بر عرب هم‌داستان بودند. با این همه بیشتر این شعوبیان، در ایران از آن کسانی بودند که از اعراب خواری و بیداد دیده بودند.

می‌توان گفت کشاورزان و روستاییان، خاصه در نقاط دورافتادهٔ ایران بیش از دیگران دستخوش جور وبیداد تازیان بودند. مالکان و اقطاع داران از یک سو بر آنان ستم می‌کردند، باج‌گیران و کارگزاران از سوی دیگر مال و خواستهٔ آنها را به غارت می‌بردند. از این جهت بود که آن‌ها، بیش از سایر طبقات با عقاید و افکار شعوبی آشنا شدند. نوشته‌اند که «در میان شعوبیان، آن‌ها که بیشتر بدخواه عربانند و بیشتر به آنان کینه می‌ورزند، اوباش نبطی و برزگران و روستاییان ایرانی می‌باشند لیکن بزرگان و اشراف ایرانی که دارای مقام ارجمندند دین را شناخته‌اند و شرف را عبارت از نسب خود می‌دانند.»[۳۷]

این گفتهٔ ابن قتیبه، با آنکه از رنگ غرض خالی نیست جالب و مهم است. در موقعی که قوم مهاجم بر کشوری استیلا می‌جوید اشراف و بزرگان آن کشور همیشه زودتر از سایر طبقات با مهاجمان و دشمنان دوستی می‌یابند. جاه و حشمت پربهایی که دارند غالبا آنان را وا می‌دارد که برای حفظ آبرو و اعتبار خویش با دشمنان فاتح و قاهر خویش بیامیزند و تأثیر و نفوذ آنان را بپذیرند. از این رو در پس هر فاجعه‌ای که برای یک مملکت روی داده است، طبقهٔ اشراف زودتر از سایر مردم رسوم و آداب قومی و ملی خویش را از دست داده‌اند و حتی راه و رسم بیگانه را به منزلهٔ یک «جاه و اعتبار» تازه، پذیرفته‌اند.

در ایران نیز، دهقانان و بزرگ‌زادگان اندک اندک توانستند جای خود را در حکومت عربی بازیابند، از این رو جز در مواردی که کسب جاه و نام را در نظر داشتند، در نهضت‌های ضد عرب کمتر شرکت می‌جستند. اما روستاییان و کشاورزان که دستخوش ظلم و تحقیر فاتحان بودند و نمی‌توانستند با آنها همراه و همداستان باشند همواره برای مقاومت در برابر زورگویان و ستیزه‌جویان عرب بهانه می‌جستند. بدین سبب بود، که مبادی و اقوال شعوبیان نزد روستاییان و کشاورزان ستم‌رسیده نفوذ و رواج بسیار یافت. داستان شعوبیان در تاریخ، جالب و خواندنی است. عقیدهٔ آنها در کوچک شماری اعراب از حس نفرت و انتقام سرچشمه می‌گرفت. آنها نه همان عرب را بر عجم برتری نمی‌نهادند بلکه آنان را از همهٔ اقوام جهان پست‌تر و فرومایه‌تر می‌دانستند. این نـدا در دوران حکومت اموی که اعراب قدرت و سیـادت تمام داشتند ضعیف و

۳۷- ابن قتیبه، کتاب العرب. ر.ک: رسائل البلغاء ص ۲۷۰.

نارسا بود، لیکن در دورهٔ عباسیان اندک اندک شدت و نیرو گرفت. در زمان هشام‌بن عبدالملک وقتی اسماعیل‌بن یسار به نژاد ایرانی خویش افتخار کرد به سختی مجازات دید. گویند وی در حضور این خلیفهٔ اموی شعری خواند و در طی آن عظمت نژاد و تبار ایرانیان را ستود و گفت «کیست که مانند خسرو و شاپور و هرمزان درخور فخر و تعظیم باشد؟» وقتی هشام اشعار وی بشنید، برآشفت و پرخاش آغاز کرد که بر من فخر می‌فروشی و در برابر من خویشتن و قوم خویشتن را می‌ستایی!» پس بفرمود تا او را بزدند و در برکه‌ای افکندند.[۳۸]

در دورهٔ اموی، آراء و سخنان شعوبیان، با چنین شدتی طرد می‌شد اما در روزگار عباسیان، کسانی مانند بشاربن بـرد آشکارا عرب را می‌نکوهیدند و ایرانیان را می‌ستودند. بعضی از آنها حتی آشکارا خلفا را، که بنی‌هاشم بودند طرد می‌کردند و می‌گفتند بیایید و پیش از آن که پشیمان شوید خویشتن را خلع کنید. پس به سرزمین خویش در حجاز بازگردید و به خوردن سوسمار و چرانیدن گوسپند بپردازید...[۳۹]

با آنکه، آثار شعوبیه را تعصب دوستداران عرب، یکسره عرضهٔ نابودی و تباهی کرده است ولیکن، از آنچه در مطاوی کتب مخالفان آنها نقل شده است به خوبی می‌توان حقیقت دعاوی و مایهٔ سخنان شعوبیان را دریافت. نفرت از عرب، اندک اندک، چنان‌که جاحظ گفت به نفرت از هر آنچه به عرب تعلق داشت منتهی گشت[۴۰] و شعوبیان رفته رفته سخن اهل تسویه را بهانه‌ای جهت ترویج و اشاعهٔ ثنویت و زندقه کردند.

در دوره مأمون و معتصم توسعهٔ نفوذ و قدرت ایرانی‌ها و ترکان، عربان را یکسره ضعیف و زبون کرده بود. داستان برتری نژادی عرب دیگر افسانه‌ای بیش نبود. خلفا خود از جانب مادر عرب بودند. وزراء بیشتر از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند. سرداران و سپهسالاران خلیفه بیشتر ترک و ایرانی بودند. از این رو نشر سخنان شعوبیه دیگر با مانع برخورد نمی‌کرد و بدین‌گونه، در گیر و دار مشاجرات و مجادلات مذهبی و کلامی که در آن روزگاران بین فرقه‌های مسلمانان و دیگر مذاهب در گرفته بود سخنان شعوبیان نیز چون مذهب و آیین تازه‌ای روی نمود و مخالفان و هواخواهان یافت. درهر حال، از روزگار مأمون اندک اندک شعوبیان در درگاه خلافت قدری و شأنی یافتند. چنان‌که، در بیت الحکمهٔ مأمون، برخی از آنها مقام و منصبی داشتند.

۳۸- برای تفضیل این داستان رجوع شود به : اغانی ج ۴ ص ۱۲۵ و این حکایت از آن‌جا در ضحی‌الاسلام هم نقل شده است، ر.ک: ج ۱ ص ۳۰-۲۹ که شعر اسماعیل‌بن یسار در آن‌جا ذکر شده است و در طی آن ابیات آمده است:

مـن مثـل کسـری و سابور الجنـود معـا	و الهـرمـزان لفخـر او لتعـظیـم

۳۹- اشاره است به متوکلی که گوید:

فـقل لبنـی هاشم اجمعیـن	هلموا الی الخلـع قبل الندم
فعـودوا الی ارضکـم بالحجـاز	لاکل الضباب و رعـی الغنم

ر.ک: ضحی‌الاسلام ج ۱ ص ۶۵.

۴۰- الحیوان، ج ۷ ص ۶۸.

۱۰



پایان یک شب

سال‌های آخر

درسال‌هایی که بغداد شاهد کشتن و به دار آویختن بابک و مازیار و افشین بود، دو قرن سکوت و مبارزهٔ ایرانیان به پایان می‌رسید. از سقوط نهاوند تا کشته شدن بابک دویست سال می‌گذشت. این مدت بر ایرانیان مثل یک شب رؤیاخیز گذشته بود؛ شب تاریک هولناکی که جز غریو طوفان‌ها و نالهٔ جغدها هیچ چیز سکوت رؤیاانگیز آن را درهم نشکسته بود. در سکوت هیجان‌انگیز این دو قرن ظلمت خیز، بین نیروی ایرانی و عرب کشمکش عظیمی درگیر بود. در صحنهٔ رقابت‌های نظامی و سیاسی دو حریف کینه‌جو پنجه در هم افکنده بودند و هر کدام می‌کوشیدند دیگری را، به خاک افکند. تاریخ این دو قرن، ماجرای زورآزمایی دو قوم ایرانی و تازی بود. در طی این زورآزمایی، عرب بارها به زمین خورده بود اما در این سال‌هایی که بغداد کشتن و به‌دار آویختن بابک و مازیار را جشن می‌گرفت دیگر میدان را برای حریف یکسره خالی کرده بود.

در پایان دو قرن عرب دیگر فاتح ایران نبود. سیادت و قدرتی که جرأت می‌کرد، در روزگار بنی‌امیه، برای خود ادعا کند در این روزها یکسره از یاد او رفته بود. در دربار خلافت نفوذ و قدرت او دیگر نمی‌توانست با نفوذ و قدرت ایرانیان معارضه کند. تسلط فرهنگ و تمدن ایرانی، خلیفهٔ تازی را یکسره مقهور و مغلوب خویش کرده بود. اشراف و امراء ایرانی، یعنی آن‌ها که در دورهٔ ساسانیان به قول مورخان اسلام «صاحب بیوتات» خوانده می‌شدند، در پایان دو قرن سکوت و تحمل آنچه را در سقوط مداین و نهاوند از دست داده بودند، دوباره به دست آوردند. حکومت‌های محلی غالباً در دست آن‌ها بود و با پرداخت رشوه و خراج اجازه می‌یافتند که رعایای زبون و بی‌پناه را به نام دین مثل شتر ماده بدوشند. در دربار خلافت، عربان کنار کشیده بودند و بندگان ترک که تازه به روی کار آمده بودند، به اقتضای خوی بندگی، دوستی و پشتیبانی خویش را به هرکه خریدار بود می‌فروختند.

نفوذ ترکان

خلیفه که از توسعهٔ سلطه و نفوذ ایرانیان بیم داشت، چون حمایت و دوستی عرب را از دست داده بود سعی می‌کرد، نیروی ترکان را تکیه‌گاه خویش سازد. برای راضی نگه‌داشتن ترکان

نیز لازم بود که دست آنان را بر مال و جان مردم باز گذارد. لازم بود که با بذل جوایز و صرف اموال این بندگان نورسیده را راضی و مطیع نگه‌دارد.

نتیجهٔ این وضع را به خوبی می‌توان تصور کرد: شیوع فساد و رشوه و رواج ظلم و ناامنی در چنین حال اجتناب ناپذیر خواهد بود. در بغداد اندک اندک کار چنان شد که هیچ‌کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. ترکان مردم را هزار گونه آزار می‌رساندند و خلیفه نمی‌توانست آنان را از این کارها منع نماید.

از اواخر دورهٔ معتصم دربار خلافت یکسره به دست ترکان افتاده بود، با این همه تا معتصم زنده بود، ترکان چون درم‌خریدگان او بودند از او فرمان‌برداری می‌کردند اما پس از او دیگر از هیچ خلیفه‌ای اطاعت نمی‌کردند*. آنها در بغداد بر خلیفه چیره بودند و در شهرها بر مردم ظلم و بیداد می‌کردند. با ظلم و خدعه اموال مردم را می‌ستاندند و کسی یارای تظلم نداشت. با زور و فشار به ناموس خلق خدا تجاوز می‌کردند و کسی نمی‌توانست در مقابل آنها مقاومت کند. حکایت مردی که پانصد دینار، به امیری در بغداد وام داد، در سیاست‌نامه آمده است[1]. این حکایت نمونه‌ای از وقایع و اتفاقات زندگانی عادی آن روز مردم بغداد است که ترکان بر جان و مالشان تسلط نامحدود یافته بودند.

ستم‌کاری عمال

در بغداد وضع چنین بود، اما در ولایات از این هم بدتر می‌گذشت. عمال خلفا، خواه ترک و خواه عرب، سخت به جان مردم افتاده بودند. اینان برای انباشتن کیسهٔ خویش از هیچ‌گونه بی‌داد و ستم دریغ نداشتند. نمونه‌ای از این مظالم و فجایع عمال خلیفه را در حکایت ذیل می‌توان یافت: «. . . در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته قصه نوشتی و به در سرای معتصم رفتی و چون معتصم بر نشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب کافی جلدم اگر مرا امیرالمؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده به جای آرم و خزانه را توفیر انگیزم و خود را نانی حاصل کنم. معتصم از ابرام آن ملول شد بفرمود نواب دیوان را که او را شغلی که زیادت رونقی نداشته باشد بفرمایند. گفتند مسجد جامع بصره را فرش می‌باید چه به وقت باران صحن مسجد گل می‌شود. مثالی نوشتند تا او برود و آن شغل را تعهد نماید. مثال بستد و قدم در راه نهاد. در راه سنگی جزع ملون لطیف یافت آن را با خود ببرد و چون به در بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا او را استقبال کردند او جمله متفکر بودند تا به جهت کدام مهم آمده است. مثال عرض داد که مسجد را فرش می‌باید انداخت، گفتند فرمان بریم لیکن چندان مهم نبود که به جهت آن مثال معتصم می‌بایست آورد. دبیر آن سنگ جزع را از آستین بیرون آورد و گفت فرمان بر آن جمله است که تمامت فرش مسجد از این سنگ باشد. جمله متحیر شدند و گفتند این چنین سنگ از کجا حاصل توان کرد؟ و او در آن مبالغت می‌نمود تا مالی خطیر بر خود گرفتند و او ایشان را اجازت داد که به هر سنگ که موجود بود فرش اندازند. دبیر آن بستد و به خدمت معتصم آورد معتصم سئوال کرد که این چه مال است گفت این توفیر شغل فرش مسجد بصره کردن است که مرا فرموده بودند. معتصم گفت مردی که از شغلی که هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد او مستحق همه قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا

۱- چاپ خلخالی ص ۳۵- ۳۰.

او را در عداد کتاب دیوان آوردند و اسباب وی منتظم شد.»[۲] وقتی خلیفه این اجحاف‌ها را با جاه و مقام پاداش می‌داد پیداست که عمال برای جلب رضای او در ولایات چه آتشی برمی‌افروختند.

بدین‌گونه عاملان، برای آنکه خزانهٔ سلطان را توفیری حاصل آید و خویشتن از آن میان بهره‌ای ببرند در حق رعایا از هیچ‌گونه ستم و بیدادی دریغ نمی‌ورزیدند. این عاملان غالباً عمل خود را به رشوت به دست می‌آوردند.

وزیر هیچ عاملی را به عمل «نمی‌گماشت» جز آنکه از پیش مالی از او به رشوت بستاند و این رشوه را «مرافق الوزراء» می‌خواندند. نمونه‌ای از این روشوه‌خواری‌ها را در احوال خاقانی وزیر مقتدر، خلیفه عباسی می‌توان خواند: می‌نویسند که «او عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند یک روز نظارت کوفه به نوزده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام می‌شد در حال روی به کوفه می‌آورد. در راه این جماعت همه به هم رسیدند گفتند چگونه کنیم؟ یکی گفت انصاف اقتضای آن می‌کند که آن کس به کوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته. بر این اتفاق کردند و هیجده کس بازگشتند و آن یک کس به کوفه شد. خاقانی چون آن جماعت را بدید از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود.»[۳]

وقتی در دورهٔ مقتدر که قدرت و نفوذ خلفا بر اثر محدود شدن قلمرو حکومت بسیار کاستی پذیرفته بود وزیری برای شغل نظارت کوفه بدین‌گونه رشوه می‌ستاند پیداست که در دوران رشید و مأمون و معتصم وزرا تا چه حد می‌توانسته‌اند افراط کنند.

هنگامی‌که عاملی یا ناظری از عهدهٔ وجوهی که به عنوان «مرافق» می‌بایست به وزیر تقدیم کند، برنمی‌آید قسمتی از آن را می‌پرداخت و باقی را ضمان می‌کرد که طی مدتی معین یا نامعین بپردازد. غالباً خلفا نیز از این امر واقف بودند و آن را کار ناپسند و ظالمانه‌ای نمی‌دانستند.

فساد حکومت

عاملی که شغل و مقام خویش را بدین‌گونه به دست می‌آورد، اموال مردم را غصب می‌کرد و باکی نداشت، جزیه و باج و خراج را هر مقدار که می‌خواست و از هر که هوس می‌کرد می‌گرفت. در برابر طمع‌ورزی و هوس‌بازی او هیچ مانعی وجود نداشت. داستان معن زائده در سیستان مؤید این دعوی است.

معن‌بن زائده در زمان منصور به حکومت سیستان رفت. او که در تاریخ به سخا و کرم شهره گشته است - و لابد برای به دست آوردن چنین حسن شهرتی لازم بوده است ثروت و مکنت بی شماری در اختیار داشته باشد - در سیستان و بست به اخذ و غصب و مصادرهٔ اموال مردم دست زد و ستم‌ها و ناروایی‌های بسیار روا داشت. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که عبیدالله‌بن علا نامه‌ای به شکایت نزد خلیفه فرستاد اما «نامه را به راه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبید الله‌بن علا را بخواند و از آن حال باز پرسید. انکار کرد، سرش را فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن کار یار بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشتن را بازخریدند و مالی عظیم از ایشان بستد و چهل مرد را بگرفت از آن خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آن‌جا سرای بنا کنند و فرمود بر ایشان در

۲- جوامع الحکایات عوفی نسخه خطی.

۳- تجارب السلف، ص ۲۰۵.

کار کردن شتاب کنید و هر جای که تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنان بکنید.»[۴]

در قبال این تجاوزها و تعدی‌های بارز مردم ستم‌دیده غالباً هیچ راه گریزی نداشتند. وزیر هم در این مورد از عامل پای کمی نداشت و خلیفه خود از هر دو آنها رشوه می‌گرفت در این صورت تظلم و شکایت کمتر به جایی می‌رسید. حکایتی که در ذیل از اغانی نقل می‌شود نشان می‌دهد که در آن روزگار مردم تا چه پایه مقهور جور و هوس و طمع حکام و وزرا بوده‌اند و غالباً نیز جز تحمل چاره‌ای نداشته‌اند.

می‌نویسند که محمدبن عبدالملک زیات وزیر معتصم روزی به مظالم نشسته بود وقتی مجلس تمام شد مردی را دید که هم‌چنان نشسته است. پرسید که آیا حاجتی داری؟ گفت آری ستم رسیده‌ام داد من بستان. وزیر سؤال کرد که بر تو ستم کرد؟ گفت تو و تا کنون از بیم و شکوه و زبان آوریت نتوانسته‌ام بر تو راه یابم. گفت در چه باب بر تو ستم کرده‌ام؟ پاسخ داد فلان ضیعه مرا وکیل تو به غصب بستد و چون هنگام ادای خراج فراز آمد خراج آن را من خود پرداختم تا آن ملک به نام تو در دیوان ثبت نشود و مالکیت من از میان نرود. وکیل تو هر سال غلهٔ آن ملک می‌برد و من همه ساله خراج آن را می‌پردازم. و کس از این‌گونه ستم به یاد ندارد. ابن زیات وزیر گفت این دعوی را شهود و بینه و چیزهای دیگر باید. مرد گفت اگر وزیر بر من خشم نراند سخنی بگویم. گفت بگوی گفت بینه در این دعوی همان شهود است و چون شهود شهادت خویش بگفتند دیگر به چیزی حاجت نیست. اینکه گفتی«چیزهای دیگر باید چه معنی دارد؟»[۵]

وزراء

بدین‌گونه ظلم و رشوه منبع عایدی مهمی برای عاملان و وزیران بود و چون خلفا خود از این امر واقف بودند هر زمان که به پول حاجت پیدا می‌کردند به مصادرهٔ اموال آنان دست می‌زدند. وزیری که پس از یک دو سال معزول می‌گشت گذشته از ضیاع و عقار بسیار هزاران هزار دینار زر نقد داشت و این ثروت را غالباً از راه رشوه و غصب و مصادره و مرافق به دست می‌آورد. با این حال زندگی اکثر وزیران به پریشانی می‌انجامید. خلیفه اموال آنان را می‌گرفت و این کار را «استصفاء» می‌نامید. بسیاری از خلفا وزیران خود را که مورد خشم و سخط واقع گشته بودند استصفاء می‌کردند و اموال خود و کسانشان را مصادره می‌نمودند. مصادره و استصفاء به تدریج در بین سایر رجال حکومت هم رواج یافت و تقریباً مهم‌ترین منبع کسب مال گردید. عاملان مال رعایا را استصفاء می‌کردند وزیران اموال عمال را به مصادره می‌بردند و خلفاء همین معامله را نسبت به وزراء روا می‌داشتند. کار به جایی رسید که در دستگاه حکومت اداره‌ای جداگانه نیز به نام «دیوان استصفاء» تأسیس گردید.

ابن فرات وزیر مقتدر گفته است که ده هزار دینار از مال من به خزانهٔ سلطان رفت و حساب کردم که همین میزان نیز از حسین‌بن عبدالله جوهری گرفته بودم. در واقع، وزیر یا عامل ولایت، در این میان چیزی زیان نمی‌کرد. آن‌چه را خلیفه از او می‌گرفت او نیز به زور از دیگران گرفته بود و پس از چندی نیز که به سر شغل می‌رفت باز می‌توانست از مردم بستاند.

۴- تاریخ سیستان ص ۱۴۵.

۵- اغانی ج ۲۰ ص ۴۷.

وقتی وزیری را استصفاء می‌کردند و مالی را که از او مطالبه می‌نمودند از عهدهٔ ادای آن برنمی‌آمد او را دوباره به سر شغل سابق می‌بردند تا به حشمت و جاه سابق بتواند دوباره از اموال مردم، باقیماندهٔ «قرض!» خود را به دستگاه خلیفه بپردازد . . .

ثروت خلیفه که چندان شکوه و درخشندگی به افسانه‌های «هزار و یک شب» داده بود، از راه تاراج و ستم فراهم می‌آمد. همه‌جا تاراج بود. خلفا وزرا را تاراج می‌کردند وزرا عمال را مصادره می‌نمودند. عمال نیز مال و جان مردم را به مثابهٔ خوان یغما عرضهٔ دستبرد خویش کرده بودند.

این رفتار عمال خلفا که در ولایات، بیشتر همراه با خشونت و قساوت بود، غالباً موجب طغیان‌ها و نارضایی‌ها می‌گشت. عبث نیست که در سراسر تاریخ خلفا شورش‌ها و قیام‌های خونین رخ می‌داد و فرقه‌ها و دسته‌های دینی و سیاسی پدید می‌آمد. و این همه از جور و بیداد عاملان ظالم و امراء و وزراء ناخداترس بود، که غالباً دزدی بی تیر و کمان می‌کردند. و ثروت و جلال بی‌مانند آنها یکسره از همین دزدی بی تیر و کمان فراز می‌آمد.

ثروت وزراء

در واقع ثروت و مکنت وزیران و امیران در این روزگاران غالباً بی‌حساب و افسانه‌آمیز جلوه می‌کند. قصه‌هایی که کتاب‌ها در این باره نقل کرده‌اند این دعوی را تأیید می‌نماید. داستان تزویج مأمون با دختر وزیر خود حسن‌بن سهل را مورخان نوشته‌اند.

از جمله تکلفاتی که در این عروسی به وسیلهٔ وزیر به انجام رسید، یکی آن بود که «چون مأمون به میان سرای رسید طبقی پر کرده بود. از موم به هیأت مروارید گرد، هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره‌ای کاغذ نام دیهی بر او نبشته، در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالهٔ آن دیه بدو فرستاد»[۶] و این حکایت هر چند از مبالغه خالی نیست، وضع ثروت و مکنت عجیب وزرا را در آن روزگار نشان می‌دهد.

در همان ایام یکی از بزرگان طبرستان، به هنگام خلافت مأمون به مکه رفت «هر روز به بادیه منادی فرمودندی که حی علی غداءالامیر، معروف و مجهول بخوان او نشستندی مأمون بفرمود تا به بغداد او را تره و هیزم نفروشند. کاغذ بخریدند و به عوض هیزم می‌سوختند و حریر سبز، پاره کرده به جای تره بر خوان می‌نهادند.»[۷]

این همه ثروت و مکنت نزد وزراء و امراء از کجا جمع می‌شد؟ بدون شک منبع عمدهٔ این عواید رشوه‌خواری و غارت‌گری بود. زیرا وزراء و امراء منصب و مقام خود را با پول می‌خریدند. یعقوب‌بن داود وزیر مهدی صد هزار دینار به ربیع حاجب داد تا او را بدین مقام رسانید.[۸] بسیاری نیز برای حفظ مقام خویش به هرگونه پستی، تن در می‌دادند. زیرا که، از این مناصب و مقامات ثروت‌های هنگفت فراچنگ می‌آوردند.

خراج و جزیه

گذشته از وزیران و امیران که با «استصفاء» و «مصادره» و «رشوه ستانی» ثروت و مکنت به چنگ می‌آوردند، عاملان خراج و جزیه نیز از راه جبایب این اموال، جنایت بسیار بر خلــق روا

۶- چهارمقاله، طبع لیدن، ص ۲۰.

۷- تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۲۲.

۸- تجارب السلف ص ۱۲۶.

می‌داشتند. اما این جزیه و خراج چه بود؟ در این باب جای آن است که اینجا سخنی گفته آید.

خراج مالیات ارضی بود که از اهل ذمه گرفته می‌شد در مقابل جزیه که مالیات سرانه بود. در آغاز فتح اسلام، کسانی از اهل کتاب که به آیین خویش باقی ماندند و در ذمهٔ مسلمانان درآمدند زمین‌هایی که داشتند هم چنان در تصرف آنها باقی ماند اما از آنها پاره‌ای از محصول را به عنوان خراج می‌گرفتند. گذشته از خراج، در هر سال نیز مبلغی به عنوان جزیه از این ذمی‌ها می‌گرفتند. جزیه، از مردان بالغ و تندرست گرفته می‌شد و زنان و کودکان و بی‌نوایان از پرداخت آن معاف بودند. این جزیه، که از آنها گرفته می‌شد آنان را در ذمهٔ اسلام قرار می‌داد و مال و جانشان از تعرض مصون بود. از این ذمی‌ها، اگر کسی از پرداخت جزیه خودداری می‌کرد جایز نبود که آن را به شکنجه از او بستانند. تنها وسیله‌ای که برای الزام وی به تأدیهٔ جزیه جایز شمرده می‌شد، آن بود که او را به زندان بیندازند. در ستاندن خراج نیز، شکنجه و تعذیب مؤدیان را ناروا شمرده بودند.[۹]

با این همه، عاملان خراج در اخذ و جبایت این اموال، هرگز از آزار و شکنجهٔ مردم دریغ نمی‌کردند و اهل ذمه که بار سنگین جزیه و خراج بر دوش آنان بود، از این رهگذر جفای بسیار کشیدند.

اهل ذمه

در حقیقت این اهل ذمه، هر چند در کنف حمایت مسلمانان به شمار می‌آمدند، اما غالباً در حق آنها هیچ مسامحه‌ای را جایز نمی‌شمردند. تأکید می‌شد که در دولت مسلمانی هیچ آنها را به عمل نگمارند و در روزگار خلفایی که تا اندازه‌ای پای‌بند دین بودند، کار کتابت نیز، جز به ندرت بدانها سپرده نمی‌شد و خلفا آن را زشت و ناروا می‌شمردند.

گذشته از آن، بنای معابد تازه برای آنها ممنوع بود و نیز به آنها اجازت نمی‌دادند آتشکده‌ای را که ویران شده بود تعمیر کنند. با این همه، در بعضی از بلاد ایران، پاره‌ای از آتشکده‌های قدیم هم‌چنان برپا ماند. چنان که در کرمان، که تا آخر عهد بنی‌امیه بعضی مردم هم‌چنان به آیین دیرین خویش مانده بودند آتشکده‌ها بر پای مانده بود. این ذمی‌ها، که جزیه و خراج می‌پرداختند البته در پناه مسلمانان بودند. با این همه، از بسیاری جهات قیود بسیار بر آنها تحمیل گشته بود. زی و جامه‌شان از زی و جامهٔ مسلمانان جدا بود. در آغاز فتح اسلام، بر پیشانیشان داغ می‌نهادند و آنها را وا می‌داشتند کستی ببندند تا از دیگران شناخته باشند[۱۰] بر اسب نشستن نیز برای آنها ممنوع بود، در مجالس هم حق نداشتند بر صدر بنشینند و هم نمی‌توانستند بناهایی برتر از بناهای مسلمین بسازند.

در پرداخت جزیه نیز در حق آنها تحقیر و استخفاف بسیار می‌رفت زیرا که، لازم بود این جزیه را با خاکساری و فروتنی به مسلمانان بپردازند از این رو، عامل که برای گرفتن جزیه مأمور بود خود می‌نشست و ذمی را که برای پرداخت جزیه آمده بود در پیش روی خویش بر پای می‌داشت. اگر ذمی توانگر بود در هر سال معمولاً چهار دینار از او می‌گرفتند و اگر بی‌نوا بود

۹- برای اطلاعات بیشتر در باب جزیه و خراج و کیفیت جمع و جبایت آن‌ها و همچنین برای حدود و میزان و طرز وصول این اموال ر.ک به: کتاب Daniel C. Dennett راجع به «تبدیل مذهب و امر جزیه در اوائل اسلام» چاپ ۱۹۵۰ و کتاب Lokkegard راجع به نرخ مالیات در دورهٔ قدیم، چاپ کوپنهاگ ۱۹۵۰ که در این باره اطلاعات و معلومات مفیدی در آن‌ها است. کتاب دنت ترجمهٔ فارسی هم دارد.

۱۰- الاموال ابی عبید ص ۵۳.

دیناری بیش نمی‌داد. اما وقتی برای ادای این جزیه او را پیش می‌خواندند، عامل او را قفائی سخت می‌زد و می‌گفت: جزیه بده، ای کافر! و ذمی بی‌چاره ناچار بود دست به جیب برد و جزیهٔ خویش را برآورد و بر کف دست نهد و با نهایت شکستگی و خاکساری بپردازد. هنگام گرفتن جزیه لازم بود که دست گیرنده بر فراز دست آن کس باشد که جزیه می‌دهد.

غالباً، بعد از آنکه این جزیه ادا می‌شد. مهری از سرب به جای رسید جزیه، بدان ذمی می‌دادند که «برائت» نام داشت و آن را به گردن می‌آویخت تا از مطالبهٔ مجدد مصون بماند. عامهٔ مسلمانان حق داشتند در این مجلس حاضر شوند، و این زبونی و حقارت ذمی‌ها را که نشانهٔ قدرت و پیروزی آیین مسلمانان بود تماشا کنند.[۱۱]

خراج ستانی

جمع‌آوری خراج در ولایات، غالباً با تهدید و فشار بسیار توأم بود. کسانی بودند که جمع خراج را به عهده می‌گرفتند و آن را از مردم به زور و شکنجه می‌ستاندند و با وضع ظالمانه و خشونت‌آمیزی آن را جبایت می‌نمودند. این‌ها به قول قاضی ابویوسف کسانی بودند که «جز برگرفتن سود و بهرهٔ خویش اندیشهٔ دیگر نداشتند، خواه آن را از مال خراج برگیرند و خواه از مال رعیت بربایند. آنگاه این همه را نیز با جور و بیداد می‌ستاندند. . . و مردم را درگرمای آفتاب نگاه می‌داشتند و به سختی می‌زدند. . .»[۱۲] می‌نویسند که «رشید وقتی، کارگزاران و دهقانان و کسانی را که جبایت خراج را التزام کرده بودند بازداشت و عبدالله‌بن هیثم بن سام را برگماشت تا مالی را که بابت خراج به خلیفه مدیون بودند از آنها مطالبه کند. عبدالله با انواع شکنجه‌ها به مطالبهٔ خراج از آنان پرداخت و در این کار خشونت و قساوت بسیار به خرج داد. اتفاق را در همان سال، رشید به بیماری سختی دچار گشت و بهبود یافت فضیل بر او درآمد چون دید که مردم را در باب خراج شکنجه و عذاب می‌دهند، گفت از اینان دست بازدارید که پیامبر گفت هر که در دنیا کسی را شکنجه کند، خداوند در قیامت او را شکنجه خواهد کرد. رشید فرمان داد تا دست از شکنجه مردم بازدارند و از آن سال، شکنجه برافتاد.»[۱۳]

در سراسر قلمرو خلافت، بیش از همه جا خراسان و سواد عرضهٔ دستبرد و دستخوش ستم و بیداد کارگزاران خلیفا بود زیرا خراسان و سواد بیش از سایر ولایات خراج می‌پرداخت. تأمل در فهرستی که ابن خلدون در باب خراج عصر مأمون دارد و مقایسهٔ آن با جدولی که قدامةبن جعفر در کتاب الخراج خود راجع به خراج در عصر معتصم نقل می‌کند، این دعوی تأیید می‌شود. مجموع خراج خراسان و سواد بالغ بر نصف تمام خراج مملکت عباسی می‌شد.[۱۴] این خراج هنگفت و سنگین نیز از قدیم غالباً در معرض تغییر بود. سعیدبن عاص والی بنی‌امیه در عراق، گفته بود «السواد بستان القریش ماشئنا اخدنا منه و ماشئنا ترکناه» و این گفته حتی در دورهٔ مأمون و معتصم نیز معتبر و صادق شمرده می‌شد. عمال و کارگزاران خلیفه در خراسان و

۱۱- ر.ک: معالم القربه ص ۴۵- ۳۵ و کتاب الخراج ص – ۱۸، ۶۱، ۶۲، ۷۰و ۷۱ و همچنین برای اطلاعات بیشتر در باب اهل ذمه و رفتار مسلمین با آن‌ها رجوع شود به کتاب: اهل‌الاذمة فی الاسلام. تألیف ا. س. ترتون. ترجمه و تعلیق حسن حبشی. مصر ۱۹۴۹.

۱۲- کتاب الخراج ص ۶۱ و ص ۶۲.

۱۳- یعقوبی ج ۳ ص ۱۴۶.

۱۴- ر.ک: جرجی زیدان، تاریخ التمدن الاسلامی ج ۲ ص ۵۴ و ص ۶۱ – این کتاب جرجی زیدان را آقای علی جواهر کلام به فارسی نقل کرده است و در تهران به سال ۱۳۳۳ چاپ شده است.

عراق، هر وقت می‌خواستند خراج را می‌افزودند و هر وقت می‌خواستند آن را می‌کاستند.

نمونهٔ این بی‌رسمی را در حکایت ذیل می‌توان دید: داود بن عباس که در سال ۲۳۳ والی بلخ شد هنگامی‌که به بنای نوشاد مشغول بود، حکومت بلخ را خاتون او از جانب وی اداره می‌کرد. در این ایام «. . . بعضی از اصحاب تواریخ نقل کرده‌اند که از دارالخلافه بیش از وجوب خراج طلب کردند. خاتون داود. . . پیرایه‌های خود به دست عامل به درالخلافه فرستاد و چنین گویند که آن پیرایه پیراهن او بود مرصع به در و لآلی، و گفت این پیراهن به جهت آن فرستاده شد که تا از رعایا بیش از ادرار، غلهٔ خراج نطلبند و چون عامل با آن پیراهن به دارالخلافه رسید و قصهٔ حال به خلیفه رفع کرد خلیفه خراج آن سال را بخشید و آن پیراهن را بازفرستاد و گفت این خاتون، ما را جوانمردی و سخاوت تعلیم کرده است و ما را شرم می‌آید که پیراهن او بستانیم.»[۱۵]

اما چنان نبود که همواره خلیفه و عمال او را از این رعایای ضعیف شرم آید. بسا نیز که در گرفتن خراج و غارت کردن رعیت بی‌رحمی و بی‌شرمی را از حد به در می‌بردند. چنانکه وقتی رشید، در صدد برآمد بقایایی از خراج گذشته را، که از سال‌ها پیش بر ذمهٔ اهل اصفهان و قم مانده بود مطالبه کند، در این کار چندان خشونت به خرج داد که «قوت‌های ایشان و سایر اطعمه بفروخت و اسبان و دیگر چهارپایان برید که به زبان اهل قم اسبان یام[۱۶] گویند به عوض مال ایشان بستد و تا غایت که نگذاشت هیچ طایفه از صادر و وارد به بغداد گذر کنند تا نباید که بعضی از مال کسر آید و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستد.»[۱۷]

بدین‌گونه خلفا و عمال به میل خود هر چه می‌خواستند از هر که دلشان می‌خواست به عنوان خراج مطالبه می‌کردند. و در این مطالبه نیز غالباً از ارتکاب فجایع شرم‌انگیز دریغ نمی‌ورزیدند. این بیداد و ستم عاملان مردم را به چاره‌جویی وا می‌داشت. و این چاره‌جویی صورت‌های مختلف داشت.

رسم الجاء

گاه صاحبان اراضی برای آنکه از شر عاملان ظالم ایمن باشند به حیله دست می‌زدند. بدین‌گونه که ملک و ضیاع خویش را به نام یکی از محتشمان و مقربان خلیفه ثبت می‌کردند تا کسانی که مأمور جبایت خراج می‌شوند بر آنها ستم نکنند و به پاس حشمت آن بزرگ به گرفتن نیمی یا کمتر از خراج اکتفا نمایند. این کار در تاریخ اسلام به «الجاء» معروف است و در این طریقهٔ «الجاء» صاحب زمین مزارع و کشتکار شمرده می‌شد و زمین او به تدریج در تملک مرد صاحب نفوذی که به او پناه داده بود در می‌آمد[۱۸] و صاحب زمین اصلی فقط شریک غله و سود آن می‌گردید.

این طریقه در هر عصری که مردم از سیطرهٔ استبداد حکام ظالم و طماع بیم دارند متداول می‌گردد و به صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند و ظلم و فشار بنی‌امیه نخست موجب شیوع این «حیله» گردید.

۱۵- فضائل بلخ، نقل از منتخبات شارل شفر، ج۱ ص ۹۰.

۱۶- یام بر وزن لام اسبی را گویند که در هر منزلی بگذارند تا قاصدی که به سرعت رود بر آن سوار شود تا منزل دیگر. برهان قاطع.

۱۷- تاریخ قم، ص ۳۰.

۱۸- ابن‌الفقیه ص ۲۸۲.

در دورهٔ خلافت ولیدبن عبدالملک اهالی سواد برای آنکه از ظلم عاملان ستم‌کار رشوه‌خوار ایمن بمانند به مسلمةبن عبدالملک برادر خلیفه که والی سواد بود الجاء جستند. از آن پس اراضی سواد ضیاع مسلمه گردید و در دست اعقاب و احفاد او باقی ماند تا آنکه خلافت به دست بنی‌عباس افتاد و آن اراضی نیز جزء ضیاع خلافت ضبط گشت. مردم مراغه نیز هنگامی که مروان بن محمد والی ارمنستان و آذربایجان بود به او الجاء نمودند و اراضی آنها به تملک مروان درآمد تا پس از سقوط مروان مانند سایر املاک بنی‌امیه از آنها مأخوذ گردید.

در دورهٔ عباسیان نیز این شیوه دوام یافت. مردم زنجان از بیم صعالیک و از شر عمال مجبور شدند اراضی خود را به نام قاسم پسر هارون‌الرشید ثبت کنند و اراضی آنها نیز از این راه رفته رفته جزو ضیاع سلطانی گشت.[۱۹]

در فارس نیز ظلم و بیداد کارگزاران و جمع آورندگان خراج مردم را مجبور کرد که اراضی خود را به نام بزرگان و محتشمان دربار خلافت ثبت کنند.[۲۰]

بدین‌گونه ظلم و فشار عمال و کارگزاران خلیفه، مردم را به ترک املاک خویش وامی‌داشت و توازن و تعادل اجتماع را به هم می‌زد با این‌همه به هم خوردن تعادل اجتماع را مردم به مثابهٔ یک چاره و درمان جهت رهایی از جور و بیداد عمال خلیفه تلقی می‌کردند.

آشوب و شورش

گاه نیز تنها چاره‌ای که مردم برای رهایی از بیداد ستم‌کاران می‌توانستند بیابند شورش و قیام بر ضد خلیفه بود. توجه به این نکته که قسمت عمدهٔ خراج قلمرو عباسیان را مردم خراسان و عراق می‌پرداخته‌اند نشان می‌دهد که چرا بیشتر شورش‌ها و قیام‌های خونین و بزرگی که بر ضد خلفای عباسی انجام شد از خراسان و عراق پدید آمد: این همه فشار و شکنجه و بیداد که بر ستم‌دیدگان خراسان و سواد وارد می‌آمد آنان را به شورش و قیام بر ضد خلیفه وا می‌داشت.

عیاران و رهزنان

کارگزاران حکومت، با شکنجه و آزار مردم خراج می‌ستاندند و برزگران و بازرگانان که حاصل عمر خود را چنین عرضهٔ تاراج می‌دیدند ناچار می‌شدند دست از کار خویش برگیرند. برای فرار از بیداد و شکنجهٔ عمال دولت بسا که مردم مجبور بودند سر به شورش برآورند. همه‌جا ناامنی حکم‌فرما بود. رهزنان و سالوکان در راه‌ها به جان مردم می‌افتادند. عیاران و شاطران در شهرها امنیت را تهدید می‌کردند.

بسا که دسته‌هایی از سپاهیان نیز با رهزنان و دزدان همدست می‌شدند. در دورهٔ مهدی و هارون از این رهزنان در کوهها و گردنه‌ها بسیار پراکنده بودند[۲۱] گاه کاروان‌ها را می‌زدند و سرمایه و کالای بازرگانان را بابت زکوة! تصرف می‌کردند[۲۲] فقر و نا امنی به سختی مردم را تهدید می‌کرد. مال صدقه که میان مستحقان تقسیم می‌شد هنوز به آنها نرسیده بر اثر کثرت ارزانیان تمام می‌شد.[۲۳]

۱۹- ابن‌الفقیه ص ۲۴۸ و ۲۸۲.

۲۰- اصطخری ص ۱۵۸.

۲۱- بلاذری ص ۳۰۸- ۳۰۷.

۲۲- الفرج بعدالشدة ج ۲ ص ۱۰۶.

۲۳- تاریخ گزیده ص ۳۱۴.

پیداست که از چنین اوضاع و احوالی چه حاصل می‌آید. درماندگی و پریشانی مردم اولین نتیجهٔ این مظالم و فجایع بود. تعادل و توازن در امور دیگر هم نمی‌توانست به وجود آید و پایدار بماند. شورش‌ها و آشوب‌های پی در پی اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد. عیاران و رهزنان در شهر و بیابان چنان مردم را ستوه کرده بودند که بغدادیان خود، برای دفاع از جان و مال خویش مجبور شدند به دفع آنان برخیزند[۲۴] در دورهٔ خلافت کوتاه امین، بغداد یکسره در دست شاطران و عیاران افتاد و امین در بغداد از آنها برای جنگ مأمون مدد می‌گرفت. در عهد حکومت حسن‌بن سهل نیز فتنه‌جویی آنان در بغداد و عراق امنیت و آزادی را از همه مردم سلب کرده بود. قدرت و سلطهٔ مأمون و معتصم چندی بر این پریشانی‌ها پرده افکند. اما بعد از معتصم ضعف خلفا ترکان را چیره کرد. از آن پس حکومت در دست سپاهیان بود و از خلیفه جز اسمی در میان نبود.

مظالم

بغداد چنین بود اما خارج از بغداد از این هم بدتر بود. سپاهیان و ترکان برای کسی امنیت باقی نمی‌گذاشت. هیچ کس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. هر کس مجبور بود به تن خود از عرض و شرف خویش دفاع کند. گستاخی و بی‌ادبی ترکان خلیفه هیچ قید و حدی نمی‌شناخت. در فلسطین یکی از سپاهیان به زور در خانهٔ مردی رفت. مرد غایب بود و زنش مرد سپاهی را به خانه راه نداد. سپاهی برآشفت و او را تازیانه زد. چون مرد به خانه باز آمد و از ماجرا آگاه گشت جز سرکشی و انتقام چاره‌ای ندید. بدین‌گونه بود که قیام مبرقع یمانی پدید آمد. گویند او برقعی به صورت بست و در یکی از کوه‌های اردن پنهان گشت. هر روز از کوه فرود می‌آمد و عابران را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. تبه‌کاری خلیفه و یارانش را بر می‌شمرد و مردم را به یاری خویش می‌خواند.[۲۵]

کارگزاران و سپاهیان همه‌جا بر جان و مال خلق استیلا داشتند هیچ کسی حتی خلیفه نیز، نمی‌خواست و نمی‌توانست شر آنها را دفع کند. زیرا وزرا و امراء در دربار خلافت از آنها حمایت می‌کردند. گاه وزیر از عمال و ارباب دیوان مالی به وام می‌گرفت و آنان را حواله می‌داد که آن را به تفاریق از مردم فلان ناحیه بستانند[۲۶] این کار بهانه‌ای برای جور و بیداد به دست عامل می‌داد. مردم به شکنجه کشیده می‌شدند، مال‌ها به مصادره و تاراج می‌رفت، زندان‌ها از مؤدیان و خراج‌گزاران پر می‌شد و همهٔ این ستم‌ها و نارواییها را جز تأدیهٔ حقوق دیوانی بهانه‌ای نبود.

فساد عرب

باری در این روزگاری که خلیفهٔ بغداد، در آن شهر پرشکوه و گناه آلود «هزار و یک شب» جلال و عظمت دربار تیسفون را، احیاء کرده بود، دیگر از آن سادگی و آزادگی که فاتحان تیسفون و نهاوند ارمغان آورده بودند، در بین فرمان‌روایان اسلام هیچ نشانی نمانده بود. خلیفهٔ بغداد، اندک اندک همان شیوهٔ خسروان و قیصران را، که اسلام بر همه خط بطلان کشیده بود، احیاء و اعاده کرده بود. همان بی‌رسمی و بی‌دادی‌ها نیز که در حکومت تیسفون بود در این

۲۴- ر.ک کامل‌ابن اثیر ج ۵ ص ۱۸۲.

۲۵- کامل‌ابن اثیر چاپ اروپا ج ۶ ص ۳۷۳.

۲۶- تاریخ‌الوزراء ص ۲۶۲.

روزگاران زنده شده بود و فرزندان فاتحان تیسفون و نهاوند رفته رفته در دمشق و بغداد، به همان سرنوشتی دچار آمدند، که ساسانیان را به سقوط و نکبت کشانیده بود.

در حقیقت، ثروت و مکنت هنگفت بی‌پایانی، که از آغاز فتوح اسلام بهرهٔ اعراب شد، خیلی زود این فاتحان ساده‌دل را به تن‌پروری و فساد کشانید. و اندک اندک، آن سادگی و دادپروری که آیین مسلمانی توصیه کرده بود، ناچار در نزد خلفا و امراء عرب جای خود را به جاه‌طلبی و طمع‌پروری داد. دیگر خلفا و عمال او، با آنکه همه‌جا از مسلمانی دم می‌زدند، آن شور و ایمان را که اسلام هدیه آورده بود، از دست داده بودند. این تفاوت، هم از روزگار بنی‌امیه، چنان محسوس و بارز بود، که رتبیل سیستان چون عاملان بنی‌امیه را چنان طماع و گستاخ دید، به تأسف بانگ برآورد و گفت: «کجایند آن قوم، که از این پیش بدین‌جا می‌آمدند؟ آن قوم که شکم‌هاشان به پشت چسبیده بود، و چهره شان از بس بر خاک سوده بودند، سیاه گشته بود. آن قوم که خویشتن را از برگ خرما پاتابه می‌ساختند. . . هر چند شما به دیدار از آن قوم خوش‌ترید اما آنها بهتر از شما پیمان نگه می‌داشتند و بهتر از شما نیز جنگ می‌کردند»[۲۷] الحق، این سخن درست بود، زیرا، از همان روزگار بنی‌امیه، اعراب دیگر آن فاتحان قادسیه و تیسفون نبودند. فساد و جور و رشوه آن‌ها را دگرگون کرده بود.

هر کس در این روزگاران به جایی برای حکومت و ولایت می‌رفت اول کاری که می‌کرد، آن بود که والی و حاکم پیشین را با همهٔ کسان و پروردگان و برکشیدگانش باز میداشت. سپس کسانی را که او فرو گرفته بود آزاد می‌کرد. آنگاه همهٔ اموال والی سابق را با هر چه به کسان و یاران او تعلق داشت، از آنها به انواع شکنجه باز میگرفت. چنان که وقتی خالد قسری والی عراق معزول گشت یوسف‌بن عمر که به جای او نشست بفرمود تا او را باز دارند و با سیصد و پنجاه تن از کارگزارانش به زندان اندازند. از این سبب بود که والیان و عاملان، نیز که می‌دانستند چنین سرنوشتی همواره در انتظارشان هست در عمل خویش می‌کوشیدند هر چه بیشتر ممکن باشد مردم را غارت کنند. تا روزی که نوبت به عزل و نکال آنان فرا رسد، بتوانند هم خلیفه و مأموران او را راضی کنند و هم برای خود چیزی داشته باشند. می‌نویسند عمر بن عبدالعزیز، چون به خلافت نشست، یزید بن مهلب را که عامل خراسان بود بخواست، و گفت نامه‌ای از تو دیدم که به سلیمان خلیفه نوشته بودی، و در آن یاد کرده بودی که هزار هزار (دینار؟) نزد تو فراهم شده است. این مال‌ها کجاست؟ یزید نخست انکار کرد. چون دید که انکار را سودی نیست گفت مرا بگذار تا بروم و این مال‌ها بیاورم. پرسید از کجا این مال‌ها خواهی آورد؟ گفت می‌روم و از نزد مردم جمع می‌آورم. عمر بن عبدالعزیز گفت می‌خواهی یک بار دیگر نیز چندین مال از مردم بستانی؟ ــ و بفرمود تا دیگری را به جای او آن عمل بدهند[۲۸] حقیقت آن است که در این میان فقط عامهٔ مردم بودند، که انواع بی‌دادی‌ها و بی‌رسمی‌ها را ناچار تحمل می‌کردند تا عامل و والی خلیفه را خرسند کنند و گوئی چنان شده بود، که به قول یک محقق، این رعایای ضعیف ناچار بودند زمین را بکارند تا عربان درو کنند و حاصل آن بردارند[۲۹] اما این مظالم و فجایع که در روزگار بنی‌امیه همواره موجب نگرانی و نارضایی مردم، خاصه ایرانیان بود در روزگار عباسیان نیز دوام داشت. خلیفهٔ بغداد در طمع‌ورزی و بی‌پروایی از خلیفهٔ دمشق دست کمی نداشت، عمال او نیز مانند عمال خلیفهٔ دمشق در جور و تطاول بی‌پروا بودند. در روزگار عباسیان آن تعصب عربی

۲۷- بلاذری، ص ۴۰۱-۴۰۰.

۲۸- ر.ک: عصرالمأمون(احمد فرید رفاعی)، ج ؟ ص ۳۰.

۲۹- فون کرمر، رجوع شود به : Van Vloten P. 3.

نیز که پشتیبان خلیفهٔ اموی بود، دیگر از میان رفته بود از این رو وقتی نوبت ضعف و انحطاط خلفا رسید و ایرانیان و ترکان نیرو و چیرگی یافتند، استعانت و استمداد از عرب نیز سود و امکان نداشت در چنین احوالی بود، که تسلط ترکان بر خلفاء بغداد فرصتی پیش آورد، تا خراسان به دست طاهریان و صفاریان استقلال بیابد، و یافت.

بعد از دویست سال

هنوز دویست سال تمام از سقوط حکومت ساسانی نگذشته بود که از حکومت عرب جز نامی نماند. سیستان و خراسان و ماوراءالنهر که سال‌ها دست‌خوش بی‌رسمی و بی‌دادی تازیان بود در این زمان آماده استقلال می‌شد. امارت و حکومت که مدت‌ها مخصوص عرب بود دیگر همه‌جا حتی در بغداد، بیشتر در دست ایرانیان بود. زبان ایرانی که پس از طوفان قادسیه، «دو قرن سکوت» سنگین را تحمل کرده بود اکنون طلسم خموشی را می‌شکست و خود را در کام کسانی چون حنظله و بوحفص و محمد وصیف برای سرودن جاودانی‌ترین نغمه‌های ادبیات جهان آماده می‌کرد. در پایان دوره معتصم با آنکه بابک سردار آذربایجان به دار آویخته شده بود، با آنکه مازیار امیرزادهٔ طبرستان به قتل آمده بود باز ققنس ایران از زیر خاکسترها سر بر می‌آورد.

یک دورنما

در طی این دو قرن بر ایران چه گذشت؟ دورنمایی از تاریخ و حوادث این دو قرن را اکنون می‌توان ترسیم کرد. نخست طوفانی سهمگین و خروشان برآمد که دولت ساسانی را زیروزبر کرد. شهرها تسخیر شد و مال‌ها به تاراج رفت. چندی بعد حجاج در عراق و قتیبه در خراسان و دیگر عربان در همه‌جا کشتارها و بی‌دادی‌های سخت براندند. دیری برنیامد که مغلوبان پیکار عظیمی با فاتحان آغاز نهادند. بومسلم و مقنع در خراسان و جاویدان و بابک در آذربایجان و سپهبد خورشید و مازیار در طبرستان به کوشش برخاستند زیرا که برای رهایی از خواری‌ها و کوچک‌شماری‌های عربان مردم ایران جز رستاخیز چاره‌ای نمی‌دیدند. در طی این رستاخیز پهلوان مغلوب قد برافراشت و پشت فاتح مغرور را به خاک رسانید. تفوق ایرانیان بر عربان آشکار گشت، حکومت و سیادت عرب رفته رفته چون «رؤیای شب نیمه تابستان»[۳۰] دود و باد گردید. خاندان‌های ایرانی دوباره امتیازات کهن را به صورتی دیگر به دست آوردند و یا لامحاله این قدرت و حشمت طاهریان و صفاریان را به دست افتاد. و بدین‌گونه آنچه در آغاز یک طوفان بر باد رفته بود در «پایان یک شب» که در وحشت و سکوت، دو قرن هول انگیز گذشت، دوباره تا حدی به سامان و قرار خویش باز آمد.

۳۰- اشاره به درام معروف شکسپیر که به همین عنوان است:
A Midsummer Night's Dream.

یادداشت‌ها



ص ۱۱ انیران، یعنی بیگانه و غیر ایرانی. «از اوستایی an-airya مرکب از an علامت مخصوص نفی، و جزو دوم به معنی آریایی و ایرانی. جمعاً یعنی غیر آریایی، نا ایرانی؛ در پهلوی aniran، و در پارسی انیران و مخفف آن نیران به معنی بیگانه و غیر ایرانی است.»

برهان قاطع، حواشی دکتر محمد معین، ج۱ ص ۱۷۹.

***

ص ۱۴ در باب ملوک حیره و یمن و هم‌چنین دربارهٔ تاریخ عربستان قبل از اسلام رجوع شود به خطابه‌های آقای سید حسن تقی‌زاده در دانشکدهٔ معقول و منقول، که تحت عنوان «تاریخ عربستان و قوم عرب در اوان ظهور اسلام و قبل از آن» در سه جزء، ضمن «انتشارات دانشکدهٔ معقول و منقول» به طبع رسیده است و حاوی جامع‌ترین و دقیق‌ترین تحقیقات دربارهٔ تاریخ عرب قبل از اسلام است. هم‌چنین رجوع شود به:

تاریخ العرب قبل الاسلام. تألیف الدکتور جواد علی، بغداد- ونیز: تاریخ اسلام تألیف آقای دکتر علی اکبر فیاض، از انتشارات دانشگاه تهران، که با عبارات کوتاه محتوی معلومات زیاد است.

***

ص ۲۳ درباره سیف ذی‌یزن و سرگذشت او، از قدیم داستان‌هایی پرداخته شده است که قسمتی از آنها شاید از تاریخ‌ها گرفته شده است و قسمت‌هایی نیز ظاهراً از راه همین قصص در تاریخ‌ها وارد گشته است. در هر حال بعضی از مطالبی که طبری و دیگران راجع به سرگذشت سیف ذی یزن و پدرش نقل کرده‌اند از همین داستان‌ها نشأت گرفته است. یکی از جامعان و مؤلفان قدیم این داستان‌ها ابوالمعالی احمدبن محمد کوفی است که قصه‌های حمزه را نیز هم او جمع و روایت کرده است. نسخه‌های متعددی از مجموعه‌های این داستان‌های سیف ذی‌یزن امروز در کتابخانه‌های مختلف جهان هست و بعضی از این مجموعه‌ها نیز از مدتی پیش، به

زبان‌های دیگر هم ترجمه شده است. برای اطلاعات بیشتر در این باب رجوع شود به مقالهٔ وان رونکل Van Ronkel در مجلهٔ Acta Orientalia جلد ۵ جزء ۱ منطبعه به سال ۱۹۲۶ میلادی، که در باب یکی از ترجمه‌های این داستان شرح جالبی دارد.

***

ص ۲۵ در باب معنی و اشتقاق این اسم که به صورت وهرز و اوهرز و صورت‌های دیگر آمده است اختلاف است. مثلاً رجوع شود به: مجمل التواریخ، ص ۱۷۲- التنبیه و الاشراف، ص ۱۲۶.

***

ص ۴۴ اولین پادشاه ماد بنا بر مشهور دیوکس نام داشته است و در حدود ۷۰۸ سال قبل از میلاد مسیح به سلطنت رسیده است. فتح نهاوند به دست اعراب هم مقارن سال ۶۴۲ میلادی روی داده است بنابراین مدت فاصلهٔ بین تأسیس دولت ماد و سقوط نهاوند یک هزار و سیصد و پنجاه سال بوده است که در اینجا از این مدت به چهارده قرن تعبیر شده است.

***

ص ۵۰ باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه، از شعائر و مختصات آیین زرتشت بشمارند. و شاید درباب آنها توضیحی لازم باشد: باژ که از ریشهٔ اوستایی وچ آمده است، و به معنی سخن و کلام است، به طور کلی بر تمام دعاهای کوتاه که مجوسان آهسته بر زبان می‌آورند اطلاق می‌شود و به طوری که لغت نویسان گفته‌اند آن با زمزمه یکی است یا اعم از آنست. در باب زمزمه نیز گفته‌اند: کلماتی باشد که مغان در ستایش پروردگار و هنگام بدن شستن و در سرخوان آهسته بر زبان رانند . . . برسم عبارتست از شاخه‌های بریدهٔ درختی، که با آداب و دعاهای خاصی و با کارد مخصوصی به نام برسم چین، بریده می‌شود، و سپس آن شاخه‌ها را که باید از درخت انار باشد، به هم بربسته نهند و دسته جمعی سازند ــ به درازای یک خیش و به پهنای یک جو ــ و آن برسم را هنگام ادای مراسم به دست چپ گیرند و با اذکار و ادعیهٔ خاصی در واقع شکر نعمت به جای آورند. برسم گرفتن چنان‌که استرابون نقل کرده است، در معابد و در پیش آتش، شیوهٔ مغان بوده است و پیش از طعام خوردن نیز برسم می‌گرفته‌اند و باژ می‌سروده‌اند.

کستی یا کشتی، مطلق کمربند را گویند و هم به معنی بندی خاص است که مجوس از آغاز سن بلوغ بر میان می‌بسته‌اند. این کمربند مرکب از هفتاد و دو تارست که از پشم گوسفند سپید بافند و آن را سه بار به دور کمر بندند عدد هفتاد و دو به مناسبت تعداد یسناهاست در اوستا، و سه بار به دور کمر بستن را هم کنایه دانسته‌اند از سه شعار که پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد. مراسم کستی بستن و صدره پوشیدن کودکان در واقع به مثابهٔ آدابی است که پس از اتمام آن‌ها کودکان در جرگهٔ اهل دیانت در می‌آمده‌اند.

اما هوم، نام گیاه خاصی است و از آن شربتی سازند که نیز آن را هوم خوانند و درست معلوم نیست نام علمی‌این گیاه چیست؟ باری، استعمال شربتی که از جوشاندهٔ این گیاه درست می‌کرده‌اند، ظاهراً از مدتی پیش از زرتشت هم بین ایرانیان متداول بوده است. به هر حال این مشروب مسکر نبوده است و به جای مراسم فدیه و قربان به کار می‌رفته است و از مهم‌ترین

مراسم آیین مزدیسنان به شمار می‌آمده است. در مقابل مجمر آتش، چند ساقه از این گیاه را با آداب و شست‌وشوی خاص با شاخه‌ای از درخت انار و قدری آب زور با ترتیب خاص و همراه با سرود اوستا درون هاون مخصوصی می‌فشرده‌اند و در مراسم مذهبی به کار می‌برده‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در باب این الفاظ، رجوع شود به: یشتهاج اول و هم‌چنین به خرده اوستا تألیف آقای پورداود و نیز به: مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تألیف آقای دکتر محمد معین.

***

ص ۶۹ «شاه بهرام از دودهٔ کیان» پادشاه موعودی است که به اعتقاد زرتشتی‌ها مقارن ظهور هوشیدر پدید خواهد آمد. او را در بهمن یشت به لقب ورجاوند که معنی‌اش ارجمند و برازنده است خوانده‌اند. گویند این بهرام ورجاوند در آن روزگار زمام پادشاهی به دست گیرد و چون به سن سی سالگی رسد لشکر از چین و هند فراز آورد و به بلخ یا بهرود شتابد و پیروزی شگرف یابد و ایران آبادان کند. ر.ک: متون پهلوی، وست ترجمه بهمن یشت (فصل ۳-۱۴ به بعد ص ۲۲۱) و پورداود، سوشیانس.

***

ص ۶۹ عبارت: «جزیه بر نهادند و پخش کردند بر سران» را فقرهٔ ذیل روشن می‌کند: در آغاز فتح، عاملان خلیفه در سواد بر هر سر ماهانهٔ چهاردرهم جزیه می‌نهادند، و اهل قریه را شمار می‌کردند و دهقان قریه را می‌گفتند که قریهٔ تو فلان مقدار باید جزیه بپردازد، بروید آن را در بین قوم توزیع کنید. آنگاه عاملان، به موسم خویش می‌آمدند و از دهقان جزیهٔ اهل قریه را می‌ستاندند.

ابی عبید: الاموال، ص۵۲.

***

ص ۷۶ فرجام کار سلیمان‌بن کثیر را، که از نقباء و دعاۀ عباسیان بود، مقریزی چنین نقل کرده است که وقتی ابوجعفر منصور که برادر ابوالعباس خلیفه بود (قبل از خلافت) نزد ابومسلم رفت. روزی سلیمان او را گفت که آن چه ما می‌خواستیم آن بود که کار شما راست گردد و اکنون خدای را سپاس که هم چنان شد. اینک اگر خواهید تا ما از این پس کار را از دست این ابومسلم بستانیم. گویند محمد پسر سلیمان‌بن کثیر از پیروان خداش بود (ودعوی‌های دیگر داشت) وی را گران می‌آمد که پدرش کار دعوت را به ابومسلم فروگذارد (و از این رو فتنه‌ای در سر کرده بود) ابومسلم که این می‌دانست، وقتی کارها را بر دست گرفت این محمدبن سلیمان را بکشت، سلیمان‌بن کثیر نزد کفیه وفت و این کفیه کسانی بودند که سوگند خورده بودند تا هیچ مال نستانند و اگر خود حاجت آید مال خویش نیز انفاق کنند تا بدان مزد بهشت یابند و گویند که ارزاق آنها کفی گندم بود وبس، و بدین سبب آنها را کفیه می‌خواندند، باری این سلیمان‌بن کثیر نزد کفیه برفت (که از یاران عباسیان می‌بودند) و گفت ما به دست خویش جویی بکندیم و دیگری بیامد و آب در آن جوی براند و مرادش از دیگری که می‌گفت، خود ابومسلم بود. چون این سخن که سلیمان‌بن کثیر گفته بود به ابومسلم رسید وی را از آن کراهیت آمد و وحشت بیفزود و در این میان ابوتراب داعی و محمد بن علوان مروروذی و چند تن دیگر در پیش

ابومسلم بیامدند و سلیمان‌بن کثیر را متهم کردند که روزی خوشه‌ای انگور در دست داشته است و گفته است خدایا روی ابومسلم را چون انگور سیاه گردان و خونش را بریز. و نیز شهادت دادند که پسر سلیمان، خداشی بود و بر نامه‌ای که از آن امام بود بول کرد. ابومسلم یکی را از آنان که آنجا حاضر بودند، گفت سلیمان را فرو گیر و به خوارزم برسان و ابومسلم هر که را خواستی به قتل آورد در حق او چنین گفتی و بدین‌گونه، سلیمان‌بن کثیر را هلاک کرد.

برای متن این روایت که از کتاب المقفی الکبیر مقریزی؛ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس، نقل شده است ر.ک: وان فلوتن، ص ۸۰-۷۹ ـ وان فلوتن می‌گوید که این روایت، بدین تفصیل در مآخذ دیگر نیست ـ عباراتی که بین پرانتز است جهت روشنی مطلب افزوده شد.

***

ص ۷۸ در باب جامهٔ سیاه و علم سیاه که شعار یاران ابومسلم و کسوت عباسیان بوده است، جای بحث است که اصل آن چه بوده است؟ بعضی پنداشته‌اند کسوت و لوای سیاه که این جماعت داشته‌اند، بدان سبب بوده است که می‌خواسته‌اند ماتم و عزای اولاد پیغمبر را که به دست بنی‌امیه شهید گشته بودند داشته باشند. اما هر چند داستان قصاص بنی‌عباس از امویان و قتل عام آنها در همان اوائل خلافت سفاح، و تعزیتی که خراسانیان دربارهٔ زیدبن علی و یحیی‌بن زید بعد از فتح خراسان اقامه کردند، حاکی از این است که عباسیان و دعاة اولین آن‌ها واقعاً از اندیشهٔ قصاص خالی نبوده‌اند و در تذکار این فجایع قصد اقامهٔ تعزیه هم داشته‌اند ولیکن این قضیه، در مورد خوارج (مثلاً طالب الحق یمن: مجمل التواریخ ۳۱۷) هم صدق نمی‌کند که آن‌ها نیز در اعلان مخالفت با بنی‌امیه بسا که علم سیاه برمی‌افراشته‌اند در صورتی که ظاهراً چندان علاقه‌ای به اولاد پیغمبر و بنی‌هاشم نداشته‌اند. حقیقت آن است که علم سیاه علم پیغمبر بوده است و کسانی از شیعه یا خوارج که آن را به مخالفت بنی‌امیه برمی‌افراشته‌اند، در واقع می‌خواسته‌اند مسلمانان را متوجه کنند که حکومت و دولت اموی از حدود مسلمانی خارج است و مبارزهٔ با آن در حکم اعلاء رایت اسلام به شمار است. احتمال اینکه عباسیان و شیعهٔ آن‌ها رنگ سیاه را در مقابل رنگ سپید آورده‌اند که شعار بنی‌امیه بوده است، چنان‌که وان فلوتن به حق می‌گوید، درست نیست چرا که بعد از روی کار آمدن عباسیان بود، که دشمنان آنها در هر جا که بودند رنگ سپید را شعار خویش کردند و این رنگ نیز به بنی‌امیه اختصاص نداشت.

برای تحقیقات بیشتر در این باب رجوع شود به: وان فلوتن، ص۶۴-۶۳ و در باب قتل عام بنی‌امیه به وسیلهٔ بنی‌عباس رجوع شود به: Archiv Orientalni ج ۱۸ شماره ۳ سال ۱۹۵۰ مقاله Moscati که در این باب روایات مختلف را جمع و نقد کرده است.

***

ص ۷۹ خرفستر به معنی حشره است، علی‌الخصوص هوام و حشرات خرد زیانکار را بدین نام خوانند. جانورانی چون مار و وزغ و سنگ‌پشت و موش و عقرب و مور و ملخ و کرم و مگس نیز همه از این خرفستران به شمارند و چون این جانوران را زیانکار می‌دانسته‌اند کشتن و نابود

کردن آنها را ثواب می‌شمرده‌اند در کشتن این خرفستران البته همهٔ مزدیسنان مکلف بوده‌اند اما تکلیف موبدان و پیشوایان دینی در این باب مؤکدتر بوده است. در هر حال روزهای خاصی از فصل تابستان بوده است، که موبدان و دیگران، کشتن و نابود کردن خرفستران را، از خانه بیرون می‌آمده‌اند. چوبدستی خاصی نیز، با نوک تیز آهنین در این روزها به دست می‌گرفته‌اند که آن را خرفسترغن یا خرفسترگن خوانده‌اند. به معنی حشره‌کش و خرفسترزن. با این چوبدستی‌ها حشرات و جانوران زیانکار را چون مور و ملخ و مار و وزغ و عقرب و سنگ‌پشت در مزرعه‌ها و کشتزارها دنبال می‌کرده‌اند و می‌کشته‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در این باب رجوع شود به: فرهنگ ایران باستان، آقای پورداود ص ۱۷۸ تا ۲۰۱ که در آن به تفصیل تمام در باب خرفستر سخن رفته است.

***

ص ۸۴ در هر حال، احتمال اینکه راوندیه واقعاً هواخواه صادق و بی‌غل و غش عباسیان بوده باشند بعید به نظر می‌رسد از آنچه ارباب مقالات در باب آنها آورده‌اند چنین بر می‌آید که این فرقه به اباحه تمایل داشته‌اند حتی بعضی از آنها درست مانند خرم‌دینان متهم بوده‌اند که زنان خود را نیز به یکدیگر عاریه می‌داده‌اند. طبری روایات جالبی در باب آنها از مدائنی نقل کرده است که همهٔ آنها نشان می‌دهد که دعوی اعتقاد به الوهیت منصور، نزد آنها وسیله‌ای بوده است تا دواعی و دعاوی دیگر خود را بدان مکتوم و مستور بدارند. به هر صورت اگر تمایل به اباحه، در بین جمیع راوندیه نبوده است عده‌ای از آنها قطعاً مقالاتی شبیه به زنادقه یا خرم‌دینان داشته‌اند. با این همه در ظاهر خود را شیعهٔ آل عباس می‌دانسته‌اند و در واقع شاید بعضی از آنها، که از تمایلات مجوسی خالی بوده‌اند اعتقادشان آن بوده است «که امامت به میراث است نه به نص چنان‌که شیعیان گویند و نه به اختیار چنان‌که سنیان گویند . . . و بعد از رسول امامت از آن عباس بود و ابوبکر و عثمان بر وی ظلم کردند» ــ تبصرة العوام ص ۱۷۸ ــ اما رفتاری که منصور با این طایفه کرد و سوءقصدی که آنها نسبت به وی کردند نشان می‌دهد که راوندیه در این دعاوی و مقالات چندان صادق نبوده‌اند و زبان با دل موافق نداشته‌اند.

برای مآخذ مهم مقالات راوندیه رجوع شود به: خاندان نوبختی، مرحوم عباس اقبال، ص ۲۵۶ـ و هم‌چنین وان فلوتن، ص۳۸ که بعضی تحقیقات اروپائی را نیز در آنجا نام برده است.

***

ص ۹۱ در اوستا، و هم چنین در سنن و روایات زرتشتی اشاراتی در باب ظهور «موعود» هست که دروغ و بدی را از جهان برمی‌دارد و راستی و نیکی را یاری و پیروزی می‌دهد. مزدیسنان در واقع، ظهور سه تن موعود یا سوشیانت (سوشیانس) را انتظار می‌داشته‌اند که هر یک به فاصلهٔ هزار سال از یکدیگر ظاهر خواهند شد و این هر سه موعود از پشت زرتشت خواهند بود. نام این موعودها و نام مادرهاشان نیز در اوستا آمده است. محل ظهور این موعودها در مشرق ایران زمین و در کنار دریاچهٔ هامون گفته شده است. باری، مطابق مندرجات دینکرت، سی سال پیش از سپری شدن هزاره «دختری در آب (هامون) تن شسته بارور خواهد شد و

نخستین موعود که هوشیدر باشد از او متولد خواهد گردید و سی سال مانده (به آخر) هزارهٔ هوشیدر، به همان ترتیب هوشیدر ماه دومین موعود از دوشیزه‌ای پا به عرصه وجود خواهد گذاشت، در پایان هزارهٔ هوشیدر ماه باز به همان ترتیب، سوشیانت آخرین آفریدهٔ اهورامزدا تولد خواهد یافت. مادرهای هر سه موعود از خاندان بهروچ (بهروز) می‌باشند و به سن پانزده سالگی حامله خواهند گردید. و پسران در سی سالگی از طرف اهورامزدا برای راهنمائی جهانیان برانگیخته خواهد شد.» (نقل از یشتها، پورداود، ج ۲ ص ۳۰۱ – ۳۰۰) آقای پورداود رساله‌ای دارند در باب سوشیانس که به سال ۱۹۲۷ در بمبئی طبع شده است.

***

ص ۹۳ ماوراءالنهر به طور کلی عبارت بود از تمام اراضی و بلادی که مسلمانان در شمال آموی به تصرف درآورده بودند. حدود شمال و مشرق این بلاد در آنجا ختم می‌شد که دیگر اعراب بر آنجا تسلط نیافته بودند و بنابر این حدود ماوراءالنهر در طی زمان تابع احوال سیاسی بود. در هر حال اکثر این بلاد از قدیم جزء مواطن قوم ایرانی بوده است. چنانکه بلاد سغد لااقل از عهد داریوش هخامنشی تحت استیلای ایران بوده است. از عهد اسکندر به بعد نیز این بلاد هر چند، اغلب به ظاهر از ایران جدا بودند، اما از جهت فرهنگ و تمدن با جامعهٔ ایرانی ارتباط داشتند چنان‌که مانویان وقتی از ایران رانده و مأیوس شدند در این بلاد مأمن و ملجأ یافتند.

***

ص ۹۵ راجع به شعر اهل بخارا در باب خاتون و سعید، مقالهٔ نگارندهٔ این سطور در مجلهٔ یغما(شماره ۷ سال ۱۱) دیده شود.

***

ص ۱۰۷ در باب معبد نوبهار اوصاف زیادی در کتاب‌ها آمده است که البته از اغراق خالی نیست، نام این معبد، از دو کلمه سنسکریت آمده است که اولی به معنی نو و دومی به معنی صومعه و دیر است. این نوبهار که در بلخ بوده است از جملهٔ بتخانه‌های بزرگ بوداییان به شمار می‌آمده است و به ادعای دقیقی شاعر، حرمت و شرف مکه را در نزد آن قوم داشت است. چنان‌که امراء و ملوک نواحی مجاور، از متولیان آن معبد که برمک نام عمومی‌آنها بوده است، فرمان‌برداری می‌کرده‌اند و نذور و هدایا نزد برمک می‌برده‌اند. آورده‌اند که این معبد قبه‌ها داشت و بر قبهٔ نخستین آن که بلندی آن بیش از صد ذراع بود علم‌ها بود، و در اطراف معبد سیصد و شصت حجره بنا کرده بودند که که خادمان و کارگزاران را در آن حجره‌ها جای بود، و هر یک از این خادمان را در سال بیش از یک روز نوبت خدمت نبود و دیگر روزها به کار خویش می‌پرداخت. مهتر خادمان معبد را نیز برمک می‌خواندند و تولی امور معبد به میراث از برمکی به برمکی دیگر می‌رسید. و پادشاهان خراسان و چین و هند و کابل بدین معبد می‌آمدند و بت‌ها را زیارت می‌کردند و دست برمک را می‌بوسیدند. معبد نوبهار را عواید و اوقاف بسیار بود، و اموال و خزائن بی‌شمار نیز داشت که همه در تصرف برمک بود. در درون معبد نیز بت‌ها بود به زر و گوهر آکنده و به دیبا و حریر آراسته، که موجب شگفتی زائران و سیاحان می‌بود.

برای اطلاعات بیشتر در این باب و نام مآخذی که ذکر نوبهار در آنها آمده است ر.ک: تاریخ برامکه، مقدمهٔ مفصل مرحوم عبدالعظیم قریب گرکانی ــ دائرة المعارف اسلام ج ۱ و کتاب لوسین بووا ترجمهٔ عبدالحسین میکده ــ و ر.ک: سالک الاعصار.

ــ اما در باب لفظ برمک که نام عمومی متولیان معبد نوبهار بوده است رجوع شود به سلسله مقالات موسوم به Iranica از هـ و. بیلی در مجله BSOAS ج ۱۱ قسمت اول ص ۲ و هم‌چنین اصل کتاب برمکیان بووا ص ۱۲۳-۱۲۲ و هم‌چنین دائرة المعارف اسلام ج ۱ در این باب ملاحظه شود.

***

ص ۱۲۵ در هر حال از ظاهر تعالیم و عقاید منسوب به خرم‌دینان چنین برمی‌آید که این فرقه با آیین مزدک بیشتر از سایر ادیان رایج در ایران قدیم، نزدیک بوده‌اند. بعضی از آراء آن‌ها نیز با عقاید پیروان ابیقور بی‌مناسبت نیست اینکه نام خرمی و خرم‌دین مأخوذ از چه اصلی است محل خلاف است. احتمال اینکه نسبت خرمی بدان سبب باشد که این طایفه به جهت میل به اباحه و الحاد معتقد بوده‌اند که انسان جز «خرمی» و «لذت» نباید به هیچ امر دیگری پای‌بند باشد، ضعیف به نظر می‌رسد و گمان نمی‌رود که این طایفه تا بدین درجه که اهل مقالات پنداشته‌اند در جست و جوی خرمی افراط کرده باشند. مع‌هذا، اتهاماتی از جهت الحاد و اباحه بر این وارد کرده‌اند که شباهت دارد بدان‌چه دربارهٔ فرقه بابیه گفته شده است. در این باب رجوع شود به کتاب: Van Vloten ص ۵۰ همچنین خرم، نام روستایی بوده است نزدیک اردبیل و خرمی و خرمیه بدانجا منسوبند و ظاهراً این احتمال که نسبت این طایفه به همین روستای خرم باشد از سایر احتمالات درست‌تر باشد.

***

ص ۱۲۷ اشتقاق کلمهٔ مرداس را که در این مجله ضمن تحقیقات روت Roth نقل شده است نولدکه نپذیرفته است و مرداس را یک اسم عربی دانسته است. ر.ک:
حماسهٔ ملی ایران. ص ۳۳.

***

ص ۱۳۲ بزطنیه و بوزنطیا همان Byzantium است که به اصطلاح روم شرقی باشد. این کلمه را امروز در فارسی به پیروی از فرانسوی‌ها که Byzance می‌گویند، بیزانس می‌نویسند. در باب روابط اعراب با بوزنطیه رجوع شود به کتاب Basiliev موسوم به: «بوزنطیه و اعراب» Byzance et les Arabes در دو جلد و مقالهٔ کانارد Canard تحت عنوان «روابط بوزنطیه و اعراب» در مجموعهٔ مقالاتی که به جیور جیولوی دلاویدا اهداء شده است(۲جلد).

***

ص ۱۴۷ ابودلف قاسم‌بن عیسی‌بن ادریس‌بن معقل عجلی نخست از یاران محمد امین بود. با علی‌بن عیسی ماهان به حرب طاهربن الحسین رفت و چون علی‌بن عیسی کشته شد وی به همدان بازگشت. طاهر بدو نامه‌ای نوشت و از او درخواست که با مأمون بیعت کند نپذیرفت و گفت من بیعتی بر گردن دارم که برای فسخ آن راهی نمی‌بینم اما برجای خویش می‌مانم و با هیچ یک از دو دسته نخواهم بود، طاهر از او پذیرفت و او در کرج اقامت جست. چون مأمون به ری

آمد کس نزد او فرستاد و او را بخواند و اکرام کرد و بنواخت. پس حکومت کردان بدو داد و احفاد او بارث حکومت آنجا را داشتند. وی از سرداران مأمون و معتصم و از دلاوران و جوانمردان عرب است. گفته‌اند که خود شعر می‌گفت و بعضی از شاعران نیز، از جمله ابوتمام طائی او را ستوده‌اند.

اما احمدبن ابی دواد، از أئمهٔ معتزله بود و در دورهٔ مأمون منصب قضا داشت. نفوذ او در نزد مأمون و معتصم باعث آمد که معتزله بر جمیع امور مسلط گشتند و مسأله محنه و ماجرای عقیده به خلق قرآن پیش آمد. از عصبیت و مروت این احمدبن ابی دواد نیز داستان‌ها نقل کرده‌اند کوشش او برای رهانیدن ابودلف قاسم از دست افشین و چاره‌جویی وی برای رهانیدن محمدبن جهم برمکی از سخط معتصم از آن‌جمله است. قدرت و نفوذ او در نزد مأمون و معتصم فوق‌العاده بوده است.

در باب ابودلف و احمد و احوال آن‌ها رجوع شود به کتب مشهور تاریخ و رجال، مانند یعقوبی و طبری و ابن‌اثیر و ابن‌خلکان. و در باب معتزله رجوع شود به مقالهٔ نیبرگ در دائرةالمعارف اسلام ج۳ و تحقیقات گلدزیهر در Muhammedanische studien و «المعتزله» تألیف حسن جارالله مصر ۱۹۴۷.

***

ص ۱۵۱ ــ در باب قوم خزر و مآخذ احوال آن‌ها رجوع شود به حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی (ص۴۶۰- ۴۵۰) و هم‌چنین دائرةالمعارف اسلام ج ۲ مقالهٔ بارتولد.ــ قوم خزر ترک زبان بوده‌اند و ظاهراً از آسیای میانه آمده‌اند و در حدود باب‌الابواب در بندر ترکستان سکونت داشته‌اند از جهت تمدن و فرهنگ هم آثاری از آن‌ها باقی نمانده است. در عهد خلفا مکرر به سبب مجاورت با مسلمین به بلاد اسلام تاخت و تاز کرده‌اند. در باب مذاهب و آراء آن‌ها آن چه محقق است این است که از نوع عقاید سمنی بوده است. در باب اصل قوم خزر بعضی گفته‌اند که از یهود بوده و در این باب Dunlop کتابی هم دارد به این عنوان the History of the Jewish Khazars که آن را Gerard Clauson در مجلهٔ انجمن سلطنتی آسیایی JRAS جزء ۱ و ۲ سال ۱۹۵۶ مورد بحث و نقد قرار داده است.

***

ص ۱۶۵ اعتقاد به زروان، در هر حال، البته قبل از عهد ساسانیان در ایران وجود داشته است. نه فقط در اوستا، ذکر زروان آمده است بلکه در مآخذ نسبتاً قدیم یونانی هم به وجود آن اشارت رفته است. ادموس Edmus نام از اهل Rhodes، که از شاگردان ارسطو بوده است اشارت به انتشار اعتقاد به خدای زمان در بین فرس کرده است و قرائن دیگری هم بر وجود سابقهٔ این دیانت در ایران هست که در کتاب Cumont-Bidez کومون بیدز موسوم به «Les Mages Hellenjsés» و کتاب زئنر موسوم به Zurvan آن مآخذ و قرائن جمع و نقل شده است. در هر صورت، اعتقاد به وجود زروان، البته در دورهٔ ساسانیان به وجود نیامده است و سابقه‌ای داشته است نهایت آن‌که در این دوره ظاهراً بیش از سایر عقاید رواج داشته است بلکه می‌توان گفت با وجود سابقه‌ای که اعتقاد به زروان، قبل از عهد ساسانیان داشته است انتشار و رواج آن از عهد ساسانیان شروع می‌شود و خلاصه، در دورهٔ ساسانی، مذهب زروان بیش از سایر مذاهب بین زرتشتی‌ها رایج بوده است و این نکته را که عقیدهٔ کریس تنسن بوده است Zaehner

نیز تأیید کرده است (ر.ک : Christensen ص ۱۴۴ و Zaehner ص ۲۲) اما اصل آیین زروان چیست و پیدایش آن چگونه بوده است؟ــ در این باب عقیدهٔ محققان این است که مذهب زروان حاصل و نتیجهٔ تأثیر و نفوذ عقاید و مذاهب بابلی در آیین زرتشت می‌باشد. در واقع، زروان که پروردگار زمان است مظهر و مدبر حرکات افلاک و اجرام تلقی می‌شده است که همه چیز را در بر دارد و بر همه چیز قاهر است و اعتقاد به جبر و تقدیر هم که از نتایج اعتقاد به زروان است، با معتقدات بابلی‌ها و کلدانی‌ها در باب تأثیر اوضاع کواکب بر احوال نفوس مناسبت دارد و به نظر می‌آید که آیین زروان از وقتی در بین ایرانیان پدید آمده است که بابل ضمیمهٔ مملکت هخامنشی شده است. نهایت آن‌که پیش از ساسانیان انتشار آن در بین عوام بسیار بطئی بوده است و از عهد ساسانیان است که در بین عامه نیز نفوذ و انتشار یافته است و شاید مذهب معتبر و عمدهٔ عامه همین آیین زروان بوده است. برای تحقیق در باب اصل و منشأ آیین زروان و ارتباط آن با معتقدات مذاهب بابلی نیز رجوع شود به کتاب Zoroastre تألیف دوشن گیمن، ص ۹۷- ۷۶ که بحث مفصل و جالبی در این باب دارد.

***

ص ۱۶۹ لفظ زندیق را بعضی از اصل آرامی صدیق و بعضی از یک ریشهٔ یونانی دانسته‌اند. ظن قوی که امروز مورد تأیید محققان است این است که اصل ایرنی دارد. زندیک، که ظاهراً اصل پهلوی همین کلمه است در زمان ساسانیان بر کسانی اطلاق می‌شده است که در فهم و بیان کلمات اوستا به شرح و تأویل متوسل و متکی می‌شده‌اند. پیروان مانی و مزدک گویا به همین سبب در روزگار ساسانیان زندیک خوانده می‌شده‌اند چون اهل تأویل و توسع بوده‌اند. زنادقه در عهد خلافت عباسیان، بعضی مانوی بوده‌اند و بعضی دیگر مردمی آزاداندیش بوده‌اند و در واقع به هیچ دینی پای‌بند نبوده‌اند.

برای اطلاعات بیشتر در باب زنادقه و احوال آن‌ها مراجعه شود به کتاب: من تاریخ الالحاد فی الاسلام عبدالرحمن بدوی که علاوه بر مآخذ و مراجع مختلف، مقالات مشاهیر این فرقه نیز در آن ذکر و نقل شده است. هم‌چنین نگاه کنید به مقالهٔ نویسندهٔ این سطور تحت عنوان زندقه و زنادقه، در مجله راهنمای کتاب شمارهٔ دوم سال هفتم.

درباب ابن مقفع و زندقهٔ او، ر.ک به کتاب امام قاسم‌بن ابراهیم بر رد کتابی از وی، موسوم به: کتاب‌الرد علی‌الزندیق‌اللعین ابن‌المقفع. این کتاب را Guidi مستشرق ایتالیایی با مقدمه‌ای چاپ و ترجمه کرده است (رم ۱۹۲۷) دربارهٔ شرح احوال ابن‌مقفع مرحوم عباس اقبال رساله‌ای دارد که در برلین به سال ۱۳۰۵ چاپ شده است ــ و نیز ر.ک به مقدمهٔ کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب که نیز شرح حالی از او آورده است.

***

ص ۱۷۹ این نفوذ ترکان مخصوصاً پس از کشته شدن متوکل توسعهٔ بیشتری یافت. پس از قتل متوکل ترکان به قول مؤلف الفخری بر ملک استیلا یافته بودند و خلیفه در دست آن‌ها چون اسیری بود که اگر می‌خواستند می‌کشتند و اگر می‌خواستند می‌بخشودند. نوشته‌اند «که چون معتز بر سریر خلافت نشست کسانش منجمان بیاوردند و گفتند بنگرید تا او چه مدت خواهد زیست و چه مدت بر سریر خلافت خواهد ماند. یکی از ظرفا در مجلس حاضر بود گفت من از

این‌ها بهتر دانم. گفتند تو می‌گویی چند سال می‌زید و چند سال حکم می‌راند: گفت تا هر وقت که ترکان بخواهند. هر که در مجلس حاضر بود از این جواب بخندید» (الفخری ص ۲۲۱) به همین جهت بود که به قول مسعودی «معتز در حیات بغا لذت خواب نداشت و از بیم او روز و شب سلاح از خویش جدا نمی‌کرد. می‌گفت همواره بر این حال خواهم بود تا بدانم سر من از آن بغاست یا سر بغا از آن من است و می‌گفت همواره می‌ترسم که بغا از آسمان بر من افتد یا از زمین به قصد هلاک من بیرون آید» (مروج الذهب ج ۲ ص ۴۲۸)

منابع کتاب



الف – عربی و فارسی

الاثار الباقیه عن‌القرون‌الحالیه (کتاب) ابوریحان بیرونی، طبع لیپزیک ۱۹۲۳ به اهتمام زاخائو- این کتاب به وسیلهٔ آقای اکبر داناسرشت به فارسی نیز ترجمه شده است.

ابواب فی‌الصین و الترک و الهند منتخبة **من کتاب (طبایع الحیوان) للطبیب شرف‌الزمان طاهرالمروزی- با ترجمهٔ انگلیسی و تعلیقات، به قلم پرفسور مینورسکی، لندن ۱۹۴۲.**

احسن التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم، طبع دخویه، لیدن ۱۸۷۶.

احوال و اشعار ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی تألیف سعید نفیسی. طهران ۱۳۰۹– ۱۳۱۰ – ۱۳۱۹ (۳جلد).

الاخبار الطوال، ابی‌حنیفه احمدبن دوادالدینوری، چاپ مصر، بنفقة‌المکتبة**العربیه- بغداد. تاریخ طبع ندارد. طبع لیدن کتاب با مقدمه و فهارس و اختلاف قرائات آن در ۱۸۸۸ و ۱۹۱۲ منتشر شده است.**

ادب الکتاب تألیف ابی‌بکر محمدبن یحیی الصولی از انتشارات المکتبة**العربیه ببغداد. طبع قاهره ۱۳۴۱ هجری قمری.**

الاغانی (کتاب-)، ابوالفرج‌الاصفهانی. طبع دارالکتب المصریه ۱۳۴۵ هجری و ۱۳۵۷ هجری. ــ و نیز طبع مصر، سنه ۱۳۲۲- ۱۳۲۳ هـ . ق

الامامة و السیاسة. تألیف الامام الفقیه ابی‌محمد عبدالله‌بن مسلم ابن‌قتیبة**الدینوری. مصر ۱۳۵۶-۱۳۵۵ (۲جلد).**

الاموال (کتاب-)، للامام ابی‌عبید القاسم‌بن سلام المتوفی سنه ۲۲۴ هجری. به تصحیح و حواشی محمد حامد الفقی. قاهره ۱۳۵۳.

اهل الذمة فی‌الاسلام. تألیف. ا. س. ترتون. ترجمه و تعلیق حسن حبشی، طبع دارالفکرالعربی. مصر ۱۹۴۹.

بابک خرم‌دین. سعید نفیسی. تهران شهریور ۱۳۳۳.

بحارالانوار تألیف مجلسی (محمد باقر) طبع طهران سنه ۱۳۰۱ – ۱۳۱۲ هـ . ق

البدء و التاریخ (کتاب-) تألیف المطهربن طاهر المقدسی (به اشتباه منسوب به ابی‌زید احمدبن سهل‌البلخی شده است). چاپ پاریس. نشر و ترجمهٔ کلمان هوار، پاریس ۱۸۸۹-۱۹۱۹ میلادی (۶ جزء).

برهان قاطع تألیف محمد حسین‌بن خلف تبریزی. به اهتمام دکتر محمد معین تهران ۱۳۳۰-۱۳۳۵ شمسی (۴ جلد).

بلدان الخلاقة الشرقیه. گی لسترانج. ترجمه: بشیر فرنسیس کورکیس عواد. مطبوعات المجمع‌العلمی العراقی. بغداد ۱۹۵۴.

بیان الادیان تألیف ابوالمعالی محمد الحسینی العلوی. به تصحیح عباس اقبال. طهران ۱۳۱۲ شمسی.

البیان و التبیین، جاحظ. به تحقیق و شرح حسن السندوبی قاهره ۱۹۴۷.

بیست مقالهٔ قزوینی (دورهٔ کامل) جلد ۱ و ۲. تهران، کتاب‌فروشی ابن‌سینا و کتاب‌فروشی ادب. دی‌ماه ۱۳۳۲ (چاپ جدید).

تاریخ ابی‌جعفرمحمدبن‌جریرالطبری(تاریخ طبری). (عنوان اصلی: الامم و الملوک). طبع لیدن سنه ۱۸۷۶-۱۹۰۱ م. و طبع مصر ۱۹۳۹.

تاریخ ادبی ایران تألیف پرفسور ادوارد براون (جلد اول) ترجمه و تحشیه و تعلیق علی پاشا صالح. تهران ۱۳۳۳.

تاریخ اسلام. دکتر علی اکبر فیاض. از انتشارات دانشگاه تهران.

تاریخ‌التمدن الاسلامی. جرجی زیدان مصر مطبعة الهلال ۱۹۳۱-۱۹۴۷.

تاریخ الخلفا تألیف جلال‌الدین سیوطی. به تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید ۱۹۵۲ طبع مصر.

تاریخ‌العرب قبل الاسلام. تألیف الدکتور جوادعلی. طبع بغداد ۱۹۵۰- ۱۹۵۶ (۵ جلد)

تاریخ الفی، نسخهٔ خطی کتاب‌خانهٔ مجلس، به شمارهٔ ۲۲۲ (ر.ک: فهرست کتاب‌خانهٔ مجلس تألیف مرحوم اعتمامی، ص ۱۲۵).

تاریخ ایران بعد از اسلام، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، طهران ۱۳۴۳.

تاریخ بخارا (ترجمه و تخلیص کتاب) ابوبکر نرشخی. به تصحیح مدرس رضوی تهران ۱۳۱۷.

تاریخ برامکه. از بهترین منشأت قرن چهارم و پنجم (؟)-. با مقدمهٔ مفصل تاریخ و ادبی و انتقادی و حواشی و تعلیقات. نگارش میرزا عبدالعظیم‌خان گرگانی. طهران ۱۳۱۳.

تاریخ بلعمی، ترجمهٔ طبری نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مجلس به شماره ۲۳۱ (ر.ک فهرست اعتصام‌الملک ص ۱۱۹) ــ و طبع هند ۱۹۱۶ (طبعی بسیار مغلوط) از این کتاب طبع تازه‌ای هم به تصحیح م. بهار منتشر شده است.

تاریخ بغداد، تألیف ابی‌بکر احمدبن علی الخطیب، طبع مصر ۱۳۴۹ هـ. ق

تاریخ بیهق تألیف ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی. با تصحیح و تعلیقات (مرحوم) احمد بهمنیار. تهران. مهرماه ۱۳۱۷ شمسی.

تاریخ بیهقی، تصنیف خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر. به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض. تهران ۱۳۲۴ هـ. ش

تاریخ سیستان. به تصحیح (مرحوم) ملک‌الشعراء بهار. تهران ۱۳۱۴ شمسی. مؤسسه خاور.

تاریخ طبرستان. تألیف بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب. به تصحیح (مرحوم) عباس اقبال. تهران ۱۳۲۰ هـ. ش (قسم دوم کتاب شامل ملحقات بر اصل کتاب است).

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران. تألیف سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین المرعشی. به اهتمام بر نهارددارن پطرزبورغ ۱۸۵۰.

تاریخ گزیده، تألیف حمدالله مستوفی(چاپ عکسی) به اهتمام ادوارد براون. انتشارات اوقاف گیب ۱۹۱۰-۱۹۱۳ مسیحی (۲جلد) طهران ۱۳۳۹.

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام. منسوب به سید مرتضی ابن داعی حسنی رازی. طبع تهران به اهتمام عباس اقبال سنه ۱۳۱۳.

تجارت الامم و تعاقب الهمم. تألیف ابوعلی مسکویه. چاپ عکسی اوقاف گیب، ۱۹۰۹، ۱۹۱۳، ۱۹۱۷ (۳ جلد).

تجارب السلف. در تواریخ خلفا و وزرای ایشان، تألیف هندوشاه ابن سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی. به تصحیح و اهتمام عباس اقبال. تهران ۱۳۱۳.

التنبیه و الاشراف. تألیف ابی‌الحسن علی‌بن الحسین المسعودی. المکتبته العصریه ببغداد ۱۹۳۸.

جوامع الحکایات و لوامع الروایات. تألیف نورالدین محمد عوفی نسخه خطی مجلس به شماره ۶۸۱ (ر.ک فهرست اعتصام الملک ص ۴۳۱)

چهار مقاله (کتاب-). تألیف احمدبن عمربن علی‌النظامی العروضی السمرقندی. به سعی و اهتمام محمدبن عبدالوهاب قزوینی، لیدن ۱۹۰۹ مسیحی.

حدودالعالم من المشرق الی المغرب. چاپ عکسی به اهتمام بارتولد. لنینگراد ۱۹۳۰- سید جلال طهرانی ۱۳۱۴ طهران، ایضاً طهران، دکتر ستوده.

حماسهٔ ملی ایران. تألیف تئودور نولدکه. ترجمهٔ بزرگ علوی از انتشارات دانشگاه تهران.

الحیوان (کتاب-) جاحظ. به شرح و تحقیق عبدالسلام محمد هارون۱۹۳۸-۱۹۴۵ .

خاندان نوبختی. عباس اقبال. طهران ۱۳۱۱ هجری شمسی.

الخوارج فی‌الاسلام. تألیف عمرابوالنصر. مکتبة **المعارف. بیروت ۱۹۴۹.**

خرده اوستا. جزوی از نامهٔ مینوی اوستا، تفسیر و تألیف پورداود بمبئی ۱۹۳۱.

دستورالوزراء. غیاث‌الدین خوندمیر. با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی طهران ۱۳۱۷ شمسی.

الدعوة الی‌الاسلام، تألیف سیر. ت. و. ارنولد، تعریب حسن ابراهیم حسن، عبدالمجید عابدین. اسماعیل النحراوی. مصر ۱۹۴۷.

دیوان ابی‌نواس. به تحقیق و شرح: احمد عبدالمجید الغزالی قاهره ۱۹۵۳.

رسائل البلغاء. اختیار و تصنیف محمد کردعلی. الطبعة **الرابعه ۱۹۵۴** لجنة**التألیف. (کتاب العرب فی الرد علی الشعوبیه ابن قتیبه، در این چاپ از صفحه ۳۴۴ تار صفحه ۳۷۷ طبع شده است)**

رسالة **الغفران. ابوالعلاءمعری. تحقیق و شرح بنت الشاطی. طبع دارالمعارف به مصر ۱۹۵۰ مسیحی.**

روضة **الصفا. تألیف میرخواند. بمبئی ۱۲۷۰.**

زبدةالتواریخ حافظ ابرو (نورالدین لطف‌الله) ــ نسخهٔ خطی متعلق به مجلس شورای ملی به شمارهٔ ۲۵۷ (ر.ک: فهرست مرحوم اعتصامی ص ۱۴۳).

زهرالاداب و ثمرالالباب. لابی اسحق‌الحصری القیروانی، مفصل و مضبوط و مشروح به قلم الدکتور زکی مبارک. الطبعة الثانیه. **مصر ۱۹۲۹-۱۹۳۱ (۴جزء).**

زین‌الاخبار یا تاریخ گردیزی. تألیف ابوسعید عبدالحی‌بن الضحاک‌بن محمود گردیزی با مقدمه میرزا محمد خان قزوینی. طبع تهران ۱۳۲۷ در اروپا نیز چاپی از این کتاب به اهتمام محمد ناظم به سال ۱۹۲۸ منتشر شده است.

سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی تصنیف [مرحوم] محمد تقی بهار ملک‌الشعراء. چاپ تهران ۱۳۲۱-۱۳۲۶ (۳ جلد).

سنی ملوک‌الارض و الانبیاء [کتاب تاریخ] تألیف حمزة‌بن حسن الاصفهانی. برلین. مطبعه کاویانی ۱۳۴۰ هجری.

سیاست‌نامه یا سیرالملوک. تألیف ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک به اهتمام سید عبدالرحیم خلخالی. تهران ۱۳۱۰ هجری شمسی.

السیرةالنبویه. لابن هشام. تحقیق و شرح مصطفی السقا ابراهیم الابیاری ـ عبدالحفیظ شلبی ۱۹۳۶ (۴ جلد).

شذرات الذهب فی اخبار من ذهب. ابن عماد الحنبلی. طبع قاهره ۱۳۵۰-۱۳۵۱ (۸ جزء).

شرح نهج‌البلاغه. ابن‌ابی الحدید طبع مصر. مطبعة **دارالکتب العربیة الکبری (۴ جلد).**

الشعر و الشعراء. ابن‌قتیبه. تحقیق و شرح احمد محمد شاکر طبع قاهره ۱۳۶۴-۱۳۶۹ (۲ جزء).

ضحی الاسلام، تألیف احمد امین طبع مصر، لجنة **التألیف و الترجمه و النشر ۱۳۵۱ (جزء اول) ترجمه این کتاب به قلم آقای عباس خلیلی در تهران منتشر شده است. مرداد ۱۳۱۴ شمسی.**

العرب قبل الاسلام. جرجی زیدان. مصر ۱۹۰۸ مسیحی.

العقد الفرید (کتاب) ابن عبدربه. لجنتة **التألیف و** الترجمة **و النشر قاهره ۱۳۵۹-۱۳۷۲ (۷ جزء).**

العقیدة و الشریعه فی الاسلام. اجناس جولد تسهیر. نقله الی اللغة **العربیه: محمد یوسف موسی ـ عبدالعزیز عبدالحق ـ علی حسن عبدالقادر قاهره ۱۹۴۶.**

عمدة الطالب فی انساب آل ابیطالب تألیف سید جمال‌الدین احمد ابن علی ابن الحسین الداودی الحسنی بمبئی ۱۳۱۸.

عیون اخبار الرضا. ابن بابویه صدوق. طهران ۱۲۷۵.

عیون الخبار (کتاب-) تألیف ابی محمد عبدالله مسلم بن قتیبة **الدینوری قاهره ۱۳۴۳-۱۳۴۹ هجری (۴ جلد).**

فارس‌نامۀ ابن البلخی به سعی و اهتمام و تصحیح گای لسترانج و رینولد الن نیکلسون. کمبریج ۱۹۲۱. اوقاف گیب.

فتوح البلدان. بلاذری طبع دخویه. بریل ۱۸۶۶ مسیحی.

فجرالاسلام احمد امین. چاپ دوم. جزء اول طبع الجنة **التألیف و** الترجمة **و النشر ۱۹۲۳ ـ این کتاب به وسیله آقای عباس خلیلی به فارسی ترجمه شده است. تهران دی‌ماه ۱۳۱۶.**

الفخری فی الاداب السلطانیه و الدول الاسلامیه. تألیف محمدبن علی‌بن طباطباالمعروف به ابن‌الطقطقی. طبع مصر ۱۳۴۰.

الفرق بین‌الفرق ابی منصور بغدادی. مصر ۱۹۴۸ ــ ترجمه‌ای از این کتاب به نام تاریخ مذاهب اسلام به قلم آقای محمد جواد مشکور در تبریز به سال ۱۳۳۳ شمسی منتشر شده است.

فرهنگ ایران باستان. نگارش پورداود. بخش نخست تهران ۱۳۲۶ خورشیدی.

الفصل فی‌الملل و الاهواء و النحل. للامام ابن حزم الظاهری الاندلسی و بهامشه الملل و النحل للشهرستانی. مصر ۱۳۴۷-۱۳۴۸ (۵ جزء).

الفهرست. ابن الندیم. طبع مصر. المطبعة **الرحمانیه ۱۳۴۸ هجری.**

الکامل فی‌التاریخ. طبع نورنبرگ. لیدن ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۶ (۱۳ جزء) و طبع مصر (۹ جزء).

کتاب‌البلدان. ابن فقیه [ابوبکر احمدبن محمدبن اسحق الهمدانی] طبع دخویه، لیدن ۱۸۸۵.

کتاب‌الخراج، قاضی ابی یوسف طبع قاهره ۱۳۵۲.

کتاب‌العبر، ابن‌خلدون، طبع بولاق. سنهٔ ۱۲۸۴ هق (۷جلد).

کتاب‌الوزراء و الکتاب. ابی‌عبدالله محمدبن عبدوس الجهشیاری چاپ مصر، بنفقة المکتبة العربیة **بغداد ۱۳۵۸.**

گات‌ها، سرودهای . . . زرتشت. قدیمی‌ترین قسمتی است از نامهٔ مینوی اوستا، تألیف و ترجمهٔ پورداود. بمبئی ۱۹۲۷.

گجستک ابالیش. صادق هدایت بمبئی ۱۳۱۶.

مازیار. مجتبی مینوی و صادق هدایت چاپ دوم ۱۳۳۳ تهران.

مانی و دین او. دو خطابه از سید حسن تقی‌زاده، به انضمام متون عربی و فارسی دربارهٔ مانی و مانویت و آن چه بدین موضوع مربوط است. فراهم آوردهٔ احمد افشار شیرازی نشریه انجمن ایران‌شناسی. تهران ۱۳۳۵.

مجمل التواریخ و القصص. تألیف سال ۵۲۰ هجری. به تصحیح [مرحوم] ملک‌الشعراء بهار. طهران سال ۱۳۱۸ شمسی.

مروج‌الذهب و معادن الجوهر. ابوالحسن علی‌بن الحسین مسعودی طبع مصر ۱۳۴۶ (۲جلد) و طبع باربیه دومنار ــ و پاوه دوکورتی. با ترجمه فرانسوی پاریس ۱۸۶۱-۱۸۷۶ (۹ جزء).

مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی. دکتر محمد معین ۱۳۲۶.

المسالک و الممالک (کتاب-). ابن‌خرداذبه. طبع لیدن سنه ۱۳۰۶ هجری.

مسالک الممالک. لابی‌اسحاق ابراهیم‌بن محمدالفارسی الاصطخری طبع فی مدینة **لیدن. سنه ۱۹۲۸ مسیحی.**

المعارف. ابن‌قتیبه دینوری مصر ۱۳۰۰ هجری.

معالم‌القربه فی‌احکام الحسبه تألیف محمدبن محمدبن احمدالقرشی عرف بابن الاخوه. به تصحیح روبن لیوی. کیمبریج ۱۹۳۷ (اوقاف گیب).

معجم البلدان، یاقوت حموی. به اهتمام ووستنفلد ۱۸۶۶-۱۸۷۱ (۶ جلد با فهارس).

مفاتیح العلوم. ابی‌عبدالله محمدبن احمدبن یوسف الکاتب الخوارزمی طبع مصر ۱۳۴۲.

مقاتل الطالبیین و اخبارهم. و بهامشه منتخب فی المراثی و الخطب لفخرالدین احمد النجفی. طهران ۱۳۰۷.

مقالات الاسلامیین و اختلاف المحصلین. تألیف ابی‌الحسن علی‌بن اسمعیل الاشعری بتحقیق محمد محیی‌الدین عبدالمجید. مصر ۱۹۵۴-۱۹۵۰ (۲ جزء).

مقدمهٔ ابن‌خلدون، طبع پاریس. به اهتمام کاترمر ۱۸۵۸.

الملل و النحل شهرستانی. طبع لیپزیک. سنه ۱۹۲۳.

و فیات الاعیان، ابن خلکان. طبع قاهره بتحقیق و تعلیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید ۱۳۶۷(۶ جزء).

یسنا. جزوی از نامهٔ مینوی اوستا تفسیر و تألیف پورداود ۱۹۳۸.

یشت‌ها. (جلد اول) قسمتی از کتاب مقدس اوستا تفسیر و تألیف پورداود، بمبئی ۱۹۲۷ ـ [جلدُ دوم] ۱۹۳۱.

ب- زبان‌های اروپایی

Bailey Zoroastrian Problems in the Ninth - Century Books Oxford, 1943.

Barthold Turkistan Down to the Mongol invasion. Gibb Memorial series, 1928.

Basiliev Byzance et les Arabes. (2 Vols).

Bidez - cumont Les Mages Hellenisés. Zorastre. Ostaés et Hystaspe d'aprés les traditions Grecque Paris 1938 (2 Vol.).

Bouvat Les Barmecides d'aprés les historiens Arabes et Persanes. Paris, 1912.

Boyce The Manichean Hymn cycles in Parthian, Oxford University Press, 1956.

Browne (E. G.) A literary History of Persia: Cambridge, 1929, Vol I.

Caetani Annalli del Islam,. Milan, 1950.

Christensen (A) L'Iran sous les Sassanides Copenhauge, 1936. Kawadh et le communisme mazdakite.

Darmesteter Coup d'oeil sur l'histoire de la perse. Paris, 1885.

Dennett (D. C.) Conversion and the Poll Tax in Early Islam: Harvard University Press, 1950.

Duchesne - Guillemin: Zoroastre, Paris, 1948.

Dunlop The History of the jewish khazars. Princeton University, 1954.

Frye (R:) The history of Bukhara, Translated from a persian Abridgement of the Arabic original: Massachusetts, 1954.

Gibbon The Decline and Fall of the Roman Empire (6 Vols.) Everyman's library.

Goldzieher Muhammedanische studien. Halle 1889 - 90, (2 Vols.).

Herodotus with an English Translation by A. D. Godlev (4 Vols.) Loeb Classical Library 1986.

Herzfeld Altpersicshe inschriften. Berlin, 1938.

Jackson (w) Zoroastrian studies. New York, 1928.

Jamasp-Asna Shikand – Gumanik Vijar. Bombay. 1887.

Labourt: Le Christianisme dans l'Empire Perse Paris 1904.

Le Strange The Lands of the Eastern Caliphate. Cambridge 1930.

Baghdad During the Abbasid caliphate. Oxford, 1924.

Lôkkegaard (Fr.) Islamic Taxation in the classic period, Copenhague 1950.

Markwart Wehrot und Arang herausgegeben von H. H. Schaeder, Leiden, 1938.

Menasce (J. de) Skand – Gumanik vicar. Text Pazand – Pahlavi, Transcrit, traduit et commenté Fribourg, 1945.

Minorsky Hudud al-Alam translated and explained. Gibb memorial, 1937.

Muir (w) The caliphate, its Rise, Decline, and Fall Edinburgh, 1924.

Nicholson (R. A.) A literary History of the Arabs Cambridge, 1930.

Pelliot (p) Les traditions manichéennes au Foukien Leiden, 1925.

Perier (J) Vie d'Al – Hadjdjadj ibn Yousof d'aprés les sources arabes Paris, 1904.

Sadighi (Gh) Les mouvements Religieux iraniens au IIe et IIIe siecle de l'Hegire paris, 1938.

Sharpe History of the Egypt, London, 1858 (2 Vols).

Supler (B) Iran in Früh – Islamischer Zeit. Wiesbaden. 1952.

Van Vloten Recherches sur la Domination arabe, le chiitisme et les croyances messianiques sous le kalifat des omayades. Amsterdam, 1894.

Wellhausen Das Arabische Reich und sein sturz, Berlin, 1902 – Die Religiös – Politischen opposition partein 1901.

West (E. w) Pahlavi Text. Oxford, 1901.

Zaehner Zurvan. A Zoroastrian dilemma. Oxford, 1953.

Zarrin Kub A. H., The Arab Conquest of Iran and Its Aftermath, In Cambridge History of Iran Vols. 4 1975.

ج- مجله‌ها و دائرةالمعارف‌ها

Acta Otientalia Ediderunt Societantes orientales Batava Danica Norvegica. Brill.

Archiv Orientalni Journal of the Czechoslovak oriental institute Prague.

Bulletin of the Oriental and African Studies university of London (= BSOAS).

Journal Asiatique. Publié par la Société Asiatique. Paris.

Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland (= JRAS).

Encyclopedie de l'islam. Leide. Paris 1913 – 1934 (IV Vol.).

Encyclopedie de l'islam. Nouvelle Edition tome. I. livraison 1-6 Brill 1954 – 1956.

Forgotten Religions (including some living primitive Religions: edited by Vergilius Ferm) New York 1950.

Shorter Encyclopedia of Islam, Gibb. And Kramers, Leiden, 1953.

ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgenlandischen Gesellschaft.